



در ستایش زنان سرسخت

درس‌های زندگی ران ۲۲
زن جسور که قوانین
مرد را زیر پا گذاشتند.
کرن کاربو و مهدیه مومنی



مهركان پريس

در ستایش زنان سرسخت

درس‌های زندگی از ۲۲ زن جسور که قوانین را زیر پا گذاشتند

گرن کاربو

مترجم: مهدیه مومنی



مهرگان خرد

سرشناسه	: کاربو، کارن، ۱۹۵۶-م. -Karbo, Karen, 1956
عنوان و نام پدیدآور	: در ستایش زنان سرسخت/کارت کاربو : [مترجم] مهدیه مومنی.
مشخصات نشر	: تهران: مهرگان خرد، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۲۴۶ ص.؛ ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
فهرست	: کتاب‌هایی برای زندگی بهتر .
شابک	: 978-600-806794-8
وضعیت فهرست نویسی	: فایا
یادداشت	: عنوان اصلی: In praise of difficult women : life lessons from 29 heroines who dared to break the rules, 2019.
یادداشت	: عنوان دیگر : در ستایش زنان سرسخت : درس‌های زندگی از ۲۹ زن جسور که قوانین را زیر پا گذاشتند .
عنوان دیگر	: در ستایش زنان سرسخت : درس‌های زندگی از ۲۷ زن جسور که قوانین را زیر پا گذاشتند .
عنوان دیگر	: درس‌های زندگی از ۲۲ زن جسور که قوانین را زیر پا گذاشتند .
موضوع	: زنان -- سرگذشتنامه Women -- Biography زبان -- ایالات متحده-- سرگذشتنامه Women -- United States-- Biography
شناسه افزوده	: مومنی، مهدیه، ۱۳۵۸-، مترجم
رده بندی کنگره	: CT۲۲۰۲
رده بندی دیویی	: ۹۲۰/۷۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۴۱۸۸۷۱
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فایا

ترجمهٔ این کتاب تقدیم می‌شود:

به روح مادرم به پاس نیکی‌ها و عاطفهٔ سرشارش

به پدرم به پاس گرمای حضور و حمایت امید بخشش

و به تمامی زنان در هر کجای ایران

سرسخت باشید!

کتابی که در دست دارید دربارهٔ زنانی است که سرسخت بودن و سرسخت ماندن ویژگی شاخص آنهاست. در تعریف من از یک زن سرسخت، او انسانی است که نیازها و علایق خود را می‌شناسد و هرچند گاهی نیازهای دیگران را در اولویت قرار می‌دهد اما برای نیازهای خودش اهمیتی معادل نیازهای دیگران قائل است. بسیاری از زنان این کتاب، زنان و مادرانی فداکار و دوست‌داشتنی و به همان میزان زنانی بزرگ و مهم هستند. یک زن سرسخت به انتظارات تحمیل‌شده از سوی فرهنگی که در آن زندگی می‌کند واقف است اما شناخت درست از خودش را در اولویت نسبت به این انتظارات قرار می‌دهد و پذیرفته است که هزینهٔ یک انسان تمام‌عیار بودن ممکن است برابر با رنجاندن دیگران باشد.

یک زن سرسخت، شاکي، سنگدل و تندخو نیست هرچند ممکن است بسته به موقعیتی که در آن قرار می‌گیرد به چنین زنی تبدیل شود؛ مانند هر انسان دیگری (در اینجا منظور یک مرد است) روزهای بدی در زندگی دارد که دچار اشتباه می‌شود و خونسردی خود را از دست می‌دهد اما او اصرار به داشتن یک زندگی انسانی و متعالی دارد.

زنان سرسخت تمایل ندارند تا "یک زن همیشه در انتظار" باشند، آنها مایل به انتظار کشیدن برای عشق، برای فردی که کارایی شغلی‌شان را تأیید نماید، برای فرزندانی که آنها را به تخت ببرند یا از مدرسه بازگردانند، برای رسیدن به اندام ایدئال برای پوشیدن شلوار جین چسبان نیستند. انرژی و انگیزهٔ درونی این زنان آنها را وامی‌دارد تا به‌جای انتظار کشیدن، دیگران را در انتظار خود باقی بگذارند و از نظر آنها انتظار، بی‌قراری و نگرانی دیگران اهمیتی ندارد. این زنان از ایجاد آشوب لذت نمی‌برند (هرچند به نظر می‌رسد اغلب آنها مایل به این کار هستند) چرا که در آشوب و جنجال، احساسات آنها جریحه‌دار می‌شود اما چالش‌ها و دست‌اندازه‌ای پیش رو، آنها را از انجام مأموریتشان باز نمی‌دارد.

۲۲ زن نمادین معرفی‌شده در این کتاب از دیرباز تاکنون الهام‌بخش من بوده‌اند. بدیهی است که تعداد زنانی که نامشان شایستهٔ نوشته شدن در این کتاب است از این رقم بسیار بیشتر است اما این ۲۲ زنانی هستند که در من ایجاد انگیزه کرده‌اند.

در ۱۷ سالگی مادرم را از دست دادم و پدرم با فاصلهٔ کمی از فوت مادرم مجدداً ازدواج کرد و من کمابیش زندگی شخصی خودم را داشتم. در دوران دانشگاه تنهایی خود را با خواندن زندگی‌نامهٔ زنان بزرگ پر می‌کردم و زنانی چون مارتا گلهورن^[۱]، کوکو شنل^[۲] و ژوزفین بیکر^[۳] وارد خلوت

من شدند. آن‌ها زنانی از دوران گذشته بودند اما برای من همچنان زنده، قوی، متفاوت، سرسخت و منحصر به فرد بودند. گلوریا استاینم [۴]، جین گودال [۵] و نورا افرون [۶] در لیست اسطوره‌های زنده‌ای که ستایش می‌کردم قرار داشتند و اکنون شاهد هستم که چگونه این زنان جسور چون مارگارت چو، ریچل مدو و لینا دانم [۷] در مسیری که انتخاب کرده‌اند به وعده‌هایشان جامه عمل می‌پوشانند، خشمشان را بروز می‌دهند و آن را به اشتراک می‌گذارند. همان‌طور که می‌خواندم و می‌نوشتم راه‌های زیادی که از طریق آن‌ها زنان می‌توانند سرسختی خود را بروز دهند کشف کردم و از این کشف به وجد آمدم. ما می‌توانیم مانند بیلی جین کینگ [۸] خوش‌قلب و رقابت‌جو باشیم، مانند کری فیشر [۹] کنایه‌گو اما بی‌آزار باشیم؛ مانند آملیا ارهارت [۱۰] آرام، خوش‌برخورد و شجاع‌تر از اغلب مردان باشیم، می‌توانیم مانند شاندا رایمز [۱۱] آنچه حقم است را بدون احساس شرمندگی طلب کنیم. می‌توانیم از کی تامپسون [۱۲] بیاموزیم که انسان‌های بی‌مایه و بی‌استعداد از درک ما عاجزند و در بیش‌ازحد جاه طلب بودن از هیلاری کلینتون [۱۳] الگوبرداری کنیم.

زنان سرسخت من برآمده از تربیت و پیشینه‌های متفاوتی هستند. ویتا سکسویل-وست [۱۴] مرفه اما طرد شده، الیزابت وارن [۱۵] بدون تمکن مالی اما غنی در عشق و دل‌بستگی و جنیس جاپلین [۱۶] از طبقه متوسط جامعه بود. بسیاری از این زنان کودکی آرام و بدون تلاطمی داشتند اما خانواده برخی از آن‌ها مانند هلن گورلی براون [۱۷]، اوا پرون [۱۸] و آملیا ارهارت پس از اینکه پدرشان خانواده را ترک کرد یا مرد، دچار فقر شدند. برخی از این زنان مانند الیزابت تیلور [۱۹] و گلوریا استاینم طبق سلیقه عمومی جامعه زنانی زیبا بودند. برخی مانند دایانا وریلند [۲۰] و فریدا کالو [۲۱] زیبا نبودند اما گیرایی و جذابیتی چشم‌گیر داشتند [۲۲]؛ اما همه این زنان زندگی شلوغ و پر آشوب خود را پذیرفته و الهام‌بخش زنان دیگر بودند. زنان خودباوری مانند من که میل دارند شجاع‌تر، قوی‌تر، جسورتر و صریح‌تر باشند و وضع موجود را بر هم زنند. من این زنان را دوست دارم چرا که من را به پذیرفتن طبیعت واقعی خودم ترغیب می‌کنند. آن‌ها به من می‌آموزند که برای پذیرفته شدن نزد دیگران نیازی به موافقت و همرنگی با جماعت ندارم و با ارائه مثال به من یاد می‌دهند که از بیان کردن عقاید شرمگین نباشم. زندگی این زنان کامل نبوده و نیست. آن‌ها رنج کشیدند و اشتباه کردند اما هیچ‌گاه برای رسیدن به آرامش به طبیعت خودشان خیانت نکردند و برای قانع کردن اطرافیان هیچ مرز و محدودیتی برای خود قائل نشدند و نمی‌شوند. این زنان سرسخت به ما این جسارت را می‌دهند تا در دنیا برای خود جایی باز کنیم تا آنچه را

می‌اندیشیم بیان کنیم و میدان را خالی نکنیم. آن‌ها به ما این جسارت را می‌دهند تا جاه‌طلب، پرشور و با اشتیاق، صریح، گستاخ و گاهی عصبانی باشیم. آن‌ها با کلام و کردار خود به ما می‌گویند که انسانیت خود را به چنگ آوریم.

من امیدوارم که شما هم مانند من این زنان را عمیقاً درک کنید و از آن‌ها الهام بگیرید.

من امیدوارم که شما دختران در انتخاب‌هایتان، در راه‌های زندگی و سفرهایتان مانند یک "بانو" رفتار نکنید. امیدوارم شما راهی برای شکستن قوانین و ایجاد دردسر پیدا کنید و همچنین امیدوارم که شما به‌جای سایر زنان نیز وضع موجود را بر هم زنید و درد سر بیافرینید.

نورا افرون / سخنرانی جشن فارغ‌التحصیلی کالج ولزلی، ۱۹۹۶

پیش‌گفتار

مرتل اولین زن سرسختی بود که من شناختم. او زنی سالخورده با موی سفید، مجرد و بدون فرزند بود. زمانی که من ۵ ساله بودم او در همسایگی ما زندگی می‌کرد. روزی پدرم او را "دختر ترشیده" خطاب کرد و لحنش چنان تحقیرآمیز بود که توجه من را جلب کرد. پدرم گفت: «اون فکر می‌کنه هر کاری که بخواد رو می‌تونه انجام بده.» حتی در ۵ سالگی هم می‌دانستم این حرف به معنای شکستن قانونی نانوشته اما شناخته‌شده به نام قانون "زن بودن به چه معناست" است. من مرتل را از دور زیر نظر گرفتم. عمیقاً کنجکاو بودم تا بدانم زنی که هر چه دوست داشته باشد را انجام می‌دهد در واقع در پی انجام دادن چه کاری است؛ اما یافته‌های من ناامیدکننده بودند. آنچه او دوست داشت انجام دهد - حداقل در این مورد خاص - چیزی بیشتر از نواختن پیانو در ساعات اولیه عصر نبود. غرش آهنگین پیانوی او از حنجره اتاقش به حیاط ما می‌رسید، جایی که من و خواهرم در حال ورزش تظاهر می‌کردیم که حواسمان به او نیست. به یاد نمی‌آورم حتی یک کلمه با او صحبت کرده باشم. اما حضور او در همسایگی ما ذهن من را به خود مشغول کرده بود. شاید به این دلیل که حتی آن روزهای دور هم می‌دانستم که می‌خواهم زنی مثل او باشم، زنی که هر کاری که دوست باشد را انجام می‌دهد.

در دهه بیست زندگی‌ام به یاد همسایگی دوران کودکی، نام اتومبیل باری‌ام را مرتل گذاشتم. من اصولاً از آن دسته آدم‌هایی نیستم که برای اتومبیلشان جنبه انسانی قائل باشند اما این اتومبیل باری متفاوت بود و اسم مرتل مناسب آن بود. مرتل، شورلت پیکاپ مدل ۱۹۷۹، هم‌نشین من بود و برای من چیزی بیشتر از یک اتومبیل و یک توده آهن و دم و دستگاه فلزی بود. با مرتل می‌توانستم به هر کجا که می‌خواهم بروم و البته که رفتم. از نیویورک به آلاباما، مینه‌سوتا، وایومینگ، آریزونا، کالیفرنیا، اورگون و جاهایی در مسیر این شهرها. مرتل برای هفته‌های طولانی که من دور از خانه به سفرهای جاده‌ای ارزان‌قیمت می‌رفتم، خانه من بود. من در تاریکی جنگل‌های ملی روی تشکچه‌ای در قسمت روباز انتهای اتومبیلم می‌خوابیدم. در پارک‌های شهرهای کوچک روی اجاق گاز مسافرتی‌ای که روی در عقب اتومبیلم می‌گذاشتم شام می‌پختم. روی بدنه فرسوده مرتل برچسب‌های بزرگی چسبانده بودم که چیزهایی مثل «فمینیسم یک نظر افراطی است که می‌گوید زن‌ها نیز انسان هستند.» و یا «صاحبان قدرت را زیر سؤال ببرید.» و یا «زنان مطیع تاریخ‌ساز نمی‌شوند.» من طعم اول تجربه انجام آنچه می‌خواستم را چشیدم. من قوانین نانوشته اما شناخته‌شده به‌عنوان قانون «زن بودن به چه معناست» را به مبارزه طلبیدم و به‌تنهایی دل به ماجراجویی در جاده زدم. من در هنگام خواندن این

کتاب به دو مرتل و دو نسخه از خود جوان‌ترم فکر می‌کردم. این کتاب سرشار از انسان‌هایی است که با نشان دادن مثال‌هایی از زندگی‌شان با ما یادآور می‌شوند که قانون زمانی قدرتمند است که ما از آن پیروی کنیم. این ۲۲ بخش تکان‌دهنده، فوق‌العاده، سرگرم‌کننده و الهام‌بخش جنبه‌های زیادی از زن بودن و "سرسخت بودن" را کشف می‌کند و راهی برای بیان زن بودن اما شجاع بودن برای نشان دادن تمامیت انسانیت یک فرد است. زنان این کتاب به‌جای اینکه به دنبال محقق کردن آرزو و امیال دیگران باشند، آنچه می‌خواستند را به همان صورتی که می‌خواستند انجام دادند. آن‌ها تصمیم گرفتند تا جاه‌طلب و جسور، ماجراجو و احساساتی، مبارز و باهوش، اصلاح‌ناپذیر و عجیب، مصمم و تندخو باشند.

در دنیایی که از زنان انتظار می‌رود تا "بله گو" باشند، جواب آن‌ها "خیر" بود و در دنیایی که کسی به خودش زحمت پرسیدن سؤال از آن‌ها را نمی‌دهد، به راحتی جواب مثبت می‌دادند. داستان زندگی این زنان حائز اهمیت است چون به ما می‌آموزند که چگونه زندگی کنیم قوانین قدیمی و از همان ابتدا منسوخ زن بودن که سعی کردند با ما همین کار را کنند. هر کدام از این داستان‌ها یک راه جدید، یک شیوه جدید را برای زن بودن و درک زنان به ما پیشنهاد می‌دهد.

خواندن این کتاب لذت‌بخش است. من با خواندن هر بخش آن احساس کردم که عاقبت سرنخ‌هایی برای فهمیدن همسایه مرموزم پیدا کردم. با خواندن این کتاب به تصویری روشن از جین گودال جوان در حال تحقیق در جنگل‌های آفریقا به همراه مادرش و به همین ترتیب به دردهای همیشگی‌ای که باعث خلق شدن نفیس‌ترین آثار فریدا کالو شدند، می‌رسیم. به ما بی‌باکی و شجاعت لاورن کاکس را به عنوان یک زن تراجنسیتی، جسارت لینا دانم برای به رخ کشیدن آنچه دیگران "ناکامل" می‌دانند نشان داده می‌شود. این کتاب ما را در غور کردن در ماهیت مقاومت الیزابت وارن، اشتیاق بیلی جین کینگ برای رقابت و تعصب اوا پرون و بسیاری چیزهای دیگر وادار می‌کند.

و در میان این تصویرسازی‌های زیرکانه و ژرف، ما به تصویری از خود گرن کاربو [۲۳] می‌رسیم. من بر حسب تصادف متوجه شدم که گرن کاربو خودش نیز زنی است که کتاب قانون "زن بودن به چه معناست" را دور انداخته است و این کتاب را به عنوان قانون "زن بودن" جایگزین آن کرده است.

شریل استرید نویسنده کتاب "وحشی"

و جستار "چیزهای کوچک زیبا"

درباره نویسنده

گرن کاربو خالق چندین رمان، مجموعه غیرداستانی خلاقانه و خاطرات شخصی است. مجموعه کتاب‌های او که در مورد زنان سرسخت نوشته شده‌اند شامل قوانین جولیا چایلد [۲۴] / درس‌هایی برای طعم‌دار کردن زندگی، چگونه جرجیا به اوکیف [۲۵] تبدیل شد / درس‌های برای هنر زیستن، چگونه هیپورن [۲۶] باشیم / درس‌های زندگی از کاترین بزرگ و کتاب بین‌المللی پرفروش او، انجیل به روایت کوکو شئل؛ درس‌های زندگی از باشکوه‌ترین زن دنیا، هستند؛ و رمان‌های او؛ متجاوزین به اینجا خوش آمدید، مسیر الماس، مادر بودن از من یک مرد ساخت، به‌عنوان کتاب‌های برجسته نیویورک تایمز شناخته شدند و همچنین کتاب خاطرات او "امور زندگی" نیز این عنوان را از آن خود کرد. نوشته‌های او در مجلاتی چون Elle, Vogue, Outside, Condé Nast ، New York Times, the Los Angeles Review of Books به چاپ رسیده است.

اخيراً کارن به‌عنوان یکی از ۲۴ نویسنده برای برنامه Amtrak Residency [۲۷] انتخاب شده است. او جایزه نقدی ملی برای هنرهای داستانی را دریافت کرده است و برنده جایزه کتاب اورگون در بخش کتاب ناداستان خلاقانه و جایزه جوان جنرال الکتریک است. کارن به همراه همسرش و نیز سه سگشان در پورتلند، اورگان زندگی می‌کند.

۱. جی کی رولینگ؛ پرخاشگر

به نظر می‌رسد داشتن موفقیت ادبی، زندگی مشترک شاد با یک پزشک اسکاتلندی، سه فرزند زیبا، خانه‌های شیک در شهرهای مختلف انگلیس، چهره زیبای انگلیسی و گوشواره‌های زیبا دلایل کافی برای سرسخت نبودن یک زن باشند اما جی کی رولینگ با وجود داشتن تمام این‌ها، همچنان زنی سرسخت است. جو (او) ترجیح می‌دهد که او را با این نام خطاب کنیم) که در تویتر چهره‌ای زودرنج و پرخاشگر از خود به نمایش گذاشته است و پروایی از بیان عقاید سیاسی‌اش به‌عنوان یک چپ میانه ندارد، از اینکه در نقش خالق دوست‌داشتنی‌ترین دنیای خیالی تاریخ ادبیات زندانی شده است ناراضی است و دوست دارد از این نقش رها شود و از ایجاد اتفاقات هیجانی و جذاب در زندگی خود لذت ببرد.

جی کی رولینگ تمایل زیادی به بحث و جنجال دارد. یا از آنجا که ترک عادت موجب مرض می‌شود یا چون دلیلی برای ترک این عادت خود نمی‌بیند، ستیزه‌جویی خصلت او شده است. داستان زندگی واقعی او شبیه داستان زندگی هری پاتر است. او در دو روستا در انگلیس، یکی خارج از بریستول [۲۸] و دیگری در غرب انگلیس در منطقه‌ای به نام فارست آو دین [۲۹] بزرگ شد. پدرش، پیتر، مکانیک هواپیماهای رویلزرویس و مادرش آن [۳۰] کارشناس علوم در بخش شیمی دبیرستان جو و خواهر کوچک‌ترش بود. زمانی که جو ۱۵ ساله بود مادرش به بیماری مبتلا شد و این حادثه برای او به منزله پایانی بود برای روزهای کودکی بی‌دغدغه و آرامش که با کتاب سپری می‌شد و تبدیل به دختری با آرایش چشم غلیظ و خوره کتاب‌های تالکین [۳۱] شد که صدای گروه اسمیت [۳۲] از هدفون او به گوش می‌رسید.

جو پس‌ازاینکه نتوانست از دانشگاه آکسفورد پذیرش تحصیلی بگیرد در رشته زبان و ادبیات فرانسه در دانشگاه اکستر [۳۳] تحصیل کرد. پس از فارغ‌التحصیلی در سال ۱۹۸۶ در سازمان عفو بین‌الملل مشغول به کار شد و چهار سال بعد، در سال ۱۹۹۰ هنگامی که در ایستگاه قطار به انتظار قطاری که تأخیر داشت نشسته بود، ایده داستان درباره پسرک جادوگری که با یک قطار جادویی به مدرسه شبانه‌روزی می‌رود در ذهنش شکل گرفت؛ اما مرگ مادرش ذوق نوشتن را در او کور کرد. در سال ۱۹۹۱ در ۲۵ سالگی طی یک تصمیم ناگهانی و هوس‌بازانه به شهر پورتو در پرتغال رفت؛ و در آنجا بود که با یک روزنامه‌نگار پرتغالی به نام خورخه آران‌تس ازدواج کرد و دخترش، جسیکا را در سال ۱۹۹۳ به دنیا آورد؛ اما ازدواج او دوام زیادی نداشت و به همراه دختر نوزادش و سه

۱۱۷. Live from New York, It's Saturday Night: جمله‌ای معروف در آمریکا که به‌عنوان جمله‌ی شروع برنامه‌ی طنز ساتردی نایت لایو (پخش زنده‌ی شنبه شب) توسط مجریان و ستارگان مهمان در برنامه گفته می‌شود. امی پولی نیز به‌عنوان مجری این برنامه این جمله را بارها عنوان کرده است

۱۱۸. Yes, please.

۱۱۹. Tina Fey: بازیگر، نویسنده و تهیه‌کننده آمریکایی. او به همراه ایمی پولر از مجریان برنامه‌ی ساتردی نایت لایو است

۱۲۰. Ana Gasteyer.

۱۲۱. Mean Girls: فیلمی کمدی به کارگردانی مارک واترز محصول سال ۲۰۰۰

۱۲۲. Saturday night live.

۱۲۳. Upright Citizens Brigade.

۱۲۴. Natasha Lyonne: بازیگر اهل آمریکا ۱۹۷۹

۱۲۵. Punk: فرهنگ پانک علاقه‌مند به مفاهیمی چون ضد قدرت‌طلبی، فردگرایی، تفکر آزاد و اعتراض است

فصل از داستان پسر جادوگرش به انگلیس بازگشت. او بعدها اعتراف کرد که در آن دوران یک مادر تنها، بیکار و در نهایت فقر بود و با هر معیاری که می‌سنجید خودش را یک بازندهٔ بزرگ می‌دید.

در اواخر همان سال به امید شروعی دوباره به اسکاتلند رفت. جو داستان هری پاتر و سنگ جادو را در کافه‌ای در ادینبورگ [۳۴] در روزهایی که با درآمد بخورونمیری زندگی می‌کرد نوشت؛ اما پیش‌نویس داستان بارها و بارها توسط روزنامه‌ها برگشت داده شد. آن‌ها تصور می‌کردند برای خوانندگانشان روزگار داستان مدرسه‌های شبانه‌روزی سر آمده حتی اگر آن مدرسه، مدرسهٔ جادوگری‌ای بود که یکی از شخصیت‌های آن روحی بی‌سر به نام نیک بی‌سر بود. بالاخره یک سردبیر باهوش داستان را به قیمت ۲۲۵۰ دلار از او خرید و پس از آن اتفاقات خارق‌العاده یکی پس از دیگری به وقوع پیوستند، هفت کتاب هری پاتر به پرفروش‌ترین مجموعه داستان تاریخ تبدیل شدند و چهار جلد آخر مجموعه رکورد سریع‌ترین فروش را از آن خود کردند. هری پاتر به ۷۳ زبان شامل لاتین و یونانی باستان (صرفاً برای هیجان) ترجمه شد و حدود ۴۵۰ میلیون نسخه از آن به فروش رفت.

کتاب منجر به ساخت فیلم هری پاتر و فیلم نیز منجر به ساخت پارک دنیای جادویی هری پاتر شد. طرفداران این مجموعه هم بیش از ۶۰۰ هزار ویدیو بر اساس شخصیت‌های هری پاتر ساختند.

در سال ۲۰۱۶ یک نمایش دو قسمتی از هری پاتر و فرزند نفرین‌شده در وست اند [۳۵] روی صحنه رفت که داستان آن مربوط به ۱۹ سال بعد از اتفاقات آخرین کتاب هری پاتر بود زمانی که هری پاتر سرانجام کارمند وزارت جادو شده بود. من داستان را ندیده‌ام چون برای من دیدن اینکه هری پاتر بعد از آن دوران کودکی و نوجوانی حماسی، به کارمند تبدیل شده است ناامیدکننده است.

اما صبر کنید؛ داستان به همین‌جا ختم نمی‌شود. در سال ۲۰۰۱ جو اثر ادبی خود را وسعت داد و داستان هری پاتر را با نوشتن کتاب‌های "جانوران شگفت‌انگیز و زیستگاه‌های آنان" و "کوئیدیچ در گذر زمان" کامل کرد و در سال ۲۰۱۲ اولین رمان خود به نام "خلأ موقت" را برای بزرگسالان منتشر کرد. جی کی رولینگ مجموعهٔ "کورمورن استرایک" [۳۶] (که داستان آن در مورد سربازی زخم‌خورده جنگ افغانستان است که اکنون به‌عنوان کارآگاه خصوصی مشغول به کار است) را در ژانر جنایی با نام مستعار روبرت گالبریث، چاپ کرد. آثار جو او را از ملکه انگلیس پولدارتر کرده است؛ و مردم نسبت به تفاوت ثروت او پیش از خلق هری پاتر و پس از آن کنجکاو هستند. او اکنون میلیون‌ها و شاید میلیارد‌ها دلار به خیریه‌ها اهدا می‌کند.

جو در سال ۲۰۰۷ مجموعه هری پاتر را به اتمام رساند و از همان ابتدا تاکنون به عنوان نویسنده‌ای زودرنج نسبت به انتقادات شناخته می‌شود. امروزه زودرنج بودن عنوانی ناشایست تلقی می‌شود ولی در روزگار قدیم سیاستمداران یکدیگر را با این عنوان خطاب می‌کردند.

در سال ۲۰۰۷ مجله تایم او را "زنی پرانرژی اما با آستانه تحمل پایین" نامید و در سال ۲۰۱۲ مجله نیویورکر در مورد او این‌گونه نظر داد: «رولینگ به محبوبیت و دوست‌داشتنی بودن شهرت دارد اما خجالتی و زودرنج است.»

در همه این انتقادات زن زودرنج زنی است که در مقابل آنچه دوست ندارد واکنش نشان می‌دهد که گاهی ممکن است این واکنش تند باشد و به جای فروخوردن کلمات آن‌ها را فریاد می‌زند. این زودرنجی برای آن‌ها به معنای صریح بودن به جای خویشتن‌داری است. زن زودرنج نظرش را ابراز می‌کند ممکن است که عصبانی نظر برسد ولی تظاهر به شاد بودن و راضی بودن نمی‌کند و تلاش می‌کند تا قضایا را از زاویه دیگری نگاه کند و حتی می‌تواند با اعجاز خود، خشم را به همدردی تبدیل کند.

در سال ۲۰۰۴ وقتی جو پسر ۱۹ ماهه‌اش، دیوید، (از همسرش دومش نیل مورای که در سال ۲۰۰۱ با او ازدواج کرد) را در کالسکه گذاشته بود و برای هواخوری بیرون منزل قدم می‌زد، عکاسی بدون اجازه او از دیوید عکس گرفت. او از آن عکاس شکایت کرد. در واقع او از تمامی عکاسانی که به حریم شخصی‌اش تجاوز می‌کردند شکایت می‌کرد. چیزی که می‌توان به یقین در مورد جو گفت این بود که او نمی‌دانست که عکاس فقط وظیفه‌اش را انجام داده است.

رولینگ به منزوی بودن مشهور است. اگر یک کلمه در عصر دیجیتال نیاز به بازتعریف داشته باشد کلمه منزوی است. هر چند جو اهل مهمانی‌های بزرگ شبانه نیست اما در توییتر ده میلیون دنبال‌کننده دارد و روزی چند بار نظرش را در مورد ورزش راگبی، سیاستمداران اسکاتلند، خیریه‌های مورد علاقه‌اش و حتی رازهایی در مورد طلسم و جادوی داستان هری پاتر را توییت می‌کند.

قبل از ورود به بحث بعدی لازم می‌دانم نکته‌ای را عنوان کنم من هیچ‌وقت طرفدار توییتر نبوده‌ام و به گمان من یک فرد مشهور برای دوام آوردن در توییتر باید به شکلی مازوخیستی از حمله‌ها و آسیب‌های روانی توییتر لذت ببرد و این رویکرد را به ذهن خود بسپارد که توییت‌های بامزه یا کنایه‌دار نمی‌تواند در زندگی یکنواخت روی سیاره‌ای بی‌نام و نشان که دور ستاره‌ای معمولی در یک کهکشان دورافتاده می‌چرخد اتفاق

خارق‌العاده‌ای ایجاد کند.

ظاهراً رولینگ با این موضوع مشکلی ندارد و تنها نقطه‌ضعف او این است که رفتارش مثل یک نویسنده کتاب کودکان نیست بلکه چیزی بین یک معلم علوم دینی و یک مدافع سوادآموزی کودکان است.

زمانی که رولینگ کتاب خلاء موقت را که رمان سنگینی برای بزرگسالان است را چاپ کرد، والدین هواداران نوجوان رولینگ از محتوای کتاب و کلمات به کاررفته در آن ابراز ناخوشایندی کردند. جو در واکنش به انتقادات آن‌ها در یک توییت طنزانه نوشت: «من به‌هیچ‌عنوان خودم را مسئول فرزندان شما نمی‌دانم، من نه پرستار آن‌ها هستم و نه معلم آن‌ها.»

در بحبوحه انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۶ جو نفرت خودش را از ترامپ ابراز داشت و بعد از سومین مناظره نامزدهای انتخاباتی در یک توییت نوشت: «همه ما شاهد بودیم که یک زن فوق‌العاده باهوش و با تجربه با یک غول نارنجی که به‌تازگی به توییت‌ر پیوسته مناظره کرد. انتخاب با خودتان!» و در پاسخ به حامیان هتاک ترامپ که اعلام کردند کتاب‌ها و دی‌وی‌دی‌های هری پاتر را خواهند سوزاند و دیگر هرگز کتاب‌هایش را نخواهند خرید، گفت: «دود دی‌وی‌دی‌ها ممکن است سمی باشد. من که پول کتاب‌ها را دریافت کرده‌ام اما می‌توانم فندکم را به شما قرض بدهم.» گویی هر چقدر یک زن بیشتر از موفقیت لذت ببرد، اتفاقات عجیب و پیچیده بیشتری را تجربه می‌کند و گاهی این اتفاقات چنان آزار عمیقی به زنان وارد می‌کند و آن‌ها را چنان عاجز می‌سازد که از مسیر و اهدافشان دور می‌شوند و به دلیل وجود همین مسائل آزاردهنده و عاصی‌کننده، گاهی زنان هیچ موفقیتی به دست نمی‌آورند. زنان فمینیست، جامعه‌شناس، روان‌شناس و انسان‌شناس تمامی عمر خود را صرف از میان برداشتن این مسائل آزاردهنده کرده‌اند. در سال ۲۰۱۶ مجله آنلاین اسلیت [۳۷] مطلبی را تحت عنوان "محتوای توییت‌ر رولینگ تمامی آنچه در مورد او دوست داشتیم را نابود کرده است." منتشر کرد. لحن این مطلب کوبنده نیست اما پیام آن کاملاً روشن است: «جو، در کارهایی که به تو مربوط نیست دخالت نکن! و با افکار و احساسات یک زن بالغ، تصویری را که ما از تو به‌عنوان نویسنده دوست‌داشتنی اما کمی عجیب کتاب‌های دوران کودکی‌مان داریم خراب نکن. زندگیت را صرف شناساندن هری پاتر کن.» جو در وبلاگ گوکر [۳۸] نیز دقیقاً به همین شکل مورد تمسخر قرار گرفت. در روزنامه‌ها و تیترهای خبری از رولینگ به‌عنوان یک زن سرزنده یاد می‌شود و عکس‌هایی از او در حال خواندن کتاب هری پاتر و یا با لبخندی بر لب و کتاب هری پاتر در دست

در روزنامه‌ها و مجلات به چاپ می‌رسد چیزی که سایر نویسندگان از آن دوری می‌کنند. خوشبختانه برای جو عنوان زودرنج بودن بی‌اهمیت است و بهتر است بگوییم او نسبت به عنوان زودرنج بودن، زودرنج نیست؛ و این فقط از یک زن سرسخت اصیل برمی‌آید که بابت قضاوت‌های دیگران هیچ نگرانی‌ای نداشته باشد. بیایید همراه با هم یک تمرین فکری انجام دهیم؛ چه چیزی در مورد خودتان را دوست ندارید؟ آن را همین الان بپذیرید. هیچ بهانه‌ای برای آن نیاورید. از جو رولینگ الهام بگیرید و پیچیدگی‌ها و نواقصتان را در آغوش بگیرید و درست مثل جو با آن‌ها در سازش باشید.

۲. الیزابت تیلور؛ بدنام

زنانِ بدنامِ سرسخت اشتراکات زیادی دارند، اما یک ویژگی منحصربه‌فرد در مورد چنین زنانی "بی‌تفاوت بودن نسبت به نظر دیگران" است. بهترین مثال ممکن برای یک زن بدنامِ سرسخت که برای نظر دیگران اهمیتی قائل نیست الیزابت تیلور [۳۹] است. در طی هفت دهه الیزابت تیلور به‌عنوان اولین ستاره زن مدرن هالیوود و پرشورترین هنرپیشه آمریکا در کانون توجه قرار داشت و بیشترین شایعات در موردش گفته شد. در طی این سال‌ها او بی‌شک تمامی آنچه مایل به انجام دادنش بود را بی‌توجه به حرف مردم انجام داد. او هیچ‌گاه برای خوشایند مردم توجیهی بابت خودش و یا توضیحی بابت رفتارش ارائه نداد. الیزابت هم شگفت‌انگیز و هم وحشتناک بود. به‌عنوان یک هاپر فمینین [۴۰] تحت کنترل افکار عمومی نبود. برای الیزابت تیلور شدن -الیزابتی که به ما می‌گوید لباس قرمز رسوایی را از تن درآوریم و آن را دور بیندازیم [۴۱]- باید سرسخت، خطرناک و قدرتمند بود.

سابقه الیزابت تیلور شناخته شده است هر چند در گذر زمان شهرت او کمتر شده است. وقتی من از دختر ۲۴ ساله‌ام در مورد آنچه از تیلور می‌دانست پرسیدم جواب داد که لیز شوهران زیادی داشت و در فیلم کلئوپاترا [۴۲] خط چشم کشیده بود. درست بود ولی او از کودکی بازیگر بود و نقش معروفش در فیلم ولوت ملی [۴۳] (فیلمی که دختر دوستدار اسب من دوست داشت ولی ظاهراً آن را فراموش کرده بود) را زمانی که تنها دوازده سال داشت بازی کرد. آن روزها الیزابت تیلور ستاره بود و در طول ۶۷ سال بعد تا سال ۲۰۱۱ که در سن ۷۹ سالگی از دنیا رفت، همچنان ستاره سینما باقی ماند. الیزابت در چند فیلم کلاسیک شامل مکانی در آفتاب (۱۹۵۱) [۴۴]، غول (۱۹۵۶) [۴۵]، باترفیلد ۸ (۱۹۶۰) [۴۶] و چه کسی از ویرجینیا ولف می‌ترسد؟ (۱۹۶۶) [۴۷] ظاهر شد که برای بازی در دو فیلم آخر برنده جایزه اسکار بهترین بازیگر زن شد؛ اما بهترین اجرای وی نحوه اداره کردن خودش بود. او زن پرشور بود که هیچ تلاشی برای پنهان کردن میل و ولع خود نداشت. در فضای بسته دهه ۱۹۵۰ میلادی زندگی الیزابت یک زندگی باز و در انظار عموم بود که نه‌تنها بابت آن هیچ حس پشیمانی‌ای نداشت بلکه زندگی‌اش همراه با لذت و اشتیاق بود. در سال ۱۹۶۴ الیزابت با ریچارد برتون [۴۸] زوج هنری‌اش در فیلم کلئوپاترا ازدواج کرد. در سال ۱۹۷۴ از وی جدا شد؛ اما در همان سال دوباره به زندگی مشترک خود بازگشتند اما این بار نیز زندگی مشترک آن‌ها به جدایی کشیده شد. تمامی اتفاقات زندگی مشترک این زوج، جدال‌های لفظی، جدایی و رجوعی احساساتی با چشمانی اشک‌بار در انظار عمومی روی صفحه اول روزنامه‌ها قرار گرفت. در طی سال‌های زندگی با ریچارد برتون (روزهای لیز و دیک) [۴۹] و روزهای پس از جدایی،

الیزابت در چند فیلم خوب و بد نظیر دکتر فاستوس^[۵۰]، نقش آفرینی کرد و مجبور به گذراندن دو دوره توان‌یابی به دلیل اعتیاد به الکل و مصرف قرص‌های مسکن شد و در این دوران دچار اضافه‌وزن و سپس کاهش وزن شدید شد. دفعات دیگری نیز ازدواج کرد یک‌بار با جان وارنر سناتور جمهوری‌خواه و بار دیگر با لری فورتنسکی^[۵۱] کارگر ساختمان. از تولید یک مجموعه عطر به پول هنگفتی رسید و اولین مؤسسه مبارزه با ایدز را راه‌اندازی کرد و این موارد تنها چند نمونه از نقاط برجسته زندگی وی بودند.

الیزابت رزموند تیلور در سال ۱۹۳۲ از والدینی آمریکایی در لندن به دنیا آمد. خانواده تیلور معاشرت‌های محدودی داشتند. فرانسیس، پدر الیزابت، تاجر آثار هنری و مالک یک گالری شیک بود. مادرش سارا، سابقه بازیگری روی صحنه را داشت. مردم زیبایی الیزابت را از همان کودکی این‌گونه توصیف می‌کردند؛ موهای مشکی، پوست مرمری، چشمانی زیبا به رنگ آبی ملایم و نه آن رنگ آبی همیشگی. جدای از رنگ چشمانش، الیزابت به دلیل یک جهش ژنتیکی که به آن دیسکتیکیزیس^[۵۲] می‌گویند، مژگانی زیبا و پر داشت. در سال ۱۹۴۳، الیزابت با رادی مک داول^[۵۳] در فیلم "لیسی به خانه می‌آید"^[۵۴] هم‌بازی شد. رادی همیشه خاطره‌ای از لیز تعریف کرد؛ در اولین روز حضور لیز در صحنه فیلم‌برداری کارگردان از او خواست تا ریمل مژه‌هایش را پاک کند درحالی‌که او اصلاً ریملی به مژه‌هایش نزده بود. اما از آنجایی که زندگی ناعادلانه است، چشمان لیز باوجود زیبایی نگران‌کننده بودند. کارگردانان اعتقاد داشتند هر چند او چهره کودکانه و معصومی دارد اما چشمان او پیر به نظر می‌آیند. آن روزها استودیوهای فیلم‌سازی به دنبال شرلی تمپل^[۵۵] جدیدی بودند. شرلی تمپلی با موهای حلقه حلقه و روپوش زنانه جلف و آواز دل‌انگیز "مغازۀ شیرینی فروشی"^[۵۶]. اما لیز این‌گونه نبود و به شکلی وحشیانه و زیرکانه متفاوت بود.

الیزابت در سن ۱۱ سالگی طرفدار پروپاقرص کتاب ولوت^[۵۷] ملی بود که در سال ۱۹۳۵ توسط انید بگنولد^[۵۸] نوشته شده بود. لیز به همراه مادرش، رئیس استودیوی مترو گلدوین مایر (ام.جی.ام)^[۵۹] به نام پاندررا برمن را برای گرفتن نقشی در فیلم ولوت ملی متقاعد کردند؛ اما برمن الیزابت را برای نقش ولوت تأیید نکرد چراکه قد او برای بازی در نقشی که می‌بایست مانند یک مرد سوارکاری می‌کرد، بسیار کوتاه بود. طبق یکی از داستان‌های جعلی‌ای که در باب اراده سرسخت لیز گفته می‌شد او پس از تأیید نشدن توسط برمن به خانه رفت و آن‌قدر تلاش کرد تا قدش سه اینچ بلندتر شد و به استودیو برگشت و نقش را از آن خود کرد.

ولوت براون یک دختر جوان انگلیسی است که به دلیل برنده شدن یک اسب در بخت‌آزمایی مشتاق شرکت در مسابقه سوارکاری گرند نشنال [۶۰] می‌شود. او مجبور می‌شود از یک سوارکار بی‌تجربه و بازنده با بازی میکی رونی [۶۱] کمک بگیرد. از آنجایی که زنان حق شرکت در مسابقات را نداشتند، ولوت با لباس مبدل قهرمان مسابقات می‌شود. ظاهراً ستاره فیلم رونی است اما بازی الیزابت او را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. دیدن درخشش او در سنین نوجوانی لذت‌بخش است و باید این موفقیت سریع فرهنگی او را قبل از اینکه به زنی کامل تبدیل شود، جدی تلقی کرد.

نکته‌ای که در مورد الیزابت وجود داشت این بود که در طی سال‌های گذر از کودکی به بزرگ‌سالی هیچ نشانی از افول در او دیده نشد. او یک کودک بود که به یک‌باره تبدیل به ستاره جذاب صحنه شد. در سال ۱۹۴۹ تنها ۱۶ سال داشت که با رابرت تیلور [۶۲] در فیلم خیانت‌کار [۶۳] که سرشار از صحنه‌های احساسی و عاشقانه بود، هم‌بازی شد.

امروزه بسیاری از زنان لذت و افتخار را در دختر خطاب شدن، خرید از فروشگاه‌های مخصوص کودکان و نوجوانان می‌دانند و زایمان را به دلیل تبعاتی چون افتادگی و شل شدن پوست بدن تا حد امکان به تعویق می‌اندازند؛ اما الیزابت از داشتن بدنی به شکل ساعت شنی لذت می‌برد و آن را مزیتی برای رسیدن به دوران زنانگی می‌دانست.

الیزابت در دوران کودکی از سویی از طرف والدینش و از سویی از طرف استودیوهای فیلم‌سازی تحت کنترل قرار می‌گرفت. او هیچ دوستی نداشت و در سال ۱۹۸۷ در دفتر خاطراتش این‌گونه نوشت: «می‌دانستم بدون داشتن گروهی از دوستانی که نوجوانان معمولاً هویت خود را با آن‌ها می‌شناسند، بلوغ من سریع‌تر صورت می‌گرفت.» و در ادامه او پس از ذکر کارهای روزانه‌اش چون وزن کم کردن، وزن اضافه کردن، ارزیابی مرتب خود و ظاهر خود، نوشت: «لازم نبود نابغه باشم تا بفهمم نیاز به جایی دور از خانه و استودیو داشتم؛ و پس از تلاش‌های ناموفق متوجه شدم تنها راه فرارم ازدواج کردن است.»

لیز همین کار را هم کرد و با کنراد نیکی هیلتون [۶۴] در سال ۱۹۵۰ ازدواج کرد. حتی در سن ۱۸ سالگی، تعریف و درک لیز از ازدواج متفاوت از سایرین بود. برای او ازدواج بیشتر شبیه یک قرار ملاقات بود. او همیشه به دنبال مردی مناسب خودش بود. او یک‌بار گفت: «من فقط با مردانی که

با آن‌ها ازدواج می‌کنم رابطه دارم.» چند زن را می‌شناسید که بتوانند چنین ادعایی بکنند؟ اگر این حرف او درست باشد پس او با کسانی که برایش احترام قائل بودند، بسیار محترمانه و بانزاکت رفتار می‌کرده است.

در میان همسرانش به مایکل ویلدرینگ، مایک تاد و ریچارد برتون علاقه ویژه‌ای داشت و به نظر می‌رسید سایرین شامل کنراد هیلتون، ادی فیشر، جان وارنر و لری فورتنسکی برای او دوستانی دلخواه بودند تا همسرانی مورد علاقه. الیزابت احساساتی، خیال‌پرداز و بی‌پروا بود اما نمی‌توانست در زندگی به مشکلاتش فائق آید گو اینکه لزومی هم به این کار نمی‌دید. ازدواج او با نیکی هیلتون یک هدف چند منظوره بود او از این ازدواج پلکانی برای صعود ساخت. استودیوهای فیلم‌برداری دامن زدن به روابط پنهانی و عاشقانه زوج‌های هنری را راهی ارزان برای بازاریابی فیلم‌های خود می‌دانستند و از آن سود می‌بردند اما چنین اتفاقی به‌ندرت صورت می‌گرفت.

در بهار سال ۱۹۵۰ الیزابت در فیلم "پدر عروس" [۶۵] در نقش عروس و در مقابل اسپنسر تریسی [۶۶] بازی کرد. او در همان دوران با کنراد هیلتون ازدواج کرد. استودیوی ام.جی.ام هزینه جشن عروسی ماه مه [۶۷] و خرید لباس عروس را پرداخت و تزئین کلیسای عروسی او دقیقاً شبیه تزئین کلیسای فیلم بود و مراسم عروسی یک ماه قبل از اکران فیلم برگزار شد. هر چند فیلم در گیشه بسیار موفق بود اما ازدواج الیزابت پس از هشت ماه به جدایی انجامید و در آن هنگام او تنها ۱۸ سال داشت.

در سال ۱۹۵۱ الیزابت در فیلم کلاسیک "مکانی در آفتاب" [۶۸] بازی کرد. آن روزها اوج دوران سانسور بود؛ و فیلم‌ها به دلیل سانسور غیرقابل فهم می‌شدند. قوانین سانسور در هالیوود بین سال‌های ۱۹۳۰ تا ۱۹۶۸ اعمال می‌شد؛ اما در سال‌های ابتدایی حضور الیزابت در سینما این سانسور با شدت بیشتری اجرا می‌شد و هر صفحه از فیلم‌نامه به دقت مورد بررسی قرار می‌گرفت تا صحنه‌های برهنگی، ناسزاگویی، تصویر هنرپیشگان در تخت‌خواب و هر نشانی از انحراف جنسی، انتقاد صریح و تلویحی از ازدواج، فشارهای قانونی و مذهبی از فیلم حذف شود.

فیلم مکانی در آفتاب با بازی مونتگومری کلیفت [۶۹] در نقش جرج ایستمن [۷۰] درباره فقیری است که عموی پولداری دارد که تولیدکننده مایوهای زنانه است. در یک مهمانی به میزبانی عمویش با آنجلا ویکرز [۷۱] (با بازی الیزابت تیلور) که دختری پرجنب و جوش و از خانواده‌ای مرفه است آشنا می‌شود و با تصور اینکه آنجلا زنی دست‌نیافتنی است با همکاری در کارخانه به نام آلیس تریپل [۷۲] (با بازی بی‌نظیر شلی ویتنر [۷۳])

وارد رابطه می‌شود. در ملاقات بعدی آنجلا و جرج دلباخته یکدیگر می‌شوند؛ اما در همین حین آلیس عنوان می‌کند که باردار است و جرج از او می‌خواهد تا به بارداری‌اش خاتمه دهد. این موضوع در فیلم از طریق چند تماس تلفنی کوتاهی که جرج با آلیس دارد و نیز نام پزشکی که او روی یک تکه کاغذ مچاله شده نوشته است نشان داده می‌شود. آلیس نزد پزشک می‌رود اما او نمی‌تواند به آلیس کمک کند. آلیس از این موضوع برای وادار کردن جرج به ازدواج با او سوءاستفاده می‌کند اما جرج او را در آب خفه می‌کند و نهایتاً به مرگ روی صندلی الکتریکی محکوم می‌شود. فیلم در زمان خودش بسیار بحث‌برانگیز بود چرا که در به تصویر کشاندن گرفتاری بارداری خارج از ازدواج جسارت به خرج داده بود و از سویی دیگر تلنگری جدی برای مردانی بود که به دلیل نداشتن خودباوری تن به هر رابطه‌ای می‌دهند. اگر ارزش خودتان را بدانید با آن صورت زیبا و موهای انبوه، قلب دختری مثل آنجلای سرخوش را نیز خواهید ربود. فیلم برنده اسکار بهترین کارگردانی شد و کلیف و وینترز هر دو نامزد جایزه اسکار شدند؛ اما نام الیزابت به یک دلیل منطقی در لیست نامزدهای اسکار نبود. روزنامه ویرجینیای [۷۴] این دلیل را این‌گونه توصیف کرد: «بازی تیلور در این فیلم با آنچه ما قبلاً از او دیده بودیم چنان فاصله داشت که ما قادر به درک خوبی آن نبودیم. باید جادو و مهارت استیونز [۷۵] را در بازی گرفتن از تیلور ستایش کرد.»

اما مهم نبود که او در نقشی شایسته اسکار ظاهر شود و با در نقشی معمولی در یک تئاتر ناموفق، در هر حال او روی صحنه با صورتی قلبی شکل و دور کمر نوزده اینچی، نیروی زنانه غیر قابل انکاری داشت.

الیزابت زیباترین زن دنیا نامیده می‌شود اما زیبایی ذهنی‌ترین و سلیقه‌ای‌ترین موضوع دنیا هم هست. گریس کلی [۷۶] از بازیگران هم‌تراز الیزابت، هم زیبا بود اما الیزابت چیزی را در قلب‌های ما برمی‌انگیخت. ام جی لُرد در مجله اکسیدنتال فمینیست [۷۷] می‌نویسد: «الیزابت مستقیماً با آن قسمت از مغز ما که منبع عشق، نفرت، ترس و شور است صحبت کرد.» کامیل پاگلیا [۷۸] با همان طراوت نامعمول و علاقه آتشینش این‌گونه می‌نویسد: «یک انرژی الکتریکی فضای بین صورت الیزابت و دوربین را می‌لرزاند.»

الیزابت همان زن دل‌فریب صحنه‌ها در دوران سانسور هالیوود بود زیرا او تنها با ایستادن جلوی دوربین می‌توانست افکار عمیق و کثیف را تهییج

نماید.

الیزابت با همان حالت‌های زنانه و دل‌فربیش مستعد زاییدن بود. در سال ۱۹۵۲ یک سال پس از جدایی از همیلتون با مایکل ویل‌دینگ هنرپیشه انگلیسی ازدواج کرد. ازدواج آن‌ها به‌سادگی و دور از هیاهو در دفتر ثبت ازدواج برگزار شد. ویل‌دینگ ۴۰ ساله بود و الیزابت تا ۲۰ سالگی یک هفته فاصله داشت. ویل‌دینگ حامی الیزابت بود. یک سال بعد پسرشان مایکل به دنیا آمد. دو سال بعد آن‌ها صاحب پسر دیگری به نام کریستوفر شدند. تا قبل از بارداری، الیزابت در تمام نقش‌هایش عالی ظاهر شده بود؛ اما حاملگی در کار او اختلال ایجاد می‌کرد. جشن‌های ازدواج تبلیغات عظیمی بودند ولی بارداری نه تبلیغ بود و نه موضوعی احساسی و چیزی بود که قوانین سانسور نمی‌توانست آن را به دلخواه خود تغییر دهد. پس از دو بارداری و اضافه شدن ۲۵ کیلوگرم به وزنش، شنیدن جملاتی نظیر "الیزابت فانتزی کمر باریک ۲۵ کیلوگرم اضافه وزن دارد" برای او ناخوشایند بود. در قراردادهای کاری استودیوها قانونی برای مرخصی زایمان عنوان نشده بود و بازیگران زنی که جرئت بارداری را داشتند بدون هیچ پشتوانه و حقوقی به‌صورت موقت از کار برکنار می‌شدند و هنگامی که دوباره به صحنه بازمی‌گشتند نقش‌های کم‌اهمیتی به آن‌ها محول می‌شد. پس از دو زایمان، الیزابت در چند فیلم نه‌چندان مهم نقش‌آفرینی کرد چرا که به او این کار نیاز داشت. همسرش ویل‌دینگ یک هنرپیشه معمولی بود که در انگلیس اعتبار داشت ولی در لس‌آنجلس کسی او را نمی‌شناخت بنابراین زندگی آن‌ها به پول این نقش‌های کم‌اهمیت نیاز مبرم داشت.

در ۲۳ سالگی الیزابت به مطبوعات اعلام کرد که به‌اندازه کافی در هالیوود بوده است و قصد دارد بازنشسته شود تا خود را وقف خانواده‌اش کند. شاید هم از روی اجبار می‌خواست این اتفاق را تجربه کند که با کناره‌گیری از صحنه جا را برای فرهنگ نوظهوری که در آن زندگی خصوصی ستارگان، سرگرمی محسوب می‌شود باز نماید. فرهنگی که در آن هر چه افراد معروف تولید می‌کنند، فیلم، نمایش، نقاشی و حتی امروزه صفحه اینستاگرام آن‌ها بهانه‌ای است تا ما را عمیق‌تر به آن‌ها وابسته نماید.

مایک تاد تهیه‌کننده هالیوود، در سال ۱۹۶۵، کمی پس از پایان ازدواج الیزابت و ویل‌دینگ به‌عنوان سومین همسر الیزابت وارد زندگی او شد. مایک تاد از شغل خود در هالیوود ناراضی بود. پس از آشنایی با الیزابت بود که مایک تاد جدید، مسن‌تر اما شاداب‌تر، جانشین مایک تاد قبلی شد. او ۴۹ ساله و الیزابت ۲۴ ساله بود. شهرت تاد به دلیل تهیه‌کنندگی فیلم ۸۰ روز دور دنیا [۷۹] و مدیریت شرکت تاد ای کیو [۸۰] بود که پرده‌های

نمایش عریض برای بهبود کیفیت بصری فیلم‌ها تولید می‌کرد.

مایک پیش از ازدواج با الیزابت یک مرد تندخو با درگیری کاری زیاد و یک همسر افتضاح به تمام معنا بود. از آن دسته مردانی که در یک مهمانی شام به همسرش ران مرغی را نشان می‌داد و می‌گفت: «می‌خوام اینو بخورم و بعد تو رو.»

خواستگاری تاد از الیزابت به صورت بیان کردن یک جمله خبری بود نه یک سؤال در قالب درخواست. او از الیزابت خواست تا به دفترش در استودیوی ام.جی.ام برود. الیزابت آن روز را این‌گونه شرح داد: «او از من تقاضا نکرد فقط به من گفت که قصد دارد با من ازدواج کند. او از من درخواستی نکرد برای همین نتوانستم در مقابلش مقاومت کنم.»

واضح است که الیزابت در این توافق چیزی دیده بود. تاد زمینه کاری را برای تغییر الیزابت به یک زن سرسخت فوق‌العاده آماده کرد. او جادوگری بود که به الیزابت نشان داد که چگونه زیبایی طبیعی، حقانیت و توقع یک زندگی خصوصی نداشتن به او در کارش کمک می‌کند؛ و به او ثابت کرد که چگونه بدون هیچ تلاش جدی‌ای می‌تواند همچنان تماشاچیان را به خود و زندگی آینده خود مشغول نگاه دارد؛ و این چیزی بود که باعث شهرت بیشتر او شد و جسارت طلبیدن دستمزدی میلیونی برای بازی در نقش کلئوپاترا را به خود داد.

از آنجا که هیچ‌کس یک موقعیت بازاریابی مناسب را از دست نمی‌دهد، مایک تاد خبر نامزدی‌اش با الیزابت را در روز اکران فیلم هشتاد روز دور دنیا اعلام کرد و سپس یک حلقه الماس ۴ / ۲۹ قیراطی را به عنوان حلقه نامزدی به الیزابت هدیه داد و این آغازی برای شکل‌گیری مجموعه جواهرات نفیس الیزابت بود؛ و طی هفته‌های بعد از نامزدی، هر هفته تاد یک قطعه جواهر جدید به او هدیه می‌داد؛ یک سرویس الماس و یاقوت شامل گردنبند، دستبند و گوشواره، یک تاج الماس که الیزابت دوست داشت آن را در کنار استخر ویلایی که در خارج از مونت‌کارلو اجاره کرده بودند بر سر بگذارد و یک انگشتر مروارید سیاه ۴۲ هزار دلاری.

تا به امروز به ذهن کسی خطور نکرده است که الیزابت به تاد گفته باشد: «عزیزم، من با تاج چه کار می‌تونم بکنم؟ پشش بده، به جاش دکور آشپزخانه رو تغییر می‌دیم یا یه سفر دو نفره می‌ریم.» چرا که الیزابت هیچ‌گاه جمله «نباید این کارو می‌کردی!» را به کار نمی‌برد و ما نیز نباید آن را به کار ببریم.

خبرهای مربوط به سلامتی الیزابت در لابه‌لای خبرهای مربوط به آخرین جواهراتش که در جعبه جواهرات مخمل مشکی‌اش جا می‌گرفت به چاپ می‌رسیدند. این جواهرات نشانه‌ عشق و اعتمادی بود که آن‌ها به یکدیگر داشتند و درخشش آن‌ها اشاره به عشقی داشت که با تولد یک نوزاد دختر به نام لیزا، در سال ۱۹۵۷، جلوه و شکوه بیشتری به خود گرفت. مشکلات سلامتی الیزابت نیز درست مانند زندگی عاشقانه و مجموعه جواهرات مطرح او در سطح دنیا، توجهات زیادی را جلب می‌کرد. هر چند او دردهای مزمنی را متحمل می‌شد اما برای مسائل پیش‌پاافتاده‌ای چون پیچ‌خوردگی مچ پا و یا سرفه‌های خلط‌دار به بیمارستان برده می‌شد. چیزی که دیگران آن‌ها را با مصرف قرص سرماخوردگی و یا گرفتن مرخصی روزانه از کار مداوا می‌کنند. هیچ‌وقت کسی به الیزابت نگفته بود که دو قرص آسپرین بخور و فردا به من زنگ بزن.

پای الیزابت در حین فیلم‌برداری فیلم "لیسی به خانه برمی‌گردد" شکست. یک‌بار برای برداشتن یک سنگ‌ریزه از چشمش متحمل جراحی شد. جراحی لوزه و آپاندیس را نیز تجربه کرد و برای مشکلاتی چون آنفولانزا و عصب فرورفته در بیمارستان بستری شد. او زایمانش را به‌صورت سزارین انجام داد و بعد از آشنایی با مایک تاد یک عمل وسیع برای ترمیم مهره‌های کمرش که در اثر سقوط از پله‌ها آسیب‌دیده بود انجام داد؛ و این‌ها تنها چند مورد از موارد ثبت‌شده در پرونده پزشکی او بودند و او تمامی این درد و رنج‌ها را تا قبل از ۲۴ سالگی تحمل کرد.

قطعاً این سلامتی همیشه در خطر او بود که جان‌ش را از مرگ نجات داد. در سال ۱۹۵۸ مایک برای دریافت جایزه‌ای به نیویورک پرواز کرد؛ اما الیزابت به دلیل ابتلا به آنفولانزا نتوانست او را همراهی کند. هواپیمای خصوصی تاد به نام "لیز خوش‌شانس" دچار سانحه شد و در نیومکزیکو سقوط کرد و تمامی سرنشینان آن جان باختند.

الیزابت غرق در اندوه شد. او و تاد فقط ۴۱۷ روز با یکدیگر زندگی کرده بودند. الیزابت در حال بازی در فیلم "گره روی شیروانی داغ بود" [۸۱] فیلم‌برداری تعطیل شد تا الیزابت بتواند خود را با شرایط جدیدش به‌عنوان یک بیوه با سه فرزند تطبیق دهد؛ اما همان‌طور که حدس می‌زنید الیزابت برای مدت طولانی‌ای بیوه باقی نماند چرا که این شیوه او برای شروع دوباره زندگی بود.

ادی فیشر خواننده معروف (و پدر کری فیشر که در بخش ۲۲ معرفی خواهد شد) و همسرش دبی رینولدز [۸۲] زوجی از دوستان الیزابت و مایک بودند. آشنایی الیزابت و دبی به دوران کودکی آن‌ها بازمی‌گشت زمانی که هر دو با استودیوی ام.جی.ام قرار داشتند و با هم به مدرسه می‌رفتند و مایک

و ادی نیز با یکدیگر دوست بودند. در مراسم عروسی الیزابت و مایک، دبی ساقدوش عروس و ادی ساقدوش داماد بود. آن‌ها دوستانی نزدیک بودند. پس از مرگ مایک، ادی بسیار غمگین بود البته دبی نیز ناراحت بود ولی او دو کودک داشت و به‌علاوه درگیری‌های کاری خود را نیز داشت.

و در اینجا اتفاقات بعدی را از زبان کری فیشر دختر ادی و دبی بشنوید: «طبیعتاً پدرم بعد از اون اتفاق ناگوار پیش الیزابت می‌رفت و پاش به خونه الیزابت باز شده بود. روزای اول با دستمال اشک چشمای الیزابت رو پاک می‌کرد و بعد با تقدیم گل اونو دلداری می‌داد. این جریان زندگی مشترک رو برای مادرم سخت کرد و این‌جوری بود که پدرم ظرف یک هفته خونه رو ترک کرد.»

من متوجه این نکته نمی‌شوم که چرا دبی برای سر زدن و دلداری به الیزابت پس از مرگ شوهرش پیش‌قدم نشده بود؟ دوست شما یکی از زیباترین زنان دنیا باشد و وقتی شوهرش به‌طور غیرمنتظره‌ای بمیرد چرا این شوهر شما باید باشد که شتابان به نزد او برود؟ چندین سال بعد الیزابت در مورد آن اتفاق این‌گونه گفت که زندگی مشترک ادی و دبی به پایان خود رسیده بود. الیزابت آن‌گونه که مردم از او یاد می‌کردند آن زن بی‌شرمی که زندگی مشترک دیگران را خراب کند نبود.

ولی در آن دوران تنها توضیحی که از او در ستون شایعات روزنامه‌نگاری به نام هدا هوپر، درج شده بود این بود: «مایک مرده بود و من زنده مانده بودم. از من چه انتظاری داشتید؟ که تنها باشم؟»

زنی که می‌توانست هر مردی را در دنیا به‌راحتی از آن خود کند (به غیر از مردانی که او مانند برادر دوستشان داشت؛ رادی مک داول، مونتگومری کلیفت و راک هادسون[۸۳]) فقط با همسر بهترین دوستش می‌توانست خوشبخت باشد. مردی که نه‌تنها همسر دوستش بود بلکه دو فرزند نیز داشت.

این موضوع قابل دفاع نیست و الیزابت نیز چیزی در دفاع از خودش ابراز نکرد. وقتی ما به زنان سرسخت فکر می‌کنیم، زنانی خودسر و مستبد که بی‌ملاحظه صحبت می‌کنند و تمایلی به بله گفتن ندارند، از نشستن و ساکت ماندن گریزانند و تحت هر شرایطی مقاومت می‌کنند به ذهنمان می‌آیند؛ اما الیزابت چیزی نگفت و چرا باید چیزی می‌گفت؟

انتظار می‌رفت که الیزابت به‌عنوان یک زن تازه بیوه شده در خانه بماند و جواب تلفن‌ها را بدهد و منتظر مجلات ماهانه برای خواندن شایعات هالیوودی باشد؛ اما او از یک بیوه دل‌شکسته جوان به یک زن بدکاره و سوژه هفتگی مجله بابیلون[۸۴] تبدیل شد و در همان دوران فیلم گربه روی

شیروانی داغ نیز اکران شد و به فروش بالایی نیز دست یافت.

شاید در آن روزهای اندوهگین، الیزابت توان جلا بخشیدن به نقشش را با همان شیوه بازیگری همیشگی نداشت.

اما صرف‌نظر از هر تحلیلی الیزابت احساساتی و پرشور، نامزدی اسکار برای بهترین بازیگر زن را کسب کرد. در سال ۱۹۵۹ یک سال و دو ماه پس از مرگ مایک، الیزابت و ادی در وگاس ازدواج کردند. الیزابت در عروسی خود یک لباس قهوه‌ای پوشید و جواهرات زیادی از مجموعه جواهراتی که مایک به او هدیه کرده بود را به خود آویخت. یک سال پس از این ازدواج الیزابت در فیلم باترفیلد^[۸۵] در نقش یک دختر تلفنی گران‌قیمت به نام گلوریا واندروس بازی کرد و همان زیرپیراهنی تا ابد معروفش را پوشید. او زن اغواگر شوهرزدی بود که زیرپیراهنی ساتن سفید می‌پوشید و تماشاگران بسیاری برای دیدنش راهی سینما شدند. الیزابت از نقشش در فیلم بیزار بود و فیلم موفقیت بزرگ دیگری برای او به همراه داشت. آن‌چنان موفقیتی که برای بازی در فیلم بعدی‌اش کلئوپاترا، دستمزدی ۷ رقمی طلب کرد.

اما شرایط کاری ادی فیشر به خوبی شرایط کاری الیزابت پیش نمی‌رفت. برنامه تلویزیونی او منحل شد و از شرکت فیلم‌سازی نیز کنار گذاشته شد. هر چند ادی در مرگ دوستش سوگوار بود اما به دلیل ترک خانواده‌اش در نظر عموم مردی حقیر و بی‌وفا بود و خصوصاً اینکه او را در حد و اندازه ملکه‌ای چون الیزابت نیز نمی‌دیدند.

آشنایی الیزابت و ریچارد برتون، در صحنه فیلم‌برداری فیلم کلئوپاترا در سال ۱۹۶۲ صورت گرفت. در آن زمان هر دوی آن‌ها متأهل بودند. به نظر می‌رسید شهرت الیزابت با این رسوایی وقیح و خیانت‌بار جدید به کلی از بین خواهد رفت. اما یک سال قبل از این موضوع او با مرگ دست‌وپنجه نرم کرده بود و هیچ خوراکی برای شایعات مردم و روزنامه‌ها بهتر از ستاره هالیوودی در حال مرگ وجود ندارد. گویی شهرت الیزابت تحت هیچ شرایطی از تب‌وتاب نمی‌افتاد و او همچنان محبوب مردم بود. الیزابت در حین فیلم‌برداری فیلم کلئوپاترا به دلیل ذات‌الریه حاد در بیمارستانی در لندن بستری شد اما با بدتر شدن شرایط بیماری تنفسش قطع شد. پزشک حاذقش نای زیباترین زن جهان را برید و الیزابت به زندگی بازگشت اما روزنامه‌ها که در پی فرصتی برای بازارگرایی بودند مرگ او را گزارش دادند و جوآن کالینز^[۸۶] بازیگری با موهای خرمایی و چشمانی به رنگ روشن و کمری باریک جانشین الیزابت برای بازی در نقش کلئوپاترا شد.

درحالی‌که همگان او را مرده می‌دانستند اما الیزابت زنده ماند و این رستاخیز نیز اتفاقی عجیب در زندگی او بود. بعد از این جریان او دیگر ملکه نبود بلکه به یک الهه تبدیل شده بود و ناگهان تمامی اتفاقات گذشته فراموش شد و او دیگر آن زن بدکاره در مجلهٔ بابیلون نبود و برای بازی در فیلم باترفیلد ۸ که در آن از گربه روی شیروانی داغ به‌مراتب بهتر درخشیده بود، جایزهٔ اسکار بهترین بازیگر را دریافت کرد. او مورد بخشش مردم قرار گرفته بود. الیزابت آن‌قدر احمق نبود که نداند این اسکار برای همدردی با او برای عبور از طوفان حوادث گذشته بوده است اما آن را با روی باز پذیرفت.

تا زمان بهبودی کامل الیزابت ساخت فیلم کلئوپاترا به رم انتقال یافته بود. الیزابت پس از بهبودی با همراهانش به گروه فیلم‌برداری در رم ملحق شد. همراهان او عبارت بودند از سه فرزندش، پنج سگ، دو گربه، آرایشگرش، پزشک مخصوصش و ادی.

ادی توسط شرکت سازنده فیلم برای حصول اطمینان از رسیدن الیزابت در موعد مقرر به شهر رم استخدام شده بود. آن‌ها در یک ویلای چهارده خوابه مستقر شدند. ریچارد برتون فقط هفت سال از الیزابت بزرگ‌تر بود و شهرت او عمدتاً به دلیل بازی در نقش‌های نمایش‌نامه‌های شکسپیر مثل هملت و هنری پنجم در لندن و نیز لهجهٔ ولزی‌اش بود (بعدها او در فیلم‌های پرفروش اواسط قرن مانند بکت [۸۷]، جاسوسی که از سردسیر آمد [۸۸] و چه کسی از ویرجینیا ولف می‌ترسد، بازی کرد). برتون زمانی را که روی صحنه نبود در حالت چرت سپری می‌کرد. او با زنی خوب و صبور به نام سیل ازدواج کرده بود. سیل به دلیل خوی انگلیسی‌اش زمانی که برتون ملایم و با ملاحظه رفتار می‌کرد مستی‌های او را نادیده می‌گرفت.

ادی بیچاره از الیزابت مصرانه خواست تا تمامی شایعات را انکار کند اما الیزابت نپذیرفت و یک واکنش بسیار اشتباه از ادی سر زد. که حتی متهم شدن به بی‌غیرتی نیز نمی‌توانست آن را توجیه کند. او طی یک تصمیم اشتباهی و احساسی با همسر برتون تماس گرفت و او را در جریان رابطهٔ همسرش با الیزابت قرار داد. همسر برتون پس از شنیدن خبر در بیمارستان بستری شد. گزارش‌هایی ضدونقیض مبتنی بر مصرف قرص خواب و یا مسمومیت غذایی به ایتالیا رسید و بعد از آن برتون و همسرش به زندگی مشترک خود بازگشتند.

امروزه اگر تمامی خبرگزاری‌ها رسوایی اخلاقی یک ستارهٔ سینما را برملا کنند کسی به این موضوع اهمیتی نمی‌دهد چرا که اساساً این اتفاقات خبر

محسوب نمی‌شوند. اما در سال‌های میانی دهه ۱۹۶۰، این موضوع بسیار متفاوت بود. استودیوی سازنده فیلم از الیزابت خواست تا رابطه‌اش را با برتون تمام کند و درصدد برآمد تا از او به دلیل شکستن قوانین مندرج در قرارداد شکایت کند. الیزابت در پاسخ به تقاضای استودیو گلوی خود را صاف کرد و گفت: «کسی نمی‌تواند به من بگوید چه کسی را دوست داشته باشم یا نداشته باشم.» واتیکان واکنش خود را به این موضوع طی نامه‌ای گشوده و با پیامی کاملاً مهمل و بی‌ربط این‌گونه نشان داد: «حتی اگر فرض شود که همسر به دلیلی کاملاً طبیعی فوت کند، سه همسر دیگر باقی می‌مانند که هر سه با هیچ انگیزه‌ای مگر عشق شدید کشته می‌شوند.» بعدها و زمانی که لیز و دیک (ریچارد برتون) در حین بازی در فیلم "شب ایگوانا" [۸۹] در یک اقامتگاه بومی در پوتر والارتا با هم زندگی می‌کردند. یک صومعه محلی علی‌رغم قولی که برای سکوت در این مورد تا زمان فراموشی واقعه داده بود، در مورد رابطه آن‌ها و گناه نابخشودنی در قلبشان در ملاءعام اظهار نظر کرد و پرده از راز آن‌ها برداشت.

در سال ۱۹۶۴، لیز و دیک پس از جدایی از همسرانشان با هم ازدواج کردند. ادی فیشر هیچ‌گاه بعد از این جدایی سلامتی و توانایی خود را بازیافت. او چند بار دیگر نیز ازدواج کرد. به متامفتمین اعتیاد پیدا کرد و نهایتاً اعلام ورشکستگی کرد.

مادر من طرفدار این زوج بود و من احتمالاً کلاس دوم بودم که این زوج وارد افکارم شدند و متوجه شدم که پدر من ریچاردی بود که به دنبال دیک رفت و عمویم نیز ریچاردی بود که به دیک تبدیل شد. در آن روزها گیج شده بودم و تصور می‌کردم این تغییر از ریچارد به دیک به گونه‌ای با لیز در ارتباط بود. مادرم فیلم "چه کسی از ویرجینیا ولف می‌ترسد" را بسیار دوست داشت و زمانی که پدرم به دلیل مسائل کاری خارج از شهر بود و نتوانست پرستاری برایم پیدا کند من را با خودش به دیدن فیلم برد. فیلم برای من حوصله سر بر بود و سر و صداهای زیاد فیلم من را ترساند. من از دیدن لیز پیر و عصبانی بسیار تعجب کرده بودم. چون او را در عکس‌ها جوان و با پوستی برنزه و کلاه خزی بزرگ دیده بودم. (و هیچ‌گاه متوجه نشدم چرا لیز کلاه خز به سر می‌گذاشت. او در همان کالیفرنای گرمی زندگی می‌کرد که ما هم زندگی می‌کردیم) بعد از تماشای فیلم در ماشین گلکسی کروک مادرم به خانه باز می‌گشتیم که از او پرسیدم: «فیلم در مورد چی بود؟» مادرم گفت: «در مورد اینکه چه بلایی سر زنی که از خودش چیزی نداره می‌آد.» و من گفتم: «لیز چیزی از خودش نداره؟» و باید می‌بودید و خنده مادرم را می‌دیدید. تا یادم نرفته است به سراغ دیک دیوانه مست برگردیم. دیک یک الکلی قهار بود. لیز و دیک اغلب در کنار هم مست و در حال مشاجره بودند. از آن

دست مشاجراتی که به پرتاب اشیا ختم می‌شد. لیز همیشه در حال مداوا و گذراندن دوران نقاهت پس از عمل بود. (سال ۱۹۶۴ او یک جراحی روی زانویش انجام داد و در سال ۱۹۶۶ شست پای او شکست.) مصرف مسکن‌ها بخشی از رژیم غذایی او بود. روابط عاشقانه و بستری شدن‌های پیاپی او قسمت دلیزیر صحبت‌های مردم بود. جواهراتی که لیز از دیک هدیه می‌گرفت، آن‌قدر نفیس و پرتلاو بودند که مجموعه جواهرات اهدایی مایک در برابر آن‌ها بی‌ارزش محسوب می‌شد. جواهراتی که دیک به لیز هدیه می‌داد بسیار نفیس و دارای نام‌های خاصی بودند. الماسی ۱۹ / ۳۳ قیراطی به نام کراپ [۹۰] الماسی ۶۹ قیراطی به نام برتون-کارتیه [۹۱]، یک مروارید ۵۵ / ۹۵ قیراطی به نام لپرگرینا [۹۲] که گفته می‌شود بزرگ‌ترین مروارید دنیاست که یک برده آفریقایی در قرن شانزدهم پیدا کرده بود و بین پادشاهان و ملکه‌ها دست‌به‌دست چرخید تا نهایتاً برتون آن را از جواهرفروشی ساتبی [۹۳] خرید و به مناسبت کریسمس به الیزابت هدیه داد. قبل از اینکه لپرگرینا در کنار مرواریدها و الماس‌ها و یاقوت‌های دیگر به یک گردنبند با طراحی کارتیه تبدیل شود برای مدت کوتاهی این مروارید گم شد و لیز آن را در دهان سگی که مشغول جویدن بود پیدا کرد.

اما همه این جواهرات نتوانست این زوج را در کنار هم نگه دارد و آن‌ها در سال ۱۹۷۴ از هم جدا شدند و مجدداً در سال ۱۹۷۵ ازدواج کردند اما قبل از آن این دو همانند دو مشت‌زن در وسط میدان مبارزه به یکدیگر حمله می‌کردند. ازدواج مجدد آن‌ها کمتر از ۸ ماه طول کشید و در سال ۱۹۷۶ آن‌ها بار دیگر از هم جدا شدند و در همان سال الیزابت با جان وارنر، سناتور جمهوری‌خواه ایالت متحده ازدواج کرد. بعد از ازدواج تصمیم گرفت وزن خود را زیاد کند و این چیزی بود که او را نزد ما محبوب کرد چون به ما فهماند که زیباترین زن دنیا فرقی با ما نداشت.

در دوران ساخت فیلم غول، الیزابت و راک هادسون رابطه‌ای دوستانه با یکدیگر برقرار کردند و در تابستان سال ۱۹۸۵، هادسون در اثر ابتلا به بیماری ایدز در بیمارستانی در پاریس از دنیا رفت. مردم عادی در مورد این بیماری که نام آن مرتب عوض می‌شد چیز زیادی نمی‌دانستند این بیماری در میان ستارگان هالیوود رواج یافته بود اما هالیوود این موضوع را نادیده گرفت. الیزابت بابت پنهان‌کاری هالیوود خشمگین بود و از آنجا که زن سرسختی بود هیچ‌گاه عصبانیت خود را کنترل نکرد.

بیایید به الیزابت میان‌سال ۵۳ ساله نگاه کنیم. دو سال قبل او در مرکز توان‌بخشی در بتی فورد سنتر [۹۴] بستری بود. سال قبل از آن برتون بر اثر خونریزی مغزی درگذشته بود. آخرین باری که او در کنار برتون قرارگرفته بود در فیلم "رام کردن زن سرکش" [۹۵] بود که در سال ۱۹۶۷ اکران

شده بود. الیزابت حوادث زیادی را از سر گذرانده بود.

در سال ۱۹۸۵ او مؤسسه تحقیقات ایدز آمریکا [۹۶] را راهاندازی کرد. علاقه تازه او بین مردم جایی باز نکرد و حتی دوستانش که با او همراهی می‌کردند نیز بسیار محتاط بودند. دوستان نزدیکش به او توصیه می‌کردند که از این کار کناره‌گیری کند و برای اولین بار در زندگی‌اش، دیگران تماس‌های تلفنی او را بی‌پاسخ می‌گذاشتند. اما همه این بی‌مهری‌ها او را مصمم‌تر می‌کرد. او در تبلیغات تلویزیونی حاضر شد، در مجلس شهادت داد، جلسات جمع‌آوری اعانه ترتیب داد، سیاستمداران را به دلیل عدم همکاری سرزنش کرد و حتی به رئیس‌جمهور وقت آمریکا، رونالد ریگان نامه نوشت تا او را وادار به همکاری کند و همه این کارها را در جهت پیشبرد اهداف مؤسسه‌اش انجام داد. او در نامه‌اش به رئیس‌جمهور ریگان نوشت: «من این نامه را می‌نویسم تا از صمیم قلبم از شما دعوت کنم تا در مراسم شام حضور یابید و سخنرانی اصلی را ایراد نمایید. من بسیار خوشحالم که شما جناب رئیس‌جمهور در مورد ایدز اظهار نظر فرموده‌اید.» در واقع ریگان تا قبل از این نامه هیچ موضع مشخصی در مورد ایدز نداشت اما مانند رئیس‌جمهورهای پیشین آمریکا توان رد کردن درخواست الیزابت تیلور را نداشت. و عاقبت تیلور توانست ۱۰۰ میلیون دلار برای تحقیقات در زمینه ایدز فراهم کند.

اخيراً سوزان وِنگر نویسنده کتاب "رهنمای زنان آلفا" [۹۷]، کتابی که به زنان توصیه می‌کند که با ماشین زمان به دهه ۱۹۵۰ برگردند و احترام به شوهرانشان را از سبک زندگی در آن دهه بیاموزند، نوشته است: «در اصل فمینیست بودن به معنی خوب بودن است.» این تعریف، تعریف خوبی است اما "خوب" کلمه‌ای است که با زنان ستاره قرن پیش ارتباطی ندارد. در واقع به غیر از کلمه "خوب" هیچ کلمه دیگری به زنان ستاره فمینیست قرن پیش نسبت داده نشده است. الیزابت قبل از اینکه زنی باشد که مردان برای هدیه دادن جواهرات گران‌قیمت به او صف بکشند، یک الهه الهام‌بخش زنان بود. با این حال یک زن پیچیده، خودخواه، احساساتی، مطالبه‌گر، جسور در ابراز عقیده و بی‌پروا در استفاده از قدرتش بود. ما مایلیم که کاریزمای الیزابت را تابعی از زیبایی او بدانیم درحالی‌که راز جذابیت او طبیعت پیچیده و سرسخت او بود.

۳. گلوریا استاینم؛ کنشگر

۷ اکتبر سال ۲۰۱۶ روزنامه نیویورک تایمز شرح حالی در مورد گلوریا استاینم [۹۸] و عشق او به نیویورک چاپ کرد. در شروع مطلب آمده بود: «در ابتدا گلوریا استاینم کارش را به عنوان یک مأمور سازمان سیا آغاز کرد و سپس به عنوان پیش خدمت در کلاب شبانه‌ای کار کرد، با پدر کریستین بیل [۹۹] ازدواج کرد و اکنون تهیه‌کننده برنامه‌ای تلویزیونی در شبکه کابلی وایسلند [۱۰۰] است. برای گلوریای ۸۶ ساله ماجرا هنوز ادامه دارد، در حمایت از سیاستمداران جلسات سخنرانی ترتیب می‌دهد و ستاد تبلیغاتی راه‌اندازی می‌کند، جلسات معرفی آخرین کتابش، "زندگی در جاده" را برگزار می‌کند. او همچنان فعال است و از او به عنوان یک برنامه‌ریز موفق و حرفه‌ای یاد می‌کنند.»

مطلب روزنامه نیویورک تایمز کمی گستاخانه بود اما در مجموع معرفی مثبتی از او ارائه شده بود. اگر من جای گلوریا بودم به جای اینکه مرتب برای معرفی کتابم تور برگزار کنم و چمدانم را از این شهر به آن شهر به دنبال خود بکشم، با موضوع ساده‌تر برخورد می‌کردم. بله متن یاد شده شخصیت او را به طرز احمقانه‌ای کمتر از آنچه هست نشان داده بود اما اگر من بودم با تفریح از تنش‌های زندگی دور می‌شدم. از این گذشته چه چیزی در دنیا می‌تواند آن قدر مهم باشد؟ اما گلوریا استاینم این‌گونه رفتار نمی‌کند و به همین دلیل او یک زن سرسخت است. و برای یک زن سرسخت مسائل زیادی حائز اهمیت هستند. مسائلی مانند زبان، تاریخ و حقیقت. در عرض یک هفته، گلوریا در واکنش به مطلب روزنامه نیویورک تایمز، نامه‌ای به سردبیر نوشت و توضیحاتی در خصوص حقایق پشت آن مطلب گستاخانه ارائه داد و بیان کرد که هیچ‌گاه مأمور سازمان سیا نبوده است و فقط در دهه ۱۹۶۰ در دو فستیوال جوانان حامی شوروی شرکت کرده بود و هزینه سفر او را بنیادی که تحت حمایت مالی سازمان سیا قرار داشت، تأمین کرده بود. و نیز هیچ‌گاه پیش خدمت کلاب پلی بوی نبوده است و فقط به عنوان نویسنده برای نوشتن در مورد یک رسوایی به مدت ۱۰ روز در پوشش پیش خدمت به عنوان مأمور مخفی انجام وظیفه کرده بود. و همچنین همسر سابقش، دیوید بیل [۱۰۱]، فقط پدر کریستین بیل نیست بلکه به عنوان یک کارآفرین، فعال حقوق بشر، فعال محیط زیست و مدافع حقوق حیوانات، هویتی مستقل از پسرش دارد. لحن او در این نامه بسیار آرام، خونسرد و درعین حال کنایه آمیز است.

من شخصاً از اینکه گلوریا به آن متن واکنش نشان داد و خصوصاً از اینکه در برابر تقلیل دادن فعالیت‌هایش به کارهای بی‌اهمیت سکوت نکرد،

خوشحال شدم اما واقعیتی را که متن در مورد او عنوان کرده بود را نمی‌توان نادیده گرفت. گلوریا به‌عنوان شمایل فمینیسم دنیا، به مدت ۵۵ سال رهبر جنبش حقوق زنان آمریکا بوده است و تمام دشواری‌های آن را بدون لحظه‌ای توقف به جان خریده است.

کودکی گلوریا مانند یک برنامه تلویزیونی جذاب است. گلوریا در ۲۵ مارس ۱۹۳۴ در روزهای اوج دوران رکود اقتصادی [۱۰۲] در تولدو، اوهایو به دنیا آمد. پدرش، لی‌کو، یک فروشنده دوره‌گرد عتیقه‌جات بود. او نیز مانند پیشینیان دوره‌گرد و کولی‌اش نمی‌توانست در یک جای ثابت آرام بگیرد. و مانند کولیان همسرش راث [۱۰۳] و دو دخترش را از در یک کامیون از گوشه‌ای به گوشه دیگر برای خرید و فروش عتیقه‌جات می‌برد. از نظر گلوریا زندگی‌اش سرشار از خوشی بود. او در کتاب "زندگی در جاده" دوران کودکی‌اش را سرشار از لذت نوشیدن آب انگور در پمپ‌بنزین‌های دور افتاده و اقامت در هتل زمانی که نیاز به حمام‌کردن داشتند توصیف می‌کند. و اگر موقعیتی برای در خانه ماندن داشتند، پدرش چنان اشتیاقی برای بازگشت به جاده داشت که با عجله و بدون برنامه خانواده را راهی جاده می‌کرد. اما این اوضاع برای مادر گلوریا که مانند تمام زنان همیشه نگران مسائلی مانند تغذیه فرزندان و درآمد خانواده بود، طاقت‌فرسا بود. روث زنی شکننده و حساس بود و از دوران پیش از تولد گلوریا با اختلال روانی دست‌وپنجه نرم می‌کرد. زمانی که گلوریا ۱۰ ساله بود پدر و مادرش از هم جدا شدند خواهرش در آن زمان در کالج درس می‌خواند و گلوریا اجباراً به تنهایی از مادرش مراقبت می‌کرد. در رابطه او و مادرش چالش‌ها و درگیری‌های لفظی زیادی وجود داشت. او بارها و بارها شاهد این بود که پزشکان برای معالجه مادرش اهمیت چندانی قائل نبودند و خیلی قبل‌تر از اینکه گلوریا یک زن فمینیست شود، تبعیض علیه زنان را درک کرده بود.

گلوریا وارد کالج اسمیت [۱۰۴] شد و در سال ۱۹۵۶ به‌عنوان عضوی از انجمن افتخاری دانشجویان ممتاز دانشگاه، فارغ‌التحصیل شد. او پس از فارغ‌التحصیلی به نیویورک رفت و به حرفه روزنامه‌نگاری روی آورد. در سال ۱۹۶۲ اولین مطلب درخشانش را در ارتباط با راه‌های پیش‌گیری از بارداری نوشت. در آن روزها قرص‌های ضدبارداری سروصدای زیادی به پا کرده بود و حتی اگر ده سال طول می‌کشید تا این قرص‌ها در تمامی زنان، صرف‌نظر از وضعیت تأهل آن‌ها قرار می‌گرفت باز خبری مهیج برای زنان بود. آن اتفاق ننگین پیش‌خدمتی در کلاب پلی بوی که در حقیقت مأموریتی برای نوشتن داستانی برای مجله شو [۱۰۵] بود، یک سال پس از آن رخ داد. گلوریا در آن مأموریت، تمامی توجه خود را روی پیش‌خدمت‌ها متمرکز کرد. نتیجه‌گیری افراطی او از این مأموریت این بود که سرو کردن نوشیدنی و استیک برای مردان ثروتمند به معنای تمایل پیش‌خدمت‌ها به لمس شدن نیست.

در سال ۱۹۶۹ گلوریا در گزارشی برای مجله نیویورک، نظر خودش را صراحتاً در حمایت از سقط جنین اعلام کرد. هر چند آزادی انتخاب سقط جنین تا سال ۱۹۷۳ که زنان در زیرزمین کلیسای دهکده گرینویچ [۱۰۶] جمع شدند و داستان سقط جنین خود را که با خوش‌شانسی از آن جان سالم به در برده بودند تعریف می‌کردند، به وقوع نپیوست. گلوریا نیز در ۲۲ سالگی به‌طور مخفیانه سقط جنین خود را در لندن نزد پزشکی که بعدها کتاب "زندگی در جاده" را به او تقدیم کرد، انجام داد. او این صراحت کلام در مورد سقط جنین را به‌عنوان رویکردی فمینیستی ادامه داد.

گلوریا با همراهی دوروتی پیت من هیوز، یک کنشگر آمریکایی-آفریقایی‌تبار، مجله زنان را پایه‌گذاری کرد. در دو دهه بعد گلوریا تمام وقت خود را صرف سفرهای بی‌شماری کرد تا مردم را از نابرابری بین مردان و زنان و چرایی لزوم برابری جنسیتی آگاه کند.

بتی فریدان [۱۰۷] در کتاب رازوری زنانه [۱۰۸] می‌نویسد: «سخت‌گیری‌ها و تعصبات خانگی باعث دل‌زدگی زنان سفیدپوست طبقه متوسط می‌شود و در نتیجه آن‌ها از آرزوها و خواسته‌هایشان دست می‌کشند.» ولی نظر گلوریا یک نظر جهانی بود او معتقد بود که نژاد، طبقه و نظام اجتماعی (گلوریا به مدت دو سال پس از پایان کالج در هند زندگی کرده بود) ستم و فشار وارد بر زنان را چندین برابر افزایش می‌دهد. خود او متهم به "دختر گزارشگر" بودن شده بود و در پیدا کردن آپارتمانی برای سکونت به مشکل برخورد کرده بود چرا که مالکین خانه‌ها به مسئولیت‌پذیری دختران در قبال پرداخت کرایه خانه اعتمادی نداشتند و اگر دختری به‌طور معجزه‌آسایی از عهده پرداخت کرایه خانه در موعد مقرر برمی‌آمد دلیل آن را حمایت مالی مردی از آن دختر می‌دانستند. شاید این طرز فکر او کمی تند و افراطی باشد اما از نظر او هیچ‌چیز قابل مقایسه با رنج زنان رنگین‌پوست و زنان کشورهای در حال توسعه نبود.

گاهی تمامی کارهایی که یک زن سرسخت انجام می‌دهد با انتقاد مواجه می‌شود، گلوریا نیز از این دسته زنان سرسختی است که دائماً در حال نقد شدن است. او یک زن دلسوز و رهبری خوش‌طینت است که شوخ‌طبعی زیرکانه‌ای دارد، باهوش و به تأیید همگان مهربان است، یک شنونده واقعی است و مردم هرگاه مایل باشند می‌توانند شب را در دفتر او بگذرانند. خصوصیت خوب دیگری از قلم افتاده است؟ بله بسیار!

در اوایل دهه ۱۹۷۰ پس از راه‌اندازی مجله زنان، گلوریا به شمایل فمینیسم تبدیل شد و مجله اسکوائر [۱۰۹] او را سمبل روشنفکری آن روزگار دانست.

او همیشه مورد تحقیر محافظه‌کاران قرار گرفته و می‌گیرد (بعضی از آنان معتقد بودند که فمینیسم حربه‌ای برای سقوط ملت است) و تعداد زیادی از خواهران فمینیست او از علاقه رسانه‌ها به او دلخور بودند. در واقع این افکار جدید، عقاید افراطی، تحلیل‌های جسورانه و ارتقا آگاهی بود که موتور فمینیسم را به حرکت در می‌آورد نه تبلیغات یک زن برای پوشیدن دامن کوتاه.

داستان پیش‌خدمتی در کلاب پلی بوی و لباس‌های فانتزی‌ای که گلوریا می‌پوشید (یک سرهمی ساتن بدون بند با یقه کوچک عجیب و یک پاپیون سیاه کوچک که با سرآستین‌های ساتن جور بود، با گوش‌های خرگوشی که به سربند وصل بود) واکنش‌های زیادی برانگیخت و تا دهه‌ها بعد از آن در اذهان باقی ماند. گلوریا به دلیل جذابیت و زیبایی زیاد از هر فعالیتی که قصد انجام دادن آن را داشت؛ روزنامه‌نگاری، کنشگری سیاسی، راه‌اندازی مجله و سردبیری بر حذر می‌شد. این دیوانگی محض بود چرا که زیبایی همیشه برای زنان (چه این موضوع را بپسندد و چه نپسندند، چه اکنون، چه گذشته و حتی تا همیشه) برگ برنده‌ای است که در اختیار دارند.

بر اساس یک باور رایج غلط، فقط زنان با ظاهر معمولی به دلیل اینکه موفق به جذب مردی نمی‌شوند، دنبال احقاق حقوق خود به‌عنوان فردی مساوی با مردان هستند و به عبارتی زنانی که چندان زیبا نیستند خود را قربانی سیستم مردسالار تصور می‌کنند.

شاید تصور کنید تمام افراد روشن و آگاهی که در دهه ۱۹۷۰ در مورد موج دوم فمینیسم اظهارنظر می‌کردند از مشکلات و پیچیدگی‌های زندگی زنان باخبر بودند؛ اما این حرف کلی فلکر^[۱۱۰] (مؤسس مجله نیویورک که زمانی رئیس گلوریا نیز بود) در مورد زنان؛ «تنها مشکل زنان بزرگ کردن کودکانشان است و اگر برای بچه‌ها پرستار استخدام کنند دیگر مشکلی باقی نمی‌ماند.» نشان از بی‌خبری آن‌ها از مشکلات زنان داشت.

در آن دوران اگر همسر زنی از او جدا می‌شد و یا می‌مرد یا یک احمق هتاک بود که ادامه زندگی با او مشکل بود، آن زن باید چه می‌کرد؟ امکان اینکه زنی حتی باوجود زیبایی و هوش، خواهان داشتن کارت اعتباری برای خود باشد، وجود نداشت و این امکان تا سال ۱۹۷۴ هم محقق نشد. اگر زنی توسط مافوق خود تحت آزار و فشار قرار می‌گرفت قدرت دفاع قانونی از خود را نداشت چرا که تا سال ۱۹۷۷ آزار جنسی قابلیت پیگرد قانونی را نداشت. اگر زنی ناخواسته باردار می‌شد هنوز امکان سقط جنین قانونی برای او وجود نداشت. چرا زنان نباید باوجود چنین مشکلاتی که هر روز با آن مواجه بودند، خواهان حمایت قانونی از خود می‌شدند؟

زمانی که من به مدرسه ابتدایی می‌رفتم، مادر دوستم باردار بود و به دلیل داشتن جنین دوقلو بسیار سنگین شده بود و برای نشست و برخاست به کمک نیاز داشت و پاهایش چنان متورم شده بود که هر لحظه انتظار می‌رفت از دو طرف کفش بیرون بزنند. به مادرم گفتم: «هرگز دوست ندارم باردار شم.» و وقتی مادرم دلیلش را پرسید گفتم: «چون اگه کسی منو تعقیب کنه نمی‌تونم فرار کنم.» مادرم پاسخ داد: «شوهر به درد همچین لحظاتی می‌خوره.» من به مادرم خیره شدم و گفتم: «این حرفت خیلی بی‌معنیه.» باوجود اینکه تنها ۸ سال داشتم اما می‌دانستم وجود یک مرد در زندگی یک زن برای حمایت‌هایی فراتر از این‌گونه کمک‌هاست.

در هر صورت، زیبایی گلوریا او را به‌عنوان یک فمینیست در موقعیت خوبی قرار داده بود. او یک بار نوشت: «وقتی در یک گفت‌وگو، خبرنگاری زیبایی‌ام را مهم‌ترین خصلت من عنوان کرد، در حینی که آماده می‌شدم تا پاسخ او را بدهم زنی سالخورده از میان جمع برخاست و گفت: «نگران نباش عزیزم» و رو به من و با آرامش ادامه داد: «اگه بخواهی برنده بازی باشی باید خوشگل باشی.»»

گلوریا به چهره جذاب جنبش فمینیسم تبدیل شد البته بهتر است بگوییم او صدای فمینیسم بود.

هر چند این جمله «یک زن آن‌قدر به یک مرد نیاز دارد که یک ماهی به دوچرخه» را به گلوریا نسبت داده‌اند، اما در واقع این جمله را یک سیاستمدار استرالیایی به نام "ایرینا دان" [۱۱۱] بیان کرده است و همچنین این جمله «اگر مردان می‌توانستند باردار شوند، سقط جنین یک آیین مذهبی تلقی می‌شد.» نیز از گفته‌های گلوریا نیست بلکه آن را یک راننده تاکسی زن در ایرلند گفته است.

زیبایی به زندگی عاطفی گلوریا هیچ کمکی نکرد. زنانی که سعی می‌کنند طبق رسوم و عرف رفتار کنند به راحتی بخشیده می‌شوند و این همان کاری است که ما زنان ابله انجام می‌دهیم تا بخشیده شویم.

هر چقدر یک زن سرسخت‌تر و قانون‌شکن‌تر باشد دیگران برای بخشیدن او مقاومت بیشتری به خرج می‌دهند. اگر یک زن سرسخت یک اعتقاد سیاسی یا هر اعتقاد محکم دیگری داشته باشد، حتی اگر آن اعتقاد یک اعتقاد شخصی باشد، در هنگام ابراز عقیده با این جملات مواجه می‌شود: «باید بیشتر به این موضوع فکر کنی! نظرت را عوض کن! باید حرفت را انکار کنی!» وقتی افکار یک زن سرسخت با قوانین رایج مطابقت ندارد، رفتارش نیز با

استانداردهای تعیین شده هم‌خوانی نخواهد داشت. در اوایل دهه ۱۹۹۰ گلوریا با مورت زاگرمین [۱۱۲] وارد رابطه شد. گلوریا دوران سختی را پشت سر می‌گذراند. در آستانه ۶۰ سالگی در حال نوشتن کتابی بود و به تازگی از سرطان سینه نجات پیدا کرده بود. مردم از این انتخاب گلوریا متعجب شده بودند. زاگرمین یک مرد پولدار طرفدار سرمایه‌داری بود و پس از پایان یکی از سخنرانی‌های گلوریا، لیموزینی فرستاده بود تا گلوریا را به مقصد بعدی‌اش برساند. برای مردم این موضوع یک ریاکاری وقیحانه بود. گویی یک فمینیست حق ندارد احساس خستگی و افسردگی کند و نباید به حمایت یک مرد پولدار برای فرستادن یک ماشین نیازی داشته باشد. شایعه رابطه آن‌ها به سرعت در منتهن پیچید ولی نکته‌ای به اشتباه در میان مردم جا افتاده بود این بود که زاگرمین شرط ازدواج با گلوریا را بچه‌دار شدن وی دانسته بود و گلوریا نگران و ناامید از یک متخصص زنان به متخصص می‌رفت. در واقع گلوریا ناامیدانه و نگران و عصبانی از یک متخصص زنان به متخصص دیگر مراجعه می‌کرد ولی آن‌ها متخصصان سرطان بودند. رابطه گلوریا و زاگرمین دوام چندانی نداشت و هر چند شایعات همچنان به قوت خود باقی بود. در سال ۲۰۰۰ گلوریای ۶۶ ساله با مردی جوان‌تر از خود به نام دیوید بیل، ۵۹ ساله، ازدواج کرد. سر و صدا و شایعات بیشتر اوج گرفت چرا که مردم او را به‌عنوان زنی ضد ازدواج می‌شناختند. گلوریا در پاسخ گفت: «من تغییر نکردم، ازدواج و شرایطش تغییر کرده است. من و همفکرانم سی سال وقت صرف تغییر قوانین ازدواج در آمریکا کرده‌ایم. اگر من قبل از تغییر قوانین ازدواج، ازدواج کرده بودم نام و خیلی از حقوق شهروندی‌ام را از دست داده بودم. اکنون پس از سال‌ها امکان ساختن یک زندگی مشترک برابر، برای ما فراهم شده است.» گلوریا در دهه هشتاد زندگی‌اش، الگوی من در چگونه پیر شدن است. در ۲۵ مارچ ۲۰۱۴ گلوریا تولد ۸۰ سالگی خود را در حال فیل‌سواری در بوتسوانا جشن گرفت و سپس راهی هند شد و از آنجا به کالیفرنیا رفت. او هنوز موهایش را رنگ می‌کند و بنیه جسمانی خوبی دارد. کم شدن هوس جنسی چیزی است که گلوریا در مورد پیر شدن دوست دارد و در آموزه‌هایش به جوانان می‌گوید: «در پیری سلول‌های مغز مثل جوانی درگیر شور جنسی نیستند و می‌توان از این سلول‌های آزاد شده برای آموختن چیزهای بزرگ‌تر و مفیدتر استفاده کرد.» او با تأکید می‌گوید: «من سعی دارم این موضوع را به زنان جوان بگویم اما آن‌ها حرف من را باور نمی‌کنند.»

بعضی زنان سرسخت با گذر زمان و پیر شدن سرسخت‌تر می‌شوند ولی گلوریا نیازی به انجام دادن هیچ کاری در دوران پیری ندارد همین که هنوز بالاتر از سطح عامیانه مردم زندگی آزادانه‌ای دارد باعث ناراحتی مخالفانش است.

شاید فکر کنید که فرهنگ محلی با گلوریا در سن پیری رفتاری خونسردانه دارد و آن زن با نفوذی که با عینک رنگی بر چشم، جدی به نظر می‌رسید اکنون با گذشت زمان در حاشیه‌ای امن و به دور از قضاوت‌ها و انتقادات روزگار می‌گذراند. اما اوضاع برای گلوریا به هیچ‌عنوان این‌گونه نیست. هر چند مردان جنجالی پیر می‌توانند در هر شرایطی به راحتی زندگی کنند (یک نمونه از آن‌ها وودی آلن است که در پیری با دخترخوانده‌اش ازدواج کرده است) اما برای زنان جنگجو با آن صراحت کلام اوضاع جور دیگری است.

برای نیمی از جمعیت ما، گلوریا یک چهره شاخص و دوست‌داشتنی است اما نیم دیگری از ما سیاست‌های او را دردسرساز می‌دانند. در بهار سال ۲۰۱۶، فدریکا مارکیونی، مدیر سابق شرکت دولچه اند گابانا [۱۱۳] توسط شرکت لندنز اند [۱۱۴] برای شیک‌تر کردن طراحی لباس‌های کلاسیک این شرکت استخدام شد و مجموعه جدیدی به نام لجن‌دز [۱۱۵] تولید کرد.

از گلوریا برای افتتاح مراسم رونمایی دعوت به عمل آمد. در مراسم افتتاح، کت اسپرت و روسری زیبای او مورد توجه عکاسان قرار گرفت. مصاحبه گلوریا با مارکیونی به نام "دختر به پیش رو!" بسیار خوب و سنجیده بود و به مسئله پوشش به عنوان حقی برای زنان پرداخته شد درحالی‌که از آزادی سقط جنین چیزی عنوان نشد. یک مشتری در صفحه فیس‌بوک شرکت لندنز اند عصبانیت خود را با نوشتن «چرا شما که سعی در فروش و شناساندن پوشاک خانوادگی دارید، یک زن فمینیست حامی سقط جنین را حمایت می‌کنید؟» نشان داد. شرکت ضمن عذرخواهی، با وجود خساراتی که متحمل شده بود صفحه فیس‌بوک خود را بست و این‌گونه خود را از توهین و عصبانیت تمام کسانی که شرکت را متهم به تکریم گلوریا و تمامی زنان چپ‌گرای حامی سقط جنین کرده بودند، نجات داد. در این میان یکی از زنان حامی سقط جنین به شرکت چنین نوشت: «شما با کوتاه آمدن در برابر جناح راست افراطی باعث شدید من دیگر از شما خرید نکنم من به مدت ۴۰ سال مشتری شرکت لندنز اند بودم.» مسلماً گلوریا استاینم لایق این تکریم است. در مدت کوتاهی مارکیونی از همکاری با شرکت کناره‌گیری کرد.

در آن هنگام گلوریا نمی‌توانست در مقابل نقدها پاسخگو باشد چرا که او در جاده بود و برای انجام مأموریتی به سفر می‌رفت اما از طریق دستیارش اعلام کرد که نظر او در حمایت از سقط جنین همچنان به قوت خود باقی است.

من پس از شنیدن جواب گلوریا خندیدم. او در یک جواب دیرهنگام لحن خود را برای آرام کردن یک شرکت پوشاک و یا هر کس دیگری عوض نکرده بود ولی

نراكت او در جواب دادن را تحسین می‌کنم و همچنین شیطننت او را.

اگر گلوریا یک‌چیز به ما آموخته باشد آن این است: «ما باید مقاومت کنیم، سخت تلاش کنیم تا کار درست را انجام دهیم و حقیقت را بیان کنیم اما بذله‌گویی و زیبایی خود را قربانی هیچ‌چیز نکنیم.»

۴. ایمی پولر؛ خرابکار

من گاهی کم‌دین‌های زن را با یکدیگر اشتباه می‌گیرم اما تشخیص ایمی پولر [۱۱۶] برای من ساده است. شاید چون چهره‌اش چیزی بین آلیس در سرزمین عجایب و یک قورباغه شرور انیمیشنی است و شاید به‌خاطر ابروهای کم‌مانی، نگاه خیره‌سرد و بی‌روح و انحناهای گوشه‌های لبش باشد. ایمی چهره‌ای شیرین اما محتاط دارد. او از آن دسته زنان سرسختی است که شیرین و خوش‌رو هستند اما اگر تحت فشار قرار گیرند با چنان سرعتی ناسزا روانه شما می‌کنند که شما فرصت گفتن: «پخش زنده شنبه شب از نیویورک» [۱۱۷] را ندارید. ایمی پولر در کتاب "بله خواهش می‌کنم." [۱۱۸] خاطره‌ای از روزی که با تینا فی [۱۱۹] و آنا گستی‌یر [۱۲۰] برای فیلم‌برداری فیلم دختران معمولی [۱۲۱] در پرواز درجه یک بودند تعریف کرد. در طول آن پرواز طولانی آن‌ها مشغول صحبت‌های دوستانه بودند و با انرژی زیاد و صدای بلند صحبت می‌کردند درست مثل کاری که زنان اغلب در جمع‌های دوستانه انجام می‌دهند. مرد میان‌سالی با کت و شلوار شیک که قسمت فرست کلاس پرواز را با کتابخانه اشتباه گرفته بود نزدیک آن‌ها نشسته بود و از صدایشان آزرده شده بود. بعد از اینکه از هواپیما پیاده شدند مرد کت و شلواری ایمی را با شدت کنار زد تا از کنار او عبور کند. ایمی با لحن مضحکی به او گفت: «ببخشید!» و در واقع این کنایه‌ای بود به مرد که باید عذرخواهی می‌کرد. مرد با لحن تندی گفت: «من باید عذرخواهی کنم؟ شما باید عذرخواهی کنید!» و در ادامه به امی گفت اگر او و دوستانش می‌خواستند در طول پرواز سروصدای زیادی راه بیندازند نباید در قسمت فرست کلاس می‌نشستند. و از آن‌ها دور شد. ایمی به شدت عصبانی شد مرد را به سمت خود چرخاند و ناسزا و توهین‌نثارش کرد. مرد برگشت تا به راه خود برود و از این زن دیوانه دور شود ولی ایمی به دنبال او دوید و فریاد زد که او هیچ برتری‌ای نسبت به ایمی و دوستانش ندارد و باید نظر ارزشمندش (!) را برای خود نگه دارد.

اجازه دهید در اینجا گریزی به مسئله جنسیت‌زدگی بزنیم. این برخورد سخیف با هیچ مردی صورت نمی‌گیرد اما چرا باید برای زنان اتفاق بیفتد؟ آیا شکی وجود دارد که اگر امی و دوستانش مردانی از برنامه ورزشی تلویزیون بودند آیا آن مرد با کت و شلوار گران‌ش برای بحث درباره لیگ فوتبال آمریکایی به آن‌ها ملحق نمی‌شد؟ این اتفاق در اوایل دهه ۲۰۰۰ رخ داد و آن روزها هنوز حمله یک مجری زن معروف تلویزیون به مردی توسط صاحبان گوشی‌های همراه به‌عنوان شهروند-خبرنگار ضبط نمی‌شد و آن را با لذت زیاد و هشتک #حمله-ایمی-پولر-به-مردی-در-فرودگاه به اشتراک نمی‌گذاشتند. اما با این وجود ایمی چهره‌ای شناخته شده بود هر شنبه شب برنامه پخش زنده شنبه شب از نیویورک را اجرا می‌کرد و در روزنامه‌ها

و مجلات عکس‌های زیادی از او دیده می‌شد و به احتمال نزدیک به یقین کسی از او در آن حالت عصبانیت و پرخاشگری عکس گرفته است.

او می‌توانست مانند خیلی از زنان (حتی خود من) عصبانیتش را زیر لبی ابراز کند و نفرتش از برتری‌جویی مرد را در دلش نگه دارد. این کاری است که ما زنان اغلب انجام می‌دهیم. به جای تذکر همراه با پرخاشگری و تعقیب او در خیابان سکوت می‌کنیم. حتی عده‌ای از زنان سرسخت صریح و کله‌شق ترجیح می‌دهند تا در این مواقع درگیر نشوند. اما موضوع برای مردان متفاوت است. آن‌ها از کنار این قضایا به راحتی عبور نمی‌کنند. دلیل وجود این همه دعوا در غرب و آن همه جنگ در خاورمیانه همین کوتاه نیامدن مردان است.

به گمان من بنا به دلایل پیچیده زیست‌شناختی و روان‌شناختی زنان ترجیح می‌دهند بدون درگیری و جنجال با مسائل کنار بیایند. یکی از سلاح‌هایی که برای رام کردن زنان وجود دارد و به نظر می‌رسد که هیچ‌گاه کارآیی خود را از دست نمی‌دهد استفاده از لغات توهین‌آمیز به زنان است. زنان در زمان شنیدن این لغات بسیار خجالت‌زده می‌شوند و به خاطر نشنیدن این کلمات اغلب ترجیح می‌دهند تا سکوت کنند. حتی در آن حالت هم من نمی‌توانم این کلمه را تحمل کنم.

در سال ۲۰۰۸ تینا فی مجری برنامه ساتردی نایت لایو [۱۲۲] بود و مهمانان زیادی را به برنامه دعوت می‌کرد و در برنامه‌اش سعی می‌کرد تا با عنوان کردن کلمات توهین‌آمیز علیه زنان زهر کلمات را بگیرد و دیگران را نیز به همراهی با خود تشویق می‌کرد. این حرکت به دلیل توهینی که به هیلاری کلینتون شده بود، آغاز شد. اما این حرکت و گفته‌های تینا فی هیچ موفقیتی در پی نداشت. من در صف کافه پشت دو دختر حدوداً ۱۹ ساله ایستاده بودم. یکی از دختران در مورد اینکه نمی‌دانست باید به دوست پسر ابلهش بگوید که وقتی او سعی می‌کند تا با دختران دیگر شوخی کند دلخور می‌شود، با ناراحتی به دوستش می‌گفت: «دلم نمی‌خواد فکر کنه من یه عوضی‌ام.» اگر ایمی پولر بود به او می‌گفت به جای ترسیدن باید کلمات توهین‌آمیز را در صورت دوست پسرش می‌کوبید و اگر فرار می‌کرد در خیابان او را تعقیب می‌کرد و حرفش را صراحتاً به او می‌گفت.

ایمی پولر، این دختر همیشه خنده‌رو و بانمک، سال ۱۹۷۱ در شهر نیوتن ایالت ماساچوست به دنیا آمد. در دهه ۱۹۹۰ و پس از فارغ‌التحصیلی از

کالج بوستون، امی با گروه نمایش طنز بداهه‌ای که پایه‌گذاری کرده بود، آپرایت سیتیزنز بریگید [۱۲۳] بازیگری را آغاز کرد. بداهه‌گویی در واقع موقعیت‌خوانی، بودن در لحظه و انجام کار درست در همان لحظه است. ناتاشا لیون [۱۲۴] یکی از دوستان و همبازیان ایمی اعتقاد داشت که ایمی یک کمدین پانک [۱۲۵] سوررئال [۱۲۶] آنارشویست [۱۲۷] بود، یک تک‌روی واقعی.

امی یک هفته بعد از حمله تروریستی ۱۱ سپتامبر، اجرای برنامه ساتردی نایت لایو را به عهده گرفت. آن دوران موقعیت مناسبی برای طنز و خندیدن نبود اما امی توانست مردم را تا حد دل درد بخنداند. او خیلی زود از یک چهره تازه وارد به عضو ثابت برنامه تبدیل شد و به‌عنوان همکار تینا فی، سرپرست نویسندگان ساتردی نایت لایو و برنامه "کمدی وایف" [۱۲۸] به یکی از مجریان موفق این برنامه تبدیل شد. پس از تولد اولین فرزندش از برنامه ساتردی نایت لایو جدا شد تا در برنامه طنز تلویزیونی "پارک‌ها و خلاقیت" [۱۲۹] در نقش لزی نوپ، یک مأمور اداری شاد و درعین‌حال انعطاف‌ناپذیر، بازی کند. (هر فمینیستی می‌تواند در گفته‌های لزی درسی برای آموختن پیدا کند. لزی یک قانون دارد؛ "زنان قبل از دوستان" که به مردان می‌فهماند که زنان خود را به‌خاطر دوستان مجردشان ترک نکنند.) ایمی در همان سال که به همراه تینا فی مجری مراسم گلدن گلوب بود، برنده این جایزه برای بازی در نقش لزی شد.

این روزها امی همه‌جا دیده می‌شود. او در همه شبکه‌های تلویزیونی (کابلی، دیجیتالی، شبکه‌ای) تهیه‌کننده، کارگردان و نویسنده است و در سینما نیز بازی می‌کند. در سال ۲۰۰۸ او به همراه یک تهیه‌کننده به نام مردیت واکر، برنامه‌ای آنلاین به نام "دختران باهوش در مهمانی" را راه‌اندازی کرد که تمرکز آن روی هوش و تخیل دختران است. و ابداً دخترانی را که دغدغه هوش و تخیل ندارند را تأیید نمی‌کند. پیام این برنامه این است: «خودت باش تا دنیا را تغییر دهی» و این دقیقاً عقیده یک زن سرسخت است. در همان سال ایمی کاری را انجام داد که باید آن را در کتاب رکوردهای گینس ثبت کرد. این اتفاق در سال ۲۰۰۸ زمانی که او باردار بود رخ داد و اینکه کیسه آب او پاره نشد به معجزه شبیه است. سارا پیلین [۱۳۰] نامزد معاونت ریاست جمهوری، مهمان برنامه "خبرهای آخر هفته" با اجرای ایمی و ست میرز [۱۳۱] بود. بین سارا پیلین (با ظاهری شبیه به یک معلم جذاب، با موهای بالازده صاف و دندان‌های مرتب و براق) و میرز بحثی در گرفته بود. سارا پیلین بنا به ملاحظات کمپین انتخاباتی‌اش ترجیح داد بحث را ادامه ندهد. ایمی برای تلطیف کردن فضای برنامه به میان بحث آن‌ها پرید و شروع به خواندن یک آهنگ رپ حماسی کرد و دو شخصیت

اسکیمو هم از پشت صحنه برای همخوانی به او پیوستند. فرم شکم ایمی نشان از روزهای پایانی بارداری و آمادگی برای زایمان داشت. پس از این اجرا ایمی بسیار خسته شده بود اما می‌دانست که این یک اجرای معمولی نبود بلکه اجرایی بود که باعث شهرت بیشتر وی می‌شد.

حتی اگر دلایل قانع‌کننده برای اثبات اینکه زنان باردار مثل گل شکننده هستند وجود نداشته باشد اما فرهنگ جامعه آن‌ها را مجبور می‌کند تا رفتار ظریفی داشته باشند. عکس‌های دوران بارداری ستارگان زن سینما روی جلدهای براق مجله با آن شکم‌های گرد و ناف‌های بیرون زده و لبخندی مانند لبخند ژکوند بر لب‌های آنان، چطور می‌خواهد به دنیا نشان دهد که مادر شدن چگونه است؟

ایمی پولر چنین زنی است؛ زنی که در زمان بارداری و روزهای نزدیک شدن به زایمان، یک آهنگ رپ فی‌البداهه اجرا می‌کند. وقتی از ایمی سؤال کردند: «آیا مسخره کردن پیلین درست جلوی خود او کار بدی نبوده است؟» جواب داد: «من بابت این موضوع شرمنده نیستم. تمام تلاشم رو کردم تا بچه به دنیا نیاید. هدف من فقط همین بود.»

نوع سرسختی ایمی الهام‌بخش است. زیرا باوجود اینکه موفق و طناز است اما خود و زندگی خود را جدی می‌گیرد. یک‌بار که ایمی برای تبلیغ یک فیلم به جشنواره کن رفته بود، خبرنگاری از او پرسید که آیا آرزوی بودن روی فرش قرمز کن را دارد. شاید انتظار می‌رفت که او با هیجان و شوق فراوان و با حالتی سپاس‌گزارانه و با ژستی هالیوودی با لیوان نوشیدنی و قاچ لیمویی در آن، بگوید بله! اما در عوض او نگاهی به خبرنگار کرد (شرط می‌بندم که ابرویش را بالا انداخته بود) و خیلی خونسرد گفت: «بله مطمئناً!»

۵. روث بیدر گینزبرگ [۱۳۲]؛ خستگی‌ناپذیر

روث بیدر گینزبرگ، قاضی دیوان عالی آمریکا، در ۸۳ سالگی در برنامه روزانه ورزشی منظم دو روز در هفته خود در باشگاه ورزشی دیوان عالی، می‌تواند دو ست ده تایی حرکت شنای روی زمین را بدون هیچ توقفی انجام دهد برای او انجام دادن پرس پا با وزنه ۳۵ کیلوگرمی، پلانک پهلوی، اسکات یک پا و حرکات کششی با توپ ورزشی بسیار ساده است. از زمان فوت همسرش، مارتین، در سال ۲۰۱۰ و فوت دوست دوران مدرسه‌اش، آنتونین اسکالیا، در سال ۲۰۱۶، روث به شوخی از مربی شخصی ورزشی‌اش به‌عنوان مهم‌ترین فرد زندگی‌اش یاد می‌کند. از آنجایی که قاضی گینزبرگ شخص شوخ‌طبعی نیست پس می‌توان حدس زد که در گفتن این جمله هم جدی بوده است.

او در سال ۱۹۳۳ در بروکلین نیویورک متولد شد پس از پایان دبیرستان به مدرسه حقوق هاروارد رفت، جایی که تنها نه دختر در میان پانصد پسر دانشجوی دیده می‌شد. روث اولین زن شاغل در نشریه مدرسه حقوق هاروارد بود. پس از انتقال به مدرسه حقوق کلمبیا، در سال ۱۹۵۹ به‌عنوان دانشجوی ممتاز از این مدرسه فارغ‌التحصیل شد و توانست نام خود را به‌عنوان وکیل ساکت اما جسور پرونده‌های تبعیض جنسیتی مطرح کند. در سال ۱۹۷۲ پروژه حقوق زنان را در اتحادیه آزادی‌های مدنی آمریکا [۱۳۳] راه‌اندازی کرد و تبدیل به اولین استاد رسمی زن در مدرسه حقوق کلمبیا شد. طی سال‌های ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۵ او دفاع از شش پرونده تبعیض جنسیتی را به عهده گرفت که در پنج مورد از آن‌ها برنده شد. در سال ۱۹۸۰، رئیس‌جمهور وقت آمریکا، جیمی کارتر [۱۳۴] او را به‌عنوان قاضی دادگاه تجدید نظر کاندید کرد. و در سال ۱۹۹۳، رئیس‌جمهور بیل کلینتون [۱۳۵] او را کاندید دیوان عالی کرد. و به‌عنوان دومین زن پس از سندرا دی اوکانر [۱۳۶] به این سمت انتخاب شد. کسانی که بعد از سال ۱۹۷۰ در آمریکا به دنیا آمده‌اند، از تغییرات مثبتی که روث در قانون آمریکا ایجاد کرده است مطلع‌اند و از آن‌ها منفعت برده‌اند و نیز شاهد صعود او به‌عنوان یک زن مستعد و درخشان به مراحل بالا بوده‌اند.

در اوایل دهه ۱۹۵۰ روث برای تحصیل در رشته آیین دادرسی حقوق، به‌عنوان علاقه‌همیشگی‌اش به سوئد رفت و در آنجا زبان سوئدی را آموخت. فراموش نکنیم که زنان نسل روث در خفقان در دنیایی جنسیت‌زده تنفس می‌کردند. گویی که جنسیت‌زدگی در هوا جریان داشت. بسیاری از زنان تن به هنجارهای جامعه می‌دادند و استدلال‌های غلط مبنی بر برتری زنانگی و وظایف سنتی زنان بر هوش، استعداد فردی، جاه‌طلبی و میل طبیعی و قابل درک برای

فرار از انجام کارهای شخصی دیگران را می‌پذیرفتند. تبعیض خشن و دلسردکننده‌ای که روث با پیشرفت در کارهایش با آن مواجه می‌شد، چیزی فراتر از عرف آن زنان نبود. برخلاف بسیاری از زنان که از پیشرفت کردن منصرف می‌شدند، روث ثابت‌قدم و استوار با قاطعیت به راه خود ادامه می‌داد. نفرت از زنان فقط یکی از موانع سر راه روث بود اما او سرسخت‌تر از آن بود که ناامید شود و مصرانه تلاش می‌کرد تا گام کوچکی رو به جلو بردارد.

جوآن روث بیدر، دختر یک مهاجر روس یهودی بود که در بدترین روزهای دوران رکود بزرگ [۱۳۷] به دنیا آمد. پدرش، ناتان [۱۳۸] در دورانی که کسی توان خرید کت خز را نداشت، به خرید و فروش خز مشغول بود و طبیعی بود که شغل پررونقی نداشت. مادرش، سلیا، به دلیل زن بودن از تحصیلات دانشگاهی باز ماند ولی بسیار امیدوار بود که روث بتواند با تلاش زیاد در آینده معلم شود. ولی سلیا به سرطان مبتلا شد و درست روز قبل از فارغ‌التحصیلی روث از دبیرستان از دنیا رفت.

روث در دانشگاه کرنل [۱۳۹] با مارتین گینزبرگ آشنا شد و چند روز بعد از فارغ‌التحصیلی در سال ۱۹۵۴ با او ازدواج کرد و با هم وارد مدرسه حقوق هاروارد شدند. در یک مهمانی شام در دانشکده، رئیس دانشکده، روث را به دلیل اشغال‌کردن جای یک مرد سرزنش کرد. باوجوداینکه ۴۹۱ نفر از ۵۰۰ نفر دانشجوی، مرد بودند اما رئیس دانشکده سعی کرد به روث به دلیل تصاحب جای یک مرد که احتمالاً به دلیل حضور او از ورود به دانشکده جا مانده بود و زندگی برایش سخت شده بود، عذاب وجدان بدهد. در سال دوم دانشگاه مارتی همسر روث به سرطان بیضه دچار شد. روث علاوه بر مراقبت از همسر به‌جای او که به خاطر جراحی و شیمی‌درمانی قادر به درس خواندن نبود هم به کلاس می‌رفت و برای او نیز جزوه می‌نوشت و هم‌زمان نیز به کارهای منزل می‌رسید و از فرزند خردسالش نیز مراقبت می‌کرد. با وجود تمام این سختی‌ها او توانست رتبه خود را بالا بکشد و عضو نشریه دانشکده شود.

مارتی توانست به سرطان غلبه کند و بعد از فارغ‌التحصیلی در یک مؤسسه بازرگانی در نیویورک مشغول به کار شد. روث نیز خود را به دانشکده حقوق کلمبیا منتقل کرد و در سال ۱۹۵۹ از آنجا فارغ‌التحصیل شد. او قبل از اینکه زنان بدانند چگونه می‌توانند در شغل خود موفق باشند به ارتقا شغلی رسید. اگر درک درست و جلوتر از زمان روث از مسئله مادری و نیز همراهی و حمایت‌های همسرش نبود، روث نمی‌توانست در شغل خودش این‌چنین بدرخشد. خود او می‌گوید: «وقتی من درس خواندن در مدرسه حقوق را شروع کردم دخترم، جین چهارده ماهه بود. من موفقیت‌م در مدرسه حقوق را مدیون جین هستم. هر روز از ساعت هشت و نیم صبح به کلاس می‌رفتم و ساعت چهار بعدازظهر به خانه برمی‌گشتم. در خانه وقت‌م را به جین اختصاص می‌دادم

تا زمانی که او به تخت می‌رفت و تنها زمان استراحت بعد از خوابیدن جین بود که با خوشحالی به سراغ کتاب‌هایم می‌رفتم و احساس می‌کردم هر قسمت از زندگی‌ام به من فرصت فراغت و آسودگی از کارهای قسمت قبل را می‌داد.»

علی‌رغم فارغ‌التحصیلی با رتبه ممتاز از دانشکده حقوق کلمبیا، روث نتوانست شغلی پیدا کند. او یک تبعیض سه جانبه را تحمل می‌کرد، یهودی بودن، زن بودن و مادر بودن. جرال گانتز، استاد روشنفکری که به توانایی‌ها و استعداد روث ایمان داشت توانست یک قاضی فدرال به نام ادموند پالمیری را قانع کند تا روث را به‌عنوان کارمندش استخدام کند. روث در مصاحبه با روزنامه نیویورک تایمز در سال ۲۰۱۳ گفت: «گانتز به پالمیری گفته بود که اگر به من شانس برای کار کردن ندهد هیچ دانشجوی دیگری از دانشکده کلمبیا را به وی معرفی نخواهد کرد.»

اما چالش‌ها برای روث ادامه داشت. در سال ۱۹۶۳ روث به‌عنوان اولین زن به تدریس در مدرسه حقوق روتگرز [۱۴۰] به تدریس مشغول شد. رئیس دانشکده برای کمک به مردان همکارش به روث گفت چون مارتین همسرش از عهده تأمین مخارج زندگی‌شان برمی‌آید بنابراین دلیلی به پرداخت حقوق برابر با مردان به او نمی‌بیند. و زمانی که روث فرزند دومش، پسری به نام جیم که در سال ۱۹۶۴ به دنیا آمد را باردار بود این موضوع را از همکارانش مخفی نگه داشت.

اگر روث از شدت نگرانی برای بی‌عدالتی‌ها و ظلم‌ها بی‌خواب نشده بود نمی‌توانست این‌گونه اقدامات مؤثری برای اصلاح قانون انجام دهد. او به برداشتن قدم‌های کوچک برای رسیدن به پیروزی ایمان داشت. گفته [۱۴۱] در مورد نوشتن می‌گوید: «نه عجله کن و نه استراحت» این جمله دقیقاً توضیحی است برای محتوای فکری و ایمانی روث. یک روز منشی روث در حال تایپ یک حکم بود که پیشنهاد داد قاضی گینزبرگ به‌جای عبارت تبعیض جنسی از عبارت تبعیض جنسیتی استفاده کند و اضافه کرد که مشکل از کلمه جنس [۱۴۲] است. مانند سگی که به کوچک‌ترین صدای سنجابی حساس است و حواسش پرت صدای آن سنجاب می‌شود، مردان قاضی نیز به دلیل کثرت استفاده از این واژه حواسشان از بحث اصلی پرت می‌شود. و از آن به بعد روث از کلمه جنسیت [۱۴۳] استفاده کرد و هنوز هم در دادگاه از این واژه استفاده می‌شود.

افراط‌گرایی روث تابع اخلاقیات و رفتارهای اجتماعی دهه ۱۹۵۰ است. باور کردن اینکه یک زن نجیب و خوش‌صفت با لحن همیشه آرامش بتواند

این‌گونه قاطعانه در دادگاه طرح دعوی کند سخت است. یک‌بار مادر شوهر روث به او نصیحتی کرد که برای داشتن یک زندگی مشترک خوشبخت لازم است گاهی تظاهر به ناشنوا بودن بکند و روث دقیقاً این دستورالعمل را در حین انجام وظیفه به‌عنوان قاضی دیوان عالی به کار می‌بندد: «وقتی کلمه‌ای از روی بی‌فکری و بی‌ملاحظگی عنوان می‌شود بهتر است آن را نشنیده بگیرد.» واکنشی که با عصبانیت و ناراحتی همراه باشد، توانایی قانع کردن را ندارد.

دالیا لیثویک [۱۴۴] در آخرین داستانش در مورد شکل‌گیری مفهوم آر.بی.جی (مخفف نام روث بیدر گینزبرگ) بدنام که در اینترنت رایج شده است می‌نویسد: «گینزبرگ در اوایل دوران حضورش در دیوان عالی بسیار آرام، خجالتی و تابع اصول حقوقی بود و برای او کنار آمدن با وکیل دیوان عالی که ممکن بود با کارهایش قوانین جنسیتی را برای همیشه تغییر دهد مشکل بود. چه در دادگاه و چه خارج از دادگاه روث مجهز به سلاحی بود که همیشه آن را حمل می‌کند سلاحی به نام "شیرین بودن".»

گینزبرگ ثابت کرد برای سرسخت بودن الزاماً نیازی به داشتن یک چهره‌ی خشن مثل زی‌نا شاهزاده‌ی جنگجو [۱۴۵] نیست.

شاید روث در شروع قضاوتش در دادگاه دیوان عالی حتی تصور نمی‌کرد که بتواند در آینده تأثیری روی فرهنگ عامه بگذارد. یک دانشجوی حقوق دانشگاه نیویورک، شاندا نیزنیک، تحت تأثیر عقاید متفاوت گینزبرگ قرار گرفت و راه خود را پیدا کرد. در سال ۲۰۰۶ بعد از بازنشستگی ساندرا در اوکانر، روث از اینکه تنها زن شاغل در دادگاه باشد خوشحال نبود. [۱۴۶] و متوجه شد که تمامی تلاش‌هایی که طی سال‌ها برای برابری جنسیتی انجام داده بود در حال فرسوده شدن بود اما در دوران قضاوتش آرا مخالف او به شکلی مثبت در قانون تغییر ایجاد کرد. او رأی مخالفش را با صدایی ملایم برای دادگاه قرائت می‌کرد و از نظر عده‌ای چنین قاضی ظریفی عجیب به نظر می‌رسید اما من فکر نمی‌کنم برای نوشتن و تقدیم کردن این آرای سرنوشت‌ساز نیازی به استفاده از زور و قدرت باشد و قبل از اینکه او به‌عنوان قاضی دیوان عالی در دادگاه مشغول به کار باشد، سال‌ها زندگی‌اش را صرف مبارزه برای رسیدن به حقش کرده و برای رسیدن به این منصب سختی‌های فراوانی را متحمل شده بود.

نیزنیک که تحت تأثیر عقاید مخالف گینزبرگ قرار گرفته بود وبلاگی را به نام آر.بی.جی بدنام راه‌اندازی کرد و در آن به ستایش قاضی گینزبرگ پرداخت. وبلاگ او پربازدید شد (با انتخاب چنین نامی، انتظاری جز این نمی‌رفت) نیزنیک با تولید تی‌شرت‌هایی به همراه عکس روث یک هیجان

اینترنتی به راه انداخت و به دنبال آن طرح‌های خال‌کوبی، لباس‌های هالوین، کتاب‌های رنگ‌آمیزی، کارت تبریک‌ها، لیوان‌های دسته‌دار و کارت‌های تاروت، همه با طرحی از قاضی گینزبرگ از راه رسیدند. در سال ۲۰۱۵ نیز نیک و آیرین کارمون [۱۴۷] گزارشگر شبکه MSNBC بیوگرافی روث بیدر گینزبرگ را به نام "زندگی و زمانه آر.بی.جی بدنام" به چاپ رساندند که تبدیل به کتاب پرفروش نیویورک‌تایمز شد. رسانه‌ها نیز به این هیجان علاقه‌مند شدند و با آن همراهی کردند. معروف است که گینزبرگ لباس بلند سیاه قضاوتش را با یقه‌های توری تزئین می‌کند. وب‌سایت باسل [۱۴۸] ضمن احترام به روث او را محترک زیورآلات لباس نامیده است. یقه‌های توری لباس او یقه‌های سفید منجوق‌دوزی شده‌ای هستند که از کیپ‌تاون آفریقای جنوبی آمده‌اند. او برای روزهایی که رأی مخالفش را در دادگاه قرائت می‌کند یک یقه مشکی مخمل با نگین‌های طلایی براق می‌پوشد. برای خواندن اغلب آرای خود در دادگاه او به لباسش یک یقه بافته‌شده طلایی با منجوق‌های آویزان که یکی از کارمندانش به او هدیه داده است متصل می‌کند. ممکن است اتصال این یقه‌ها به لباس قضاوت، او را شبیه مادربرگی مهربان کند اما برای تادیب قاضیان شکست‌خورده بهتر است شما بانویی سالخورده با یک تکه پارچه ابریشم قلاب‌دوزی به گردن باشید.

در حال حاضر همه ما به او علاقه‌مند هستیم و از او چیزهایی می‌دانیم. او عاشق اپرا است و از آشپزی بیزار است. (در زمان زندگی مشترکش، این مارتی همسرش بود که در منزل آشپزی می‌کرد) در سال‌های ۷۰ سالگی عمرش به قایق‌سواری روی موج‌های خروشان علاقه‌مند شد او همچنین تی‌شرت‌های آر.بی.جی را دوست دارد و تی‌شرت مورد علاقه او تی‌شرتی است که روی آن این جمله از وی نوشته شده است: «بدون روث شما نمی‌توانید به حقیقت پی ببرید.»

او صراحتاً عدم علاقه‌اش به دونالد ترامپ را اعلام کرده است. و در دوران انتخابات، ترامپ را "متقلب" نامید. او این حرف را از سر عصبانیت ملایم همیشگی‌اش به زبان آورد و بعدها بابت این حرف خود با اکراه یک عذرخواهی ساده کرد.

به‌هرحال او زنی بدنام است.

روث بیدر گینزبرگ همیشه مصمم، منظم و مودب بوده است و در دوران طلایی پیری خود به زن سرسخت مورد علاقه تمام مردم آمریکا و شاید دنیا تبدیل شده است.

۶. ژوزفین بیکر [۱۴۹]؛ جسور

در دوم اکتبر سال ۱۹۲۵، ژوزفین لحظاتی پس از حضور روی صحنه سالن تئاتر شانزله‌لیزه [۱۵۰] به یکی از محبوب‌ترین چهره‌های پاریس تبدیل شد. او درحالی‌که روی کمر خم شده همراه خود، جو آلکس دراز کشیده بود وارد صحنه شد و این چنین ورود خود را هیجان‌انگیز کرد. نام اجرای دو نفره‌شان حرکات وحشی بود و لباس‌های شکل هم و وحشی‌شان شامل دامنی از پر و دست‌بندها و گردنبندهایی از غوزه پنبه بود. جو موهایش را با پر تزئین کرده بود و ژوزفین کلاه صاف و چسبان مشکی به سر گذاشته بود و یک طره موی تابدارش را به پیشانی چسبانده بود و کفش‌های تخت مشکی مانند مردمان سیاه‌پوست آفریقا به پا داشت. ژوزفین بعد از ورود به صحنه از پشت الکس به زیر آمد و به شکلی هیجانی و کنترل‌نشده شروع به حرکت کرد، حرکتی که تا آن زمان کسی مشابه آن را در پاریس مدرن و با فرهنگ دهه ۱۹۲۰ ندیده بود. او چنان بدنش را می‌لرزاند که کسی تصور نمی‌کرد انسان بتواند این‌گونه بدنش را بلرزاند. او یک هنرمند هیپ هاپ پورتو [۱۵۱] بود، دنده‌هایش یک حرکت را انجام می‌داد، شکم حرکتی دیگر، پشتش حرکتی متفاوت و بازوهایش را به شکلی شلاقی تکان می‌داد و سرش را روی گردن بلند زیبایی‌اش می‌چرخاند. رد پای او در تمام اجراهای هماهنگ در برنامه‌های تلویزیونی، موزیک ویدئوها، کنسرت‌های راک، اجراهای بین دو نیمه فوتبال و مهمانی‌ها دیده می‌شود.

ژوزفین بیکر خواننده و رقصنده آمریکایی-فرانسوی در طول جنگ جهانی دوم به‌عنوان جاسوس برای فرانسه خدمت می‌کرد و در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ از فعالان جنبش حقوق مدنی آمریکا بود و تا چند روز قبل از مرگش در سال ۱۹۷۵ در ۶۸ سالگی روی صحنه، تماشاگران را مسحور خودش می‌کرد. در سال ۱۹۲۶ در کاباره معروف پاریس اجرایی فراموش‌نشده خود را به نام "حرکت دامن موزی" به حرکات وحشی خود اضافه کرد. این اجرا او را به بزرگ‌ترین ستاره آمریکایی-آفریقایی‌تبار در دنیا تبدیل کرد. او در مورد اجرایش گفت: «من برهنه نبودم فقط لباس به تن نداشتم.» اما این حرف او حتی به‌صورت استعاری واقعیت نداشت. او جلوی چشم تماشاچیان کاملاً برهنه بود و این قسمتی از کاریزمای شگفت‌انگیزش بود.

ژوزفین مک دونالد [۱۵۲] در سال ۱۹۰۶ در شهر سنت لوئیس ایالت میسوری در فقری که کودکان را قبل از اینکه دندان‌های شیری‌شان را از دست بدهند به بزرگ‌سال تبدیل می‌کند، به دنیا آمد. مادر و پدرش آوازخوان و رقصنده بودند و در تئاتر سیاه‌پوستان سنت لوئیس برنامه اجرا می‌کردند.

پدرش، ادی، نوازندهٔ درام بود و مادرش، گری، استعداد عجیبی در آواز داشت. آن‌ها زوجی فقیر بودند اما با اضافه‌شدن ژوزفین، فقیرتر از قبل شدند و قبل از اینکه ژوزفین به یک سالگی برسد ادی به همراه درامش، مری و ژوزفین را ترک کرد. کری دست از اجرا کشید و در یک رخت‌شویخانه به کار مشغول شد. او از مرد دیگری به نام آرتور، سه فرزند داشت. آرتور از آن دسته مردان تنبل و بیکاری بود که در خانه می‌ماند و صندلی راحتی خود را با هیچ‌چیز عوض نمی‌کرد. کری با ژوزفین نزد آرتور و سه فرزند دیگرش بازگشت. همه آن‌ها در یک اتاق زندگی می‌کردند و روی یک تخت می‌خوابیدند. بنابراین ژوزفین ترجیح می‌داد روی زمین بخوابد و از روزنامه به‌عنوان روانداز استفاده کند. کری، ژوزفین ۸ ساله را برای خدمتکاری به خانهٔ یک زن سفیدپوست فرستاد. در آنجا حداقل وضعیت خواب او بهتر شده بود. او به همراه سگ زن در زیرزمین خانه می‌خوابید ژوزفین به آن سگ و مرغی که نامش تیم کوچولو بود علاقهٔ شدیدی پیدا کرده بود. و روزی که زن سفیدپوست از او خواست تا مرغ را بکشد ژوزفین بر حسب انجام وظیفه مرغ را بعد از بوسیدن سرش، کشت.

طبق محاسبهٔ من دخترانی که به‌طور کامل کودکی می‌کنند در بزرگسالی به زنی سرسخت تبدیل می‌شوند. دخترچه‌ای که حمایت و حفاظت خانواده و تغذیهٔ مناسبی دارد و والدینش ایمان دارند که او در بزرگسالی به زنی لایق و کامل تبدیل خواهد شد که حق دارد به هر کجا که بخواهد برود و روی مردم و جامعه تأثیر بگذارد. چنین دختری کودکی یک زن سرسخت است و چرا چنین دختری به زنی سرسخت تبدیل نشود که از گفتن حقیقت ترسی ندارد، ریسک می‌کند به دنبال نتیجه گرفتن است و برای رسیدن به هدفش هر چه که به دست آورده است را فدا کند؟ اما یک کودکی پرمشقت و فرومایه نیز می‌تواند به سرسختی در بزرگسالی منجر شود. شاید دلیل این است که هنگامی باید برای بقا جنگید، هنجارهای زنانه‌ای چون فرمان‌برداری، آسودگی خیال، قدرت پذیرش و انعطاف‌پذیری تجملاتی غیرضروری محسوب می‌شوند. و این دقیقاً همان شرایط سخت کودکی پر از رنج ژوزفین بود. نه‌تنها زندگی شخصی او پر از سختی بود بلکه دنیا نیز برای او جای ترسناکی بود. وقتی ژوزفین ۱۱ ساله بود شاهد یک شورش نژادپرستانه بود. سفیدپوستان سنت لوئیس از اینکه سیاه‌پوستان خیال تصاحب تمامی مشاغل را داشتند سخت عصبانی شده بودند. (سیاه‌پوستان از روستاها به امید یافتن کار در کارخانه‌های استیل و آلومینیوم به شهر مهاجرت می‌کردند) این اتفاق تلخ در ذهن و قلب ژوزفین ماندگار شد و هرچند که او در نوجوانی از محیط نژادپرستانهٔ آمریکا فرار کرد اما تا آخر عمرش با تبعیض جنگید.

ژوزفین در ۱۳ سالگی مدرسه را ترک کرد و در سال ۱۹۱۹ در یک کلاب برای خودش شغلی و همسری به نام ویلی ولز [۱۵۳] پیدا کرد. تمام زنان در خانواده ژوزفین استعداد عجیبی در پیدا کردن مردانی داشتند که به صندلی‌هایشان چسبیده و محتاج حمایت و مراقبت بودند و عاقبت هم با آن‌ها ازدواج می‌کردند. ژوزفین نیز مانند آهن‌ربا ویلی تن‌پرور را به خود جذب کرد و طبیعتاً ازدواج آن‌ها دوامی نداشت.

بعد از جدایی، ژوزفین با یک گروه موسیقی خیابانی آشنا شد. و از همین گروه اصول حرکت و اجرا کردن غیررسمی را آموخت. و بعد از آن خودش اجراهای روز دنیا را یاد گرفت و از گروه جدا شد. و به خانواده جونز پیوست که با اجرای نمایش به سبک وادویل [۱۵۴] جلوی سالن تئاتر بوکر تی واشنگتن [۱۵۵] امرار معاش می‌کرد. یک شب گروه دیکسی استپرز در سالن بوکر تی اجرا داشت اما اجرای آن‌ها کنسل شد و خانواده جونز جای آن‌ها را روی صحنه پر کرد. ژوزفین نوجوان روی صحنه هر کار که می‌توانست انجام داد؛ حرکت کرد، چشم‌هایش را لوچ کرد و در همان حال شیپور نواخت (بیا بید کمی مکث کنیم تا این صحنه را تصور کنیم) و توانست مدیر گروه دیکسی استپرز را به قهقهه بیندازد و زمانی که این گروه سن لوییس را به مقصد نیویورک ترک کرد او نیز با آنان شهرش را ترک کرد.

در سال ۱۹۲۱ ژوزفین در یک نمایش موزیکال به نام شافل الانگ [۱۵۶] که توسط آمریکاییان آفریقایی‌تبار نوشته و کارگردانی شده بود بازی کرد. ژوزفین نقش دختری را بازی کرد که در ردیف آخر گروه خوانندگان در حال همخوانی بود ولی از آنجایی که او یک دختر دست و پا چلفتی بود تعادل خود را از دست می‌دهد و به زمین می‌افتد و هم‌گروهان خود را شرم‌نده می‌کند اما در آخر چنان اجرایی کرد که هم‌گروهانش را به تعجب واداشت.

نقطه قوت ژوزفین در استفاده بهینه از مهارتش بود، مهارت حرکت با تمام احساسات خود بدون آنکه دیگران را به خنده بیندازد. و این یک درس بزرگ است. تصور کنید که اگر همه ما صد درصد توان خود را روی کاری که در انجام آن مهارت داریم سرمایه‌گذاری کنیم، آن‌گاه زندگی چقدر متفاوت می‌بود.

چهار سال بعد ژوزفین برای اجرای یک نمایش تماماً آفریقایی به پاریس دعوت شد. فلسفه اصلی زندگی ژوزفین این بود: «چرا که نه؟» و با همین دیدگاه تصمیم گرفت تا به پاریس برود. بعدها ژوزفین در مورد این سفرش گفت: «برای من اولین خاطره به یادماندنی از ورود به پاریس، چراغ‌های روشن، اجرای پرشور و سرخوشانه و هیجان بابت تشویق‌های تماشاگران نبود بلکه دعوت به نشستن سر میز شام بعد از اجرا، در کنار سفیدپوستان برای اولین بار در طول زندگی‌ام بود.» فرانسوی‌ها او را دوست داشتند و او نیز آن‌ها را دوست داشت. فرانسوی‌ها او را زنی شورانگیز و خیره‌کننده

می‌دانستند که پوست تیره‌ی زیبایی داشت. و در واقع عشق آن‌ها به ژوزفین، پیچیده، صریح و کمی عجیب بود. آن‌ها به‌نوعی تعبیر اشتباهی در مورد هویت او داشتند و ژوزفین فراری از فقر و نژادپرستی آمریکایی را یک گل آفریقایی با طراوت، جذاب و فروتن از دل جنگل می‌دانستند و این یک فانتزی شیرین بی‌آزار بود. پاریس در فاصله‌ی بین دو جنگ جهانی دوران رؤیایی و عاشقانه‌ای را سپری می‌کرد. جَنّت فِلَنِر، نویسنده‌ی مجله‌ی نیویورکر که شب اجرای ژوزفین در سال ۱۹۲۵ در پاریس حضور داشت اجرای او را به‌طور خلاصه این‌گونه ارزیابی کرد: «دو مولفه‌ی مهم و فراموش‌نشدنی در مورد اجرای او وجود داشت. اول اینکه پوست تیره‌ی بی‌نظیر و اجرای مدرن او، زیبایی و جذابیت سیاه‌پوستان را به فرانسوی‌ها ثابت کرد و دیگری واکنش شدید و احساسی یک جامعه‌ی سفیدپوست مردزده به یک زن سیاه‌پوست در پاریس، مهد خوش‌گذرانی اروپا بود.»

دامن موزی در سال ۱۹۲۶، مهر تأییدی بود بر شهرت ژوزفین. او یک دامن که از ۱۶ موز لاستیکی درست شده بود به تن داشت. بعد از آن ژوزفین به ستاره‌ی آسمان پاریس تبدیل شد. اکنون او محبوب جوانان بورژوازی شب‌زنده‌دار، هنرمندان و شبه‌روشنفکران پاریس شده بود و هم‌ردیف تمام چیزهای مدرن مثل آزادی، لذت، عصر جاز و هنر دکوراسیون داخلی قرار می‌گرفت. او افکار نژادپرستانه را تغییر داد و ثابت کرد که یک زن سیاه‌پوست می‌تواند زیبا، جذاب، گستاخ و مطابق روز باشد. همین‌گوی او را "پرشورترین زنی که تا به حال کسی دیده است" نامید. معروف‌ترین طراحان لباس فرانسه، مادام ویونه و پل پوآره برای او لباس‌های مد روز طراحی می‌کردند و دست‌بندهای الماس روی مچ دست او خودنمایی می‌کردند. یک صاحب کلاب همراهی یک چیتا در اجرای ژوزفین را برای هیجان بیشتر پیشنهاد داد و اتفاقاً اجرای خوبی هم به نمایش گذاشته شد. ژوزفین مسئولیت نگهداری چیتا را به عهده گرفت و پس از آن "چیکویتا" [۱۵۷] روی صندلی عقب رولز رویس ژوزفین دیده می‌شد. ژوزفین در کتاب زندگی‌نامه‌اش نوشت: «من پول زیادی به دست می‌آوردم اما باز هم پول بیشتری می‌خواستم. نه فقط به‌خاطر خود پول، چون من مثل ریگ پول به دست می‌آوردم بلکه به‌خاطر اهمیتی که تمام دنیا به پول می‌داد و شما نمی‌توانید مردم دنیا را تغییر دهید. من قصد داشتم با سلاح دشمن بجنگم.»

در همان سال ژوزفین با پپیتو اباتینو [۱۵۸] در یک‌بار در محله‌ی مونمارتر آشنا شد. او در گذشته یک سنگ‌تراش سیسیلی بود اما سعی می‌کرد تا خود را یک اشراف‌زاده نشان دهد. اما برای ژوزفین راست‌گویی و زندگی واقعی او اهمیت داشت. آن‌ها عاشق یکدیگر شدند و اگر ژوزفین از همسر دومش ویلی بیکر که دیگر با او زندگی نمی‌کرد جدا شده بود، پپیتو می‌توانست شوهر سوم ژوزفین باشد. هر چند پپیتو هیچ آموزشی به‌عنوان مدیر برنامه

ندیده بود، اما هر لحظه از زندگی‌اش را وقف حمایت و تبلیغ ژوزفین کرد. و توانست اولین قرارداد بازی در یک فیلم را برای او به دست آورد و مبلغ قرارداد او را افزایش دهد. قراردادی نیز با یک کمپانی برای ساخت کرم مویی به نام "بیکر فیکس" برای حالت دادن به موهای ژوزفین، امضا کرد و این یک موفقیت بزرگ و سریع برای ژوزفین به حساب می‌آمد.

ژوزفین تا اواسط دهه ۱۹۳۰، موفق‌ترین زن سیاه‌پوست در اروپا بود. همه ما از تسخیر یک قاره به وجد می‌آییم اما برای ژوزفین جاه‌طلب این کافی نبود. او می‌خواست به آمریکا بازگردد اما نه به‌عنوان یک اجراکننده سیاه‌پوست بلکه به‌عنوان یک اجراکننده. او یک اجرا همراه با تشویق‌های ایستاده و طولانی در برادوی [۱۵۹] می‌خواست.

او تا آن هنگام، ۱۰ سال در فرانسه زندگی کرده بود، به فرانسوی صحبت کرده و مانند یک فرانسوی رفتار می‌کرد اما اکنون در سال ۱۹۳۵ و در ۳۰ سالگی احساس می‌کرد وقت تسخیر سرزمین مادری‌اش آمریکا فرا رسیده است.

یک شادی و یک بی‌خیالی کودکانه‌ای در ژوزفین بود که او را روی صحنه دوست‌داشتنی و در زندگی عادی سرسخت کرده بود. درست مثل یک کودک وقتی چیزی را می‌خواست باید آن را به دست می‌آورد. واقعیت بیرونی و احساسات دیگران در محاسبات او لحاظ نمی‌شدند. وقتی لازم می‌شد زندگی‌اش را برای جنبش مقاومت فرانسه علیه نازی‌ها در جنگ جهانی دوم در معرض خطر قرار دهد، بسیار شجاع و نترس می‌شد ولی در زندگی روزانه‌اش نیازهای عذاب‌آوری داشت. در مهمانی‌ها شاد و سرخوش و در خانه بدخلق بود و این تنها شرح مختصری توضیح از روحیات اوست.

او آن‌قدر به پپیتو برای به دست‌آوردن یک موقعیت کاری (هر کاری که ممکن بود) اصرار کرد تا بالاخره پپیتو توانست معجزه کند و نقشی در اجرای فولیز زیگفلد [۱۶۰] در سال ۱۹۳۶ برای او پیدا کند. نمایش فولیز آن سال بسیار پرهزینه بود. وینست مینلی [۱۶۱] به‌عنوان طراح صحنه و لباس، جرج بالانچی [۱۶۲] به‌عنوان طراح باله و ایرا گرشوین [۱۶۳] به‌عنوان ترانه‌سرا در این اجرا همکاری کردند. چه چیزی بهتر از چنین نمایش باشکوهی برای استقبال از او در کشورش؟ اما فاجعه همان بدو ورود ژوزفین و پپیتو به نیویورک آغاز شد. به دلیل انتقادات شدید مردم از ژوزفین و پپیتو خواسته شد تا از ورودی مخصوص کارگران و بازرسان وارد شوند.

همان‌طور که انتظار می‌رفت بعد از اجرای ژوزفین مجله‌ها نقدهای تندی علیه او نوشتند: «ژوزفین بیکر دختر یک رخت‌شور سنت لوییسی است. از یک گروه نمایشی کاکا سیاه‌ها به زندگی تجملاتی و پر از تملق پاریسی رسید. یک دختر کاکا سیاه برای جلب توجه مردان سیر از خوشی اروپایی، گزینه بسیار خوبی است خصوصاً اینکه رنگ سبزه پوست ژوزفین، قلب فرانسوی‌ها را به تپش انداخته است. اما برای علاقه‌مندان به تئاتر آمریکا او فقط یک کاکا سیاه با دندان‌های کمی جلو آمده است که مشابه او را در هر کلاب شبانه‌ای می‌توانید پیدا کنید با اجرایی که در همه جای دنیا خصوصاً خارج از فرانسه عالی ارزیابی می‌شود.»

ژوزفین که بسیار دل‌شکسته و ناراحت بود پیتو را به‌خاطر هماهنگ نبودن نمایش با صدایش و پیدا نکردن نمایش بهتری سرزنش کرد و با آنکه به وفاداری و فداکاری پیتو مطمئن بود در بی‌مهری و خیره‌سری او زیاده‌روی کرد. ژوزفین در فوریه ۱۹۳۶ بعد از خواندن چند نقد تند، با چند مرد فرانسوی که بر حسب تصادف در کلابی با آن‌ها آشنا شده بود وارد رابطه شد و پیتو را ترک کرد تا او بتواند در تنهایی خودش در سویت مشترکی که در سنت مورتیز کرایه کرده بودند به اشتباهش فکر کند. پیتو که از به دست آوردن دل ژوزفین ناامید شده بود دل درد را بهانه کرد و به پاریس بازگشت. ژوزفین فهمید که برای بازگرداندن او باید جبران مافات کند.

چند کلمه‌ای در مورد زندگی جنسی ژوزفین برایتان بگویم؛ او یک دهه زودتر از مجله کازموپلیتن [۱۶۴] متوجه شده بود که رابطه مانند ورزش برای بدن مفید است. و داشتن رابطه را گزینه‌ای برای داشتن احساس خوب می‌دانست. با اینکه ژوزفین و پیتو با هم ازدواج نکرده بودند اما پیتو از او انتظار پابندی به تعهدشان را داشت.

ژوزفین به دلیل داشتن قرارداد تا پایان اجرا به همراه گروه به روی صحنه رفت و چند هفته قبل از پایان اجرا خبر فوت پیتو به او رسید. آن دل‌دردهایی که پیتو را آزار می‌داد به دلیل عصبانیت‌های پی‌درپی در رابطه‌اش با ژوزفین نبود بلکه به دلیل سرطان بود. وقتی شما قبل از جبران اشتباهتان باعث مرگ کسی می‌شوید، نام این کار شما بدرفتاری نیست بلکه پست فطرتی است. روح ژوزفین به‌خاطر تمام مشکلاتش، ناامیدی، احساس حقارت در سرزمین مادری و مرگ بهترین حامی‌اش خرد شد. اما این آشوب روحی دوام چندانی نداشت چون او توانست با مثبت‌اندیشی به خودش مسلط شود و می‌دانست که در ۳۰ سالگی باید خودش را پیدا کرده و به خودش اعتماد داشته باشد.

ژوزفین به پاریس برگشت و در یک نمایش موزیکال بازی کرد. شرکت در این نمایش نوعی افت کاری برای او محسوب می‌شد هر چند به نظر می‌رسید در آن مقطع زمانی این موضوع اهمیت چندانی نداشت.

بعد از یک سال، ژوزفین وارد رابطه‌ای عاشقانه با ژان لیون، کارخانه‌دار (کلمه‌ای است برای کسی که با انجام دادن کاری حوصله‌بر پول هنگفتی به دست می‌آورد) شد. زمانی که ژوزفین در آمریکا بود بالاخره توانست طلاقش از ویلی بیکر را رسمی کند و در نوامبر ۱۹۳۷ لیون سومین همسر ژوزفین شد. لیون یک مرد جذاب روشنفکر و اهل ریسک بود و با آنکه می‌دانست ازدواجش با ژوزفین خانواده بورژوازی‌اش را ناراحت می‌کند تن به این ازدواج داد. نه تنها رنگ پوست ژوزفین نوعی مخالفت با آن‌ها بود بلکه شغل او نیز دهن‌کجی بدی به بورژوازی بود. از نظر خانواده او به عنوان یک زن خواننده و رقصنده عجیب شاید برای معشوقه بودن مناسب بود اما به عنوان همسر هرگز. ژوزفین علی‌رغم تجربه‌های تلخ زندگی‌اش -یا شاید دقیقاً به دلیل همین تجربیات- به سرعت عاشق لیون شد. او عاشق روابط عاشقانه و غرق شدن در عشق بود. آن‌ها با هواپیمای شخصی ژان سفر می‌کردند. در پاریس به اسب‌سواری و شکار روباه رفتند و چنان با هم صمیمی شدند که به آن‌ها لقب "ژانزوفین" دادند. اما پس از مدتی ازدواج آن‌ها شاهد مثالی برای "تصمیم عجولانه برای ازدواج، پشیمانی به بار می‌آورد" شد. بعدها مشخص شد آن دو مایل بودند که ازدواج کنند اما متأهل نباشند. ژان روزها کار می‌کرد و ژوزفین شب‌ها. ژان تمایلی به ترک عادات بورژوازی و زندگی مرفهانه و نیز عیاشی و وقت‌گذرانی با زنان را نداشت و انتظار داشت که ژوزفین ساعت کاری خودش را تغییر دهد. درست همان کاری را که شوهران در اوایل تا اواسط قرن بیستم انجام می‌دادند.

نویسندگان زندگی‌نامه ژوزفین گفته‌اند: «ژوزفین از اینکه ازدواج کرده بود خوشحال بود و مشتاق بود تا فرزندی به دنیا آورد ولی ژان مایل به بدون زیر یک سقف در کنار ژوزفین نبود و این موضوع ژوزفین را به زنی دردسرافرین تبدیل کرد.» وقتی زنی مقاومت نشان دهد و موضع خود را حفظ نماید دیگران او را زنی دردسرافرین می‌دانند. بعد از ۱۴ ماه، صبر ژوزفین تمام شد او از آن دسته زنانی نبود که آن‌قدر منتظر مردی بماند تا علف زیر پایش سبز شود. پس تقاضای طلاق کرد و به همراه دستاوردش از این ازدواج (ملیت فرانسوی) خانه را ترک کرد.

دو سال بعد در سال ۱۹۴۰ ژوزفین در حال اجرا در سالنی مملو از تماشاچی بود (و هنوز منتظر بود تا طلاقش از ژان نهایی شود) که فراخوان شارل دوگل [۱۶۵] برای پیوستن به ارتش برای مقاومت در برابر ارتش اشغالگر آلمان را شنید و بدون معطلی و به صورت داوطلبانه راهی انجام وظیفه شد.

با اینکه بعد از جنگ همه ادعا کردند که برای مقاومت کشورشان در برابر آلمان کاری کرده بودند ولی در واقع فقط دو درصد مردم فرانسه برای دفاع کشورشان جانفشانی کردند. ژوزفین نسبت به موضوع جنگ بسیار جدی بود. او علاقه‌ای به پیچیدگی‌های سیاست نداشت اما به محض دیدن یک نژادپرست متوجه افکار نژادپرستانه او می‌شد بنابراین به دشمن قسم‌خورده نازی‌ها تبدیل شد. نفرت او به نژادپرستان با احساس تعلق‌خاطرش به فرانسه در هم آمیخته بود. (همان میزان عشقی که به طرفدارانش داشت را به فرانسه نیز داشت) او از اینکه می‌توانست از شهرت و نفوذش استفاده کند خوشحال بود حتی اگر به قیمت خراب شدن زندگی‌اش تمام می‌شد.

وقتی صحبت از زن سرسخت می‌شود، یک زن با فن بیان خوب، صریح و رک و رییس‌مآب به ذهنمان می‌آید اما ژوزفین چنین زنی نبود. او ظاهراً شیرین و مهربان بود اما زمانی که با قلبش تصمیم می‌گرفت رفتارش بی‌اندازه آزاردهنده (مانند جریان اجرا در آمریکا و رفتارش با پیتو) و به طرز خارق‌العاده‌ای جسورانه می‌شد. ندای قلبش هیچ‌گاه او را به تسلیم شدن وادار نمی‌کرد. او مصمم و قاطع به پیش می‌رفت و حتی اگر خطری متوجه زندگی‌اش می‌شد، از رفتن باز نمی‌ماند.

اوایل دهه ۱۹۴۰ زمانی که جنگ جهانی دوم در حال بلعیدن اروپا بود، ژوزفین به کنسولگری‌ها و سفارت‌ها می‌رفت و سعی می‌کرد تا مردان طرفدار نازی که با لذت تمام در حال مرضیح دادن (مرد+توضیح) [۱۶۶] بودند را جذب خود نماید و بعد عذرخواهی می‌کرد و به سرویس بهداشتی زنانه می‌رفت و در آنجا به سرعت اطلاعاتی را که از آن‌ها کسب کرده بود را روی یک تکه کاغذ یادداشت می‌کرد و به لباس زیر خود سنجاق می‌کرد. او در کتاب زندگی‌نامه‌اش نوشت: «یادداشت‌های من بسیار مصالحه‌آمیز بود و چه کسی جرئت می‌کرد که ژوزفین را جست‌وجوی بدنی کند؟ و علاوه بر این در برخورد با مأموران بسیار خونسرد عمل می‌کردم و وقتی آنان از من درخواست برگه عبور و مرور می‌کردند در واقع منظورشان امضا گرفتن از من بود.» و نهایتاً اطلاعاتش را به مسئول آموزشش، جک آبتی که رئیس ضد اطلاعات فرانسه بود، می‌رساند. روزی ژوزفین در اتومبیل شیک خود نشسته بود و نازی‌ها از جلوی ماشین او رژه می‌رفتند بدون اینکه بدانند ژوزفین صندلی عقب اتومبیل خود را تا جایی که می‌توانسته از پناهندگان یهودی پر کرده است. او در حین رانندگی تصمیم گرفت تا به پرتقال برود چرا که می‌دانست در آنجا می‌تواند اطلاعاتی استراتژیک در مورد حرکت

سربازان را با جوهر نامریی روی برگه نت موسیقی خود بنویسد و این‌گونه آن‌ها را برای شارل دوگل که در لندن در حال رهبری کردن جنبش فرانسه آزاد بود، بفرستد.

بعد از پرتقال، ژوزفین به مراکش سفر کرد تا در آنجا با اجراهای خود موجبات سرگرمی سربازان فرانسوی، بریتانیایی و آمریکایی را که در کمپ‌های فرانسه مستقر بودند، فراهم کند و نیز برای همسر سابق خود ژان لیون ویزایی فراهم کند تا او را از کمپ یهودیان به آمریکای جنوبی فراری دهد.

بعد از جنگ دولت جدید فرانسه آزاد به ژوزفین چندین مدال شجاعت اهدا کرد. تقریباً بیست سال بعد از جنگ، در سال ۱۹۶۳ در راه‌پیمایی به سوی واشنگتن برای کار و آزادی [۱۶۷] شرکت کرد و تنها سخنران زن مراسم بود. در هوای گرم و گرفته اواخر ماه اوت، او یونیفرم ارتش مقاومت فرانسه را با سردوشی‌ها و کراوات سیاه به تن داشت و ردیف مدال‌های شجاعتش نیز روی سینه‌اش سنجاق شده بود.

ژوزفین در سال ۱۹۴۷ در ۴۱ سالگی با جو بویون، رهبر ارکستر فرانسوی ازدواج کرد و به نظر می‌رسید بالاخره ازدواج مناسبی کرده باشد. بویون هم مثل پیتو به آرزوهای ژوزفین اهمیت زیادی می‌داد و از او حمایت می‌کرد. و مثل ژان لیون از خانواده‌ای متوسط می‌آمد و برای مدتی جلوی زیاده‌خواهی‌های ژوزفین را گرفت و به او کمک کرد تا عاقلانه رفتار کند.

در سال ۱۹۳۶ که ژوزفین به آمریکا سفر کرد با سودی که از شرکت کرم موی بیکر فیکس به دست آورد یک خانه روستایی قدیمی به نام "لمیلاند" در منطقه دور افتاده‌ای در جنوب فرانسه به نام دوردن [۱۶۸] خرید. پس از ازدواج با بویون به فکر بازسازی این خانه افتاد و تصمیم گرفت تا آن را تبدیل به یک مکان گردشگری کند، مکانی که ترکیبی از مزرعه نورلند [۱۶۹] مایکل جکسون و قلعه دانتون ابی [۱۷۰] باشد و امیدوار بود تا این خانه پول زیادی برایش به ارمغان بیاورد. او در نظر داشت تا در ملک گردشگری‌اش (لمیلاند) هتل، رستوران، اصطبل، یک زمین گلف کوچک، یک مزرعه که در آن طاووس‌ها خرامان خرامان راه بروند، یک استخر بزرگ به شکل جی (حرف اول نامش) و یک موزه با تندیس‌های مومیایی برای به نمایش گذاشتن لحظات خاص زندگی‌اش، بنا کند. برای شروع پروژه ژوزفین خانواده‌هایی را در اطراف آن منطقه اسکان داد و از آنجایی که ذاتاً مهربان و بخشنده بود، برای آن‌ها خانه‌های تمیز مجهز به آب لوله‌کشی سرد و گرم ساخت.

واضح است چنین پروژه‌ای به پول هنگفتی نیاز دارد. در طول جنگ ژوزفین با پول پس‌اندازش امورات خود را می‌گذراند و اجراهای او برای سربازان

رایگان بود پس او پولی برای بازسازی لمیلاند در بساط نداشت. اجرای این پروژه چنان برای او حیاتی بود که او اجراهایش را در شهرهایی که احتمال می‌داد پول بیشتری کسب کند، روی صحنه می‌برد. اروپا هنوز از تبعات جنگ جهانی در رنج بود اما کلاب‌های شبانه آمریکا جای خوبی برای پول درآوردن بود. اجرای نمایش زیگفلد اکنون به خاطره‌ای دور تبدیل شده بود و صاحبان کلاب‌های شبانه در آمریکا از رزرو کردن اجرا برای او استقبال کردند. اما ماجرا جور دیگری رقم خورد. با اینکه جنگ جهانی دوم به اتمام رسیده بود اما ژوزفین به‌عنوان یک شهروند فرانسوی نتوانست یک اتاق در یکی از هتل‌های زادگاهش رزرو کند و ۳۶ بار جواب رد شنید. اما این بار او به جای پنهان کردن عصبانیتش و معاشرت با مردان در کلاب، مثل یک انسان معمولی فقط عصبانی شد. و یک زن مصر عصبانی قطعاً یک زن سرسخت است. وقتی یک شهر از پذیرش یک زن سرسخت باز می‌زند او هم تمام اجراهایش را کنسل می‌کند و دلیل آن را نیز به مطبوعات می‌گوید و این همان کاری است که ژوزفین انجام داد. او برای اجرا در کلاب‌های شبانه درخواست سالنی را کرده بود که تماشاگران سیاه‌پوست در کنار سفیدپوستان با هم اجرا را ببینند و نیز درخواست رزرو یک میز بزرگ در کنار صحنه برای اعضای محلی انجمن ملی پیشرفت رنگین‌پوستان کرده بود و اعلام کرده بود تا همه اعضا دور میز ننشینند او اجرا را شروع نخواهد کرد.

هدف هنر او این بود که به دنیا نشان دهد که سیاه‌پوستان نیز مانند سایر مردم، با فرهنگ، مدرن و طبیعی هستند. او روی صحنه لباس‌هایی با مارک‌های معروف دیور، بالین و بالنسیاگا می‌پوشید و مهارتش در استفاده از زبان‌های مختلف در موسیقی را با خواندن به زبان‌های فرانسوی، پرتغالی، ایتالیایی و حتی عبری به رخ دنیا می‌کشید. روی صحنه با تماشاچیان صحبت می‌کرد و داستان‌هایی از روزهای گذشته‌اش برای آن‌ها تعریف می‌کرد. با اینکه او خواننده‌ای دوست‌داشتنی بود ولی ناسازگار و تندخو هم بود. یک‌بار که به‌طور اتفاقی در رستوران از زبان شخصی کلمات توهین‌آمیز به سیاه‌پوستان را شنید با پلیس تماس گرفت و از آن شخص شکایت کرد. فیلیس رُز، نویسنده زندگی‌نامه ژوزفین، شخصیت او را مانند یک زن ابرقهرمان در کتاب‌های مصور می‌داند که یک لحظه مانند یک ستاره موسیقی در حال غذا خوردن است و ناگهان یک تغییر اخلاقی در مغزش صورت می‌گیرد و تبدیل به یک مبارز حقوق مدنی می‌شود و لحظه‌ای بعد به شکل زنی وسط جنگ با لباس زنان نیروهای امدادی دولت فرانسه آزاد درمی‌آید. مجله نیویورک شعبه انجمن ملی پیشرفت رنگین‌پوستان، بیستم ماه می ۱۹۵۱ را روز ژوزفین بیکر در نظر گرفت و مجله لایف مطلبی به‌عنوان "بیکر بازگشته است" را چاپ کرد. شش ماه بعد او یک کلاب معروف در منهتن را به دلیل اینکه یک ساعت او را به انتظار آماده شدن استیجش گذاشته بودند

به نژادپرستی متهم کرد. در گزارش‌ها توضیح شفافی بابت اینکه این کار یک خشونت و تعصب پنهان علیه سیاه‌پوستان بود یا یک سرویس‌دهی بد که مشابه آن روزانه بسیار اتفاق می‌افتد، نیامده بود اما تاریخ این کار ژوزفین را فراموش نخواهد کرد. مخالفت سرسخت ژوزفین با این اهانت و تبعیض چنان لطمه‌ای به شهرت آن کلاب زد که هیچ‌گاه جبران نشد.

ژوزفین همیشه میل به مادر شدنش را صراحتاً اعلام می‌کرد اما به دلایلی چون وقت آزاد نداشتن و یا بیماری‌های زنانه این اتفاق هرگز نیفتاد. در سال ۱۹۵۴، هفت سال بعد از ازدواج با بویون، ژوزفین تصمیم گرفت تا خانواده‌اش را گسترش دهد و از این طریق یک بیانیه سیاسی نیز ارائه دهد. او تصمیم داشت تا با خانواده جدیدش در لمیلاند زندگی کنند و عشق و تحمل را به بازدیدکنندگان نشان دهند. بویون در دفتر خاطراتش نوشت: «من و ژوزفین تصمیم داشتیم تا چهار فرزند را به سرپرستی قبول کنیم. یک سرخپوست، یک سفیدپوست، یک زردپوست و یک سیاه‌پوست. و آن‌ها را به‌عنوان مثالی برای دموکراسی واقعی در همان منطقه دورن بزرگ کنیم و آن‌ها شاهد زنده‌ای برای اثبات این باشند که اگر دیگران آرامش ما را مختل نکنند، زندگی ما راه طبیعی خود را در پیش می‌گیرد.» اما ژوزفین و جو تنها به چهار فرزندخوانده اکتفا نکردند و سرپرستی تعداد زیادی فرزند را قبول کردند. درست مثل عده‌ای از مردم که یک خال‌کوبی روی بدنشان انجام می‌دهند و به خال‌کوبی‌های بیشتری علاقه‌مند می‌شوند، ژوزفین نیز هرگاه دلش هوای فرزند جدیدی می‌کرد یک فرزند به خانواده اضافه می‌کرد. از چهار فرزند اول بیکر-بویون، دو فرزند آمریکایی-آسیایی بودند، او آن‌ها را از یک پرورشگاه در ژاپن به سرپرستی گرفت. یک فرزند آن‌ها سفیدپوست و اهل هلستینکی فنلاند و دیگری یک سیاه‌پوست با نژاد نامشخص بود. اما رؤیای ژوزفین کامل نشده بود. چرا که فقط سه رنگ فرزند از چهار رنگ فرزند رؤیاهایش را یافته بود و تا یک فرزند سرخپوست آمریکایی به فرزندان خود اضافه نمی‌کرد، نام آن جمع را خانواده نمی‌گذاشت. گویی او فراموش کرده بود که رنگ پوست مردمان اصیل آمریکایی قهوه‌ای است. اما فرزند سرخپوستی که بعد از جنگ جهانی به پرورشگاه‌های اروپای غربی واگذار شده باشد، وجود نداشت و این ناتوانی در تکمیل مأموریتش او را به ایده جدید رساند؛ قبیله ژوزفین الزاماً نباید نژادهای مختلفی را در خود جای دهد بلکه می‌تواند فرزندان از مذاهب‌های مختلف را در میان خود بپروراند.

آن‌ها موسی (یهودی)، ابراهیم (مسلمان) و دو فرزند کاتولیک از دو شاخه مختلف، ژان-کلود و ماریان را به فرزند قبول کردند. از آنجا که تأمین هزینه‌های زندگی با جو بود، این وضعیت به او فشار وارد کرد و تحمل این وضعیت برای او سخت شده بود. ژوزفین بدون اینکه به تأثیرش کارش روی

دیگران فکر کند فقط به خواسته‌های قلبی خودش اهمیت می‌داد و در پی برآورده کردن آن‌ها بود. او به تأمین هزینه‌های فرزندان‌ش فکر نکرده بود و این موضوع باعث به وجود آمدن جنجال‌های زیادی بین او و بویون شد و جو، ژوزفین را بی‌مسئولیت و بی‌فکر خواند و ژوزفین نیز جو را به ایرادگیری و مال دوستی متهم کرد. و پس از چهارده سال زندگی مشترک در سال ۱۹۶۱ جو، ژوزفین را ترک کرد.

ژوزفین بیشتر سال‌های پایانی عمرش را صرف نجات لِمیلاند کرد -آنجا تنها خانه‌ای بود که فرزندان‌ش می‌شناختند- ولی در سال ۱۹۶۸ خانه از مالکیت او خارج شد. او خود را از آشپزخانه به ایوان می‌کشید و در آنجا با پای برهنه و لحافی چهل تکه روی پاهایش و کلاه روی سرش می‌نشست و منتظر عکاسان بود تا حقارت و ظلمی را که به‌خاطر فرزندان‌ش و آینده آن‌ها تحمل کرده بود را ثبت کنند. گویی او هر لحظه از آن روزها فریاد می‌کشید که این منم، بیکرا! کسی که سعی کرد به دنیا خوبی کند اما دنیا این‌گونه جوابش را داد.

اما ژوزفین یک زن مقاوم بود و توانست همان سال به زندگی برگردد. او در سالن المپیک پاریس به روی صحنه رفت و چهار سال بعد در پاریس یک اجرای پرفروش در سالن کارنگی داشت. چهل روز قبل از فوتش بر اثر خونریزی مغزی، او نمایش موزیکالی را به افتخار پنجاه سال حضور روی صحنه، در سالن ژوزفین اِ بوبینو اجرا کرد. نمایش بسیار پرفروش شد و شب افتتاحیه چهره‌های مطرحی چون میک جگر [۱۷۱]، سوفیا لورن و جکی اوناسیس [۱۷۲] در جمعیت دیده می‌شدند. ژوزفین در سن ۶۸ سالگی همچنان شرور و جذاب بود، ملکه صحنه با قلبی از طلا.

۷. ریچل مدو؛ باهوش

من ترجیح می‌دهم ریچل مدو^[۱۷۳] را جوری که خود او خودش را به ما می‌شناساند، به شما نشان دهم و برایتان از اینکه او هر روز قوانین گزارشگری را زیر پا می‌گذارد بگویم. ریچل معروف‌ترین مجری شبکه MNBC و نیز باهوش‌ترین فرد این شبکه است، خود او به این امر هم واقف است و هم مفتخر و از تنزل دادن سطح درک و هوش خود به سطح درک عمومی جامعه سر باز می‌زند. ریچل بابت اینکه دیگران نمی‌توانند پا به پای او در فهم مسائل روز پیش بیایند نگرانی‌ای ندارد. در طی تقریباً بیست سالی که ما وارد قرن جدید شده‌ایم، احزاب سیاسی آمریکا به‌جای اینکه اجزای تشکیل‌دهنده یک دولت دموکراتیک باشند، به جناح‌های مخالفی که مرتباً در حال سرشاخ شدن با حریف در زمین کشتی سیاست هستند، تبدیل شده‌اند. سیاست ما تبدیل به صحنه صف‌آرایی تیم قرمز (حزب جمهوری‌خواه) مقابل تیم آبی (حزب دموکرات) شده است و بدون آنکه مذاکره و مسامحه‌ای در کار باشد، دو تیم فقط به برنده شدن اهمیت می‌دهند. گویی ما وارد یک دنیای موازی شده‌ایم، جایی که امتیازات نامرئی دو تیم روی یک تابلوی نامرئی نوشته می‌شوند و سلامت و رفاه جمهوری یک مسئله بدون اهمیت است. اما همیشه اوضاع این‌گونه نبوده است. من تمام عمرم یک دموکرات بوده‌ام که توسط دو جمهوری‌خواه وفادار بزرگ شده‌ام. پدرم یک راست‌گرای سنتی و غیرمذهبی بود که رگه‌هایی از اندیشه لیبرالیسم هم در او دیده می‌شد. من و پدرم ساعت‌های زیادی در مورد عقاید سیاسی‌مان بحث می‌کردیم و گاهی این بحث به سر میز شام هم کشیده می‌شد اما به دلیل حمایت از جناح‌های مخالف، تفکرات ما در تضاد با یکدیگر بودند. ما در مورد تفکرات اساسی سیاسی که آن‌ها را از اخبار روز جمع می‌کردیم با یکدیگر بحث می‌کردیم. اگر یکی از ما نکته‌ای اصولی و غیرقابل‌انکار مطرح می‌کرد دیگری آن را تأیید می‌کرد. ما سر یک موضوع توافق داشتیم که حقیقت، حقیقت است. امروز که به آن بحث‌ها فکر می‌کنم، می‌بینم که چقدر متین و شیرین بودند. به نظر می‌رسد ما که با توافق و متانت صحبت می‌کردیم سنتی و عقب مانده بودیم!

استراتژی خاص تیم آبی حمله به شخصیت فرد رقیب است، به‌جای هدف قرار دادن اعتقادات و جایگاه او^[۱۷۴] و تیم قرمز در جواب به آن‌ها، به هر چه به مذاقشان خوش نیاید برچسب دروغ می‌زند. وقتی تیم آبی ثابت می‌کند اتهامی را که به تیم قرمز زده است دروغ نبوده است، حرف خود را این‌گونه اصلاح می‌کند که منظور ما از دروغ "غیر واقعی"^[۱۷۵] بود و این پاسخ آن‌ها باعث خشم تیم قرمز می‌شود و تیم آبی هم از خشم آن‌ها خوشحال

می‌شود. ما طرفداران تیم آبی به حقیقت بسیار احترام می‌گذاریم و معتقدیم دنیا بسیار پیچیده است، سیاست هم مسئله پیچیده‌ای است و هیچ‌چیز مطلقاً سفید / درست و یا مطلقاً سیاه / غلط نیست بلکه ما با طیف رنگی از خاکستری سر و کار داریم.

ریچل مدو به این دلیل دوست‌داشتنی است که در کمال حوصله، با توضیحات دقیقش مسائل را برای ملت دیوانه ما شفاف می‌سازد. ریچل بسیار خوش‌فکر و باهوش است و مهارت خوبی در سخنرانی کردن برای مردم دارد و مایل است تا جایی که می‌تواند جزییات مربوط به پیچیدگی‌های همیشگی حکومت مدرن را برای ما توضیح دهد. او دقیقاً نقطه مقابل زنانی است که به آن‌ها یاد داده شده که نباید یک زن "همه‌چیزدان" باشند. شکی نیست که در حوزه سیاست، ریچل هر چه که ارزش دانستن داشته باشد را می‌داند.

از سال ۲۰۰۸، ریچل در برنامه تلویزیونی "ریچل مدو شو" [۱۷۶] در شبکه MSNBC به‌عنوان مجری‌ای با شکل و رفتار مردانه ظاهر شده است و در مورد دیدگاه سیاسی‌اش گفته است: «من بی‌شک یک لیبرال هستم بدین معنا که کاملاً با خط‌مشی جمهوری خواهانه مدرن آیزنهاور موافقم.»

ریچل، این زن طرفدار دموکرات‌ها، عاشق موی کوتاه تیره، عینک مشکی، کت اسپرت مشکی، شلوار جین راحت و کلاسیک و کفش‌های کتان کانورس [۱۷۷] است و این ظاهر مردانه شیک در خور یک گوینده خبر است. جای تعجب ندارد که تحصیلات دانشگاهی او نیز در سطح قابل‌توجهی است. ریچل در سال ۱۹۹۴ از دانشگاه استنفورد [۱۷۸] در رشته علوم سیاسی عمومی فارغ‌التحصیل شد و در سال ۲۰۰۱ دکترای علوم سیاسی خود را از دانشگاه آکسفورد [۱۷۹] اخذ کرد. ریچل به‌عنوان اولین هموسکچوال که بورسیه رودز [۱۸۰] را کسب کرد شناخته شد. بعضی از اعضای تیم قرمز یا همان جمهوری خواهان این حد از تحصیلات را مثالی برای ایدئولوژی نخبه‌گرایی که اعتقاد به برآمدن نخبگان در سطح اول مدیریتی دارد می‌دانند بنابراین تحصیلات او را قابل اعتماد نمی‌دانند. ولی در طرف مقابل طرفداران حزب دموکرات دقیقاً ریچل را به دلیل داشتن این سطح از تحصیلات، قابل‌اعتماد می‌دانند. از زمان حضور ریچل مدو در صحنه خبر تلویزیون، من و دوستانم در دوره‌های دوستانه، آزادتر و جسورانه‌تر در مورد عقاید سیاسی‌مان بحث می‌کنیم. ریچل مدو اخبار را گزارش نمی‌کند بلکه آن را توضیح می‌دهد. جزئیات و روابط پنهان در دل خبر را تشریح می‌کند. جزئیات و روابطی که به‌صورت عامدانه از سوی افراد در رأس قدرت ابهام‌زدایی نمی‌شوند و لابه‌لای آشفتگی‌های پیچیده خبری گم می‌شوند.

مهارت ریچل بیان خبرها و روایت‌های پیچیده‌ای است که منتقدان آن را پرپیچ و خم و دشوار می‌دانند. او چنان حقایق مخالف را موşkافی می‌کند

که بتواند نتیجه لازم را از آن به دست بیاورد چیزی که در نگاه اول بسیار سخت به نظر می‌رسد. برنامه تلویزیونی او خواندن خبر است اما در واقع تداعی‌کننده خواندن یک مقاله تحلیلی است و کسی بهتر از خود او نمی‌تواند از عهده آن برآید.

برای مثال در اوایل سال ۲۰۱۷، برنامه او در مورد تاریخچه خرید آلاسکا از روسیه توسط آمریکا در حدود ۱۵۰ سال قبل بود. او در این برنامه مردم آمریکا را با سیستم درخواستی که دولت اوباما در سال ۲۰۱۱ راه‌اندازی کرده بود، آشنا کرد. از طریق این سیستم دادخواهی، مردم می‌توانستند درخواست‌هایشان را به صورت مستقیم به اهل فن منتقل کنند. ریچل در ادامه همان برنامه بعد از صحبت در مورد دادخواست دولت اوباما، نه میلیون درخواست مردم برای آزادی ماری جوانا را به سخره گرفت.

اما در سال ۲۰۱۴، استقبال از یک درخواست عجیب به نام "بازگشت آلاسکا به روسیه" (به معنی پس دادن آلاسکا به روسیه) را شاهد بودیم. عجیب بودن درخواست نه تنها به جهت اینکه متن آن به وضوح ترجمه‌ای از یک درخواست به زبان خارجی بود (اصالتاً این درخواست از جانب مردم آمریکا نبود و همه مردم ایمیل‌هایی شامل این درخواست را که به طور واضحی اسپم بودند دریافت کردند) بلکه به این دلیل که این درخواست توسط ۳۹۰۰ نفر امضا شده بود. ریچل در این مورد گفت: «این همه امضا فقط امضای کسانی نیست که قضیه را یک شوخی می‌دانند بلکه از طرف عده زیادی است که قضیه را جدی فرض کرده‌اند.» برای ریچل تنها ده دقیقه زمان کافی بود تا داستان پشت این درخواست را درک و تحلیلی مبنی بر نقش حمله سایبری روسیه بر انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۱۶ آمریکا ارائه دهد.

ریچل هیچ‌گاه در طول گزارش‌های شبانه‌اش عصبانی نمی‌شود، هیچ گزارشی قادر به عصبانی کردن او نیست. از زمانی که بینندگان برنامه‌اش به خاطر می‌آورند او هیچ‌گاه عصبانی نبوده است و خبرها را با حیرت دلیذیری توضیح می‌دهد گویی که در حال خواندن خبرهایی جالب در مورد همسایگانش است.

در دنیا باید جایی با فرهنگی که عصبانیت یک زن را تمجید می‌کند باشد تا وقتی که یک زن صدایش را بالا می‌برد کل آن منطقه دور او جمع شوند و باور داشته باشند وقتی یک زن عصبانی است حتماً چیزی برای گفتن دارد که ارزش شنیدن دارد اما چنین منطقه‌ای نه در یک شبکه خبری در آمریکا وجود دارد و نه اساساً در هیچ جای دیگری در آمریکا. اینکه گمان کنیم مردم به خاطر روحیه همیشه شاد ریچل به تماشای اخبار رغبت نشان می‌دهند اشتباه بزرگی است، هیچ‌کس آن قدر صبر و نظم ریچل را ندارد که ادعا کند راز او را در جلب نظر مردم می‌داند.

در سال ۲۰۱۶ هر دو جناح از ریچل مدو به دلیل اینکه امتناع ترامپ از نشان دادن اظهارنامه مالیاتی‌اش در برنامه خبر شبانگاهی را مطرح کرد، انتقاد سختی کردند. قبل از این موضوع دیوید کی جانستون، گزارشگر مجله فایننشال [۱۸۱] چند برگه اظهارنامه مالیاتی از طریق پست دریافت کرده بود و از ریچل در مورد تمایلش به بررسی آن‌ها سؤال کرد بود و البته که جواب ریچل مثبت بود. دلیل پنهان‌کاری ترامپ در آن زمان مشخص نشد. توجیه تیم آبی که بسیار مشتاق دیدن این اظهارنامه بودند، برای پنهان‌کاری ترامپ این بود که یا ثروت وی آن اندازه که ادعا می‌کند نیست و یا او سرمایه‌های زیادی در بانک‌های خارجی دارد که مشخص شدن آن تضاد منافع [۱۸۲] ترامپ را برملا می‌سازد. اما جمهوری‌خواهان دلیل این همه جنجال را متوجه نمی‌شدند.

اجاره دهید در اینجا کمی در مورد سرسختی ریچل بگوییم. حدود نود دقیقه قبل از اینکه او برنامه خبری‌اش را روی آنتن ببرد، در صفحه توییتر خود اعلام کرد که اظهارنامه مالیاتی ترامپ را به دست آورده است. اما در مورد تاریخ آن و تعداد صفحات آن چیزی نگفت. این توییت به نظر نوعی شوخی تاریخی بود. برنامه آن شب او بیشتر از چهار میلیون بیننده داشت و توانست برنامه تاکر کارلسون [۱۸۳] را با ۱ / ۱ میلیون بیننده بیشتر شکست دهد.

ریچل در برنامه آن شبش با اظهارنامه مالیاتی ترامپ مانند یک خبر فوری برخورد نکرد و مشروح آن را درست مانند سایر خبرها عنوان کرد. او در بیان جزئیات خاصی که همیشه با علاقه خاصی آن‌ها را بیان می‌کرد، بسیار محتاطانه عمل کرد و یادآوری کرد که تمامی رئیس‌جمهورهای آمریکا بعد از نیکسون [۱۸۴] اظهارنامه مالیاتی خود را ارائه کرده‌اند و این موضوع بسیار عادی است. تنها دلیلی که می‌توان برای عدم تمایل ترامپ به ارائه اظهارنامه‌اش حدس زد، یک‌دندگی و لجابت اوست. [۱۸۵]

به لطف توییتر، عکس‌العمل‌های شدید سیاسی حتی تا قبل از پایان برنامه، سمت ریچل گسیل شد. روزنامه‌نگاران هر دو جناح از ریچل بابت آن هیجان مجازی و نداشتن مدرک کافی برای اثبات رسوایی ترامپ انتقاد کردند. (گویی که آن‌ها فقط در جریان اتفاقات مجازی بودند و برنامه او را ندیدند.) گروهی عنوان کردند که داستان او یک خرابکاری واضح بود. بازخوردها در فیس‌بوک نیز نشان از نارضایتی گسترده بین مردم بود. "شکست

بزرگ یک برنامه زنده مبالغه‌آمیز و پرهیاهوی تلویزیونی " این ادعایی بود که یکی از سایت‌های خبری حامی حزب جمهوری‌خواه علیه برنامه ریچل کرد. دمکرات‌ها هم مخفی کردن جزئیات مهم از سوی مدو را کاملاً غیرمنطقی می‌دانستند.

در واقع هیچ‌کدام از این قضاوت‌ها درست نبود. ریچل به‌عنوان یک زن سرسخت، کارش را با همان خونسردی همیشگی انجام می‌داد حتی اگر موضوع برنامه یکی از خبرهای جنجالی روز آمریکا بود. اشتیاق مردم برای دانستن موضوع هیچ اثری روی تصمیم او نداشت. او در بیان قضیه خرابکاری نکرد فقط شیوه کاری‌اش را به دلخواه بینندگان تغییر نداد.

پدر من در جولای سال ۲۰۰۰ قبل از شکست جرج بوش در آرای مردمی به ال گور [۱۸۶]، اما پیروزی نهایی‌اش در آرا مجمع گزینندگان [۱۸۷] فوت کرد و جنون و شادی حزب جمهوری‌خواه را ندید. شک ندارم که اگر پدرم زنده بود از تحلیل‌های آماری و مطابق با جدول‌ها و نمودارهای ریچل مدو لذت می‌برد هر چند ممکن بود ابروی خود را به نشانه "هنوز برای قضاوت و نتیجه‌گیری زود است" بالا بیندازد. از سال ۲۰۱۶ تعداد بینندگان ریچل مدو مرتباً در حال افزایش است. از مارس ۲۰۱۶ تا مارس ۲۰۱۷ رتبه‌بندی او ۱۰۷ درصد افزایش یافته است و برنامه او به آسانی از سایر برنامه‌ها پیش افتاده است. زمانی که او یک دختر ساده و درسخوان بود کسی به او و خواسته‌هایش اهمیتی نمی‌داد، اما اکنون تمام دنیا او را می‌بینند. او همیشه چیزی برای گفتن دارد و مردم فکر می‌کنند که ریچل به آن‌ها بدهکار است و از او انتظار دارند تا اخبار پیچیده را برای آن‌ها ساده و قابل فهم کند و نیز از انتظار دارند تا از فردیت خود خارج شود و در برنامه با آمادگی و دانش کامل مستقیماً به سر اصل مطلب برود. اما روش او این‌گونه نیست. برای او جز به جز کردن مسائل و تشریح جزییات در رسیدن به اصل مطالب لذت‌بخش است و این روش فکری اوست.

برای دخترانی که به دلیل هوش زیاد و قدرت تحلیلشان در معرض فشار و قضاوت‌های زیادی هستند، ریچل مدو الگوی بسیار خوبی است. زیر ظاهر همه‌چیزدان ریچل، یک زن سرسخت اما آرام زندگی می‌کند.

۸. کوکو شنل؛ متکبر

در یک روز زمستانی حوالی سال ۱۹۱۰، کوکو شنل یک پلیور زمستانی از معشوق خود، آرتور گپل، قرض گرفت. او تقریباً ۲۷ سال داشت اما با آن جثه ریز و چشمان مشکلی‌اش با یک دختر ۱۲ ساله اشتباه گرفته می‌شد. گپل یک بازیکن حرفه‌ای چوگان بود و کوکو عاشق قرض گرفتن لباس‌های او بود (دختران در آن دوران تمایلی به این کار نداشتند) پوشیدن پلیور موهای کوکو را به هم ریخت. برای حل این مشکل، کوکو با یک قیچی پلیور را از بالا تا وسط آن چید و روی آن یک کمر بند بست و این‌گونه اولین ژاکت پشمی زنانه متولد شد!

کوکو شنل تنها طراح مدی است که نام او به‌عنوان یکی از صد چهره تأثیرگذار قرن بیستم در مجله تایم آمده است. اغراق نیست اگر بگوییم رد پای کوکو شنل به نوعی در تمامی سبک‌های مدرن طراحی لباس دیده می‌شود؛ در طراحی ژاکت‌ها، دامن قلمی، ست‌های دو تکه، شلوارها و تمامی لباس‌هایی که شما به‌خاطر داشتن جیب عاشق آن‌ها می‌شوید، تمام لباس‌هایی که نیاز به ست شدن با زیورآلات دارند و حتی خود آن زیورآلات (کوکو به ما پیشنهاد استفاده از جواهرات بدلی را می‌دهد، او استفاده از آن‌ها را فرصتی برای احساس شادابی و سرزندگی زنان می‌داند) اساس فکر کوکو شنل این بود که لباس باید احساس زیبایی به یک زن بدهد و اگر زنی چنین حسی داشته باشد او به‌طور حتم زیباست. این فلسفه به ظاهر ساده جسارت مختل کردن "نگاه مردانه" [۱۸۸] را داشت و این چیزی بود که کوکو را به زنی بسیار سرسخت تبدیل کرد.

در اینجا یک نکته در مورد زنان فرانسوی یادآوری کنیم؛ زنان فرانسوی سرسخت به دنیا می‌آیند. سرسخت بزرگ می‌شوند و این سرسختی زندگی را برای آن‌ها ساده‌تر کرده است. به‌طور مثال آن‌ها هیچ فشار فرهنگی مبنی بر "خوب بودن" را در زندگی تجربه نمی‌کنند درحالی‌که چنین ضرورتی برای زنان آمریکایی وجود دارد. زنان فرانسوی بابت لبخند زدن و یا راضی بودن هرگز احساس پشیمانی نمی‌کنند، هیچ تلاشی برای کنترل احساسات سرکش خود نمی‌کنند و هیچ مشکلی برای نه گفتن به شیرینی ندارند (چرا که از آن‌ها انتظار "خوب بودن" نمی‌رود بلکه انتظار می‌رود که لاغر و خوش‌اندام باشند) محتوای تمام کتاب‌های "چگونه مانند زنان فرانسوی باشیم" درباره چگونه سرسخت بودن است.

کوکو شنل یک زن شدیداً فرانسوی بود. در واقع یک آبر فرانسوی و مغرورتر از اکثر زنان فرانسوی بود. او برای وقت خود به‌طور افراطی احترام قائل بود و برای خوشایند دیگران خودش را به زحمت نمی‌انداخت. کوکو شنل زنی کمال‌گرا بود و در کارگاه خیاطی‌اش در خیابان گمبون، ساعت‌ها

غرق کار کردن به روی لباس‌ها می‌شد. (تا خواسته‌اش مبنی بر اینکه داخل لباس نیز باید مانند خارج آن بی‌نقص باشد را برآورده کند.) ولی با همه این اوصاف خودش را ملزم به در دسترس بودن نمی‌دید. حتی برای بهترین مشتری‌اش ترجیح می‌داد خودش و روند کارش را دور از چشم او نگه دارد. شاید این برخورد در دوران دیجیتال بی‌معنی باشد. ما انتظار داریم که به تمامی ایمیل‌ها و پیام‌های ما به سرعت جواب داده شود اما به گمان من حق با کوکو بود. کمی امتناع کن، در دسترس نباش و مردم را در حسرت باقی بگذار.

گابریل بونور شنل [۱۸۹]، ۱۹ اوت سال ۱۸۸۳ در خانواده فقیری در سومور [۱۹۰]، لوآر [۱۹۱] فرانسه به دنیا آمد. زادگاهش یک شهر قدیمی بود که یک قلعه قدیمی متعلق به قرن دهم میلادی و یک مدرسه سواره‌نظام داشت. خانه‌ها همه از سنگ یک کوه درست شده بودند و به همین دلیل در کوه یک غار پدید آمده بود که اهالی شهر در آن نوشیدنی محلی ذخیره می‌کردند. مادر گابریل، جین، رخت‌شور و پدرش، آلبرت، دست‌فروش دوره‌گرد بود. با وجود آنکه آلبرت اغلب خارج از شهر بود اما آن‌ها پنج فرزند داشتند.

در سال ۱۸۹۵، جین در ۳۲ سالگی بر اثر برونشیت از دنیا رفت و آلبرت که به تنهایی از عهده نگهداری فرزندانش بر نمی‌آمد، سه فرزند پسرش را به مزرعه‌ای برای کار کردن فرستاد که در آنجا به ازا کار کردن به آن‌ها جای سکونت داده می‌شد و گابریل و خواهرش به پرورشگاهی در صومعه اوبازین، فرستاده شدند و در آنجا بود که گابریل خیاطی را آموخت.

دختران پرورشگاه پس از ۱۸ سالگی در صورتی که مایل به پیوستن به صومعه بودند، اجازه ماندن در آنجا را داشتند. ولی گابریل از صومعه جدا شد و به شهر نظامی مولن رفت و در آنجا به عنوان خیاط مشغول به کار شد و مانند تمام دختران مدرن آن زمان، آرزوی خوانندگی در کافه که مانند ستاره راک شدن امروزی بود را داشت و بالاخره توانست در کافه لاروتوند، به خوانندگی مشغول شود. با وجود آنکه کوکو، (از آن به بعد او را کوکو صدا می‌زدند. [۱۹۲]) صورتی معصوم و کودکانه داشت اما مانند سایر خوانندگان کافه‌ها مجبور به زندگی در کنار زنان بدکاره بود. هر چند این آینده‌ای نبود که راهبان صومعه اوبازین برای او در نظر داشتند اما قانون‌شکنی در خون کوکو بود که البته این قانون‌شکنی شامل حال قوانینی که خود او برای زندگی‌اش وضع می‌کرد نمی‌شد. او یک‌بار گفته بود: «من نه اهمیتی می‌دم که شما در مورد من چه فکری می‌کنین و نه به شما فکر می‌کنم.» (هر چند ممکن است این حرف او در زبان فرانسه چندان خشن هم نبوده باشد اما من این قاطعیت او را تحسین می‌کنم) بیایید به

معنی حرف او فکر کنیم؛ زنی رها از قیدوبند قضاوت و انتظارات دیگران!

در سال ۱۹۰۳ توجه اِتی‌ان بالسان، افسر سابق سواره‌نظام به کوکوی ۲۰ ساله جلب شد. او یک پرورش‌دهندهٔ اسب بود که یک کارخانهٔ نساجی به او ارث رسیده بود و بیشتر وقتش را در قلعه‌اش، رویالینو، در شمال فرانسه به پرورش اسب می‌گذراند. وقتی کوکو ۲۳ ساله رسماً به‌عنوان معشوقهٔ بالسان شناخته می‌شد. زندگی در رویالینو بسیار یکنواخت بود. کوکو بیشتر وقت خود را برای یادگیری سوارکاری در اصطبل می‌گذراند. بالسان معشوقه‌های دیگری هم داشت که همه زنانی با زیبایی سنتی بودند. به زنان نقاشی‌های رنوار [۱۹۳] نگاه کنید تا متوجه زیبایی آنان شوید. اما کوکو با آن چهرهٔ مردانه و سینه‌های کوچکش، کاملاً متفاوت بود و می‌دانست باید راهی برای متمایز کردن خودش با آن زنان چون شکوفه‌های صورتی زیبا پیدا کند. و توانست علاوه بر ارتقاء مهارت سوارکاری‌اش، با آرزوها و جاه‌طلبی‌اش بالسان را به خود علاقه‌مند کند. او می‌خواست کلاه بدوزد و بفروشد. او در واقع معشوقهٔ عجیبی بود که در حال تازاندن با یک اسب نر جوان در دل جنگل غرق در رویای دوختن کلاه‌های جذاب بود. کوکو بدون پول، بدون شهرت، بدون رابطه و فقط با حمایت معشوقش توانست به آنچه بعدها فلسفه زندگی‌اش شد، دست یابد؛ «اگر شما بخواهید به "کسی" تبدیل شوید و نه به "چیزی" توجهات زیادی را از دست می‌دهید.»

یک زن برای "کسی شدن" باید به استعداد و کوشش خودش متکی باشد و چنین زنی به‌طور قطع خواهان هویتی مستقل از دیگران است. آن فیلم‌هایی که عصبيت و نگرانی اعضای اتاق وضعیت [۱۹۴] کاخ سفید را در جریان گم‌شدن کلاhek هسته‌ای اکراین [۱۹۵] به تصویر کشید را تصور کنید، همان عصبيت و حملات هیستریک را چنین زن مستقلى در حالت محدود شدن تجربه می‌کند. و کوکو هم دقیقاً چنین زن مستقلى بود که دوست داشت به "کسی" تبدیل شود.

کوکو، بالسان را دوست داشت اما در بند عشق او نبود و از زندگی در آن قلعه که مانند یک زندان در آن اسیر شده بود ناراضی بود. به همین سبب عاشق دوست نزدیک بالان به نام کپل، صاحب همان پلیر افسانه‌ای که داستانش را خواندید، شد. کپل یک افسر نظامی باهوش، یک مرد پولدار خودساخته و یک بازیکن چوگان از طبقهٔ اجتماعی مرفه بریتانیا بود. به نظر نمی‌رسید کوکو برای تأمین پول مغازهٔ کلاه‌فروشی‌اش جروبخت زیادی با کپل داشته باشد.

دو سال بعد او دو مغازهٔ کلاه‌فروشی افتتاح کرد. یکی در پاریس، خیابان گمبون و دیگری در منطقهٔ تفریحی دوویل در نورماندی بود. زمان سنجی

برای کوکو همه‌چیز بود. و نبوغ او در همین مسئله درک زمان بود که می‌دانست زمان آن رسیده است که زنان کلاه‌های پهن و سنگین و لباس‌های حجیم و دست و پاگیر دوران زیبایی فرانسه [۱۹۶] و عصر طلایی را دور بیندازند. کوکو را به‌عنوان کسی که استفاده از شکم‌بندهای زنانه را منسوخ کرد می‌شناسند. درحالی‌که این پُل پوآره بود که ده سال قبل از کوکو این ایده را آغاز کرده بود. اما کوکو نیز نقشی تاریخی در این موضوع داشت.

سال ۱۹۱۴ آلمان علیه فرانسه اعلان جنگ کرد. مردان به خط مقدم جبهه اعزام شدند و زنان از ترس جنگ به دوویل یعنی همان‌جایی که کوکو در مغازه‌اش بلوز و دامن‌های نخی ساده و راحت می‌فروخت، فرار کردند. مردان به جنگ رفته بودند و زنان که نیاز چندانی به پوشیدن لباس زیاد و فاخر نداشتند، مشتری لباس‌های کوکو شدند.

دوران جدیدی آغاز شده بود و کوکو در ارائه لباس‌های مدرن پیشتازی می‌کرد و لباس‌های با تزئینات پر از جزئیات و برش‌های زیاد و ظریف به مَدی قدیمی تبدیل شدند.

با این‌که مردان زیادی خواهان کوکو بودند اما کِل تنها عشق زندگی او بود. کوکو بالسان و قلعه‌اش را ترک کرد و به آپارتمان کِل در پاریس رفت. کِل هم مانند بالسان جذب جاه‌طلبی‌ها و بلندپروازی‌های کوکو شد و به او خواندن و فکر کردن آموخت. کِل به استعداد کوکو ایمان داشت. آن‌ها نه سال در کنار هم زندگی کردند و اغلب آن روزها خوشبخت بودند. اما در سال ۱۹۱۸، کِل کوکو را ترک کرد تا با دایانا ویندام، یک نجیب‌زاده بریتانیایی که شأن اجتماعی بالاتری داشت ازدواج کند. هر چند دوشیزه شئل که در آن هنگام ۳۵ ساله بود، لباس‌فروشی‌های معروف دیگری را در پاریس و بیاریتز [۱۹۷] اداره می‌کرد و با تلاش خودش به زنی موفق و پولدار تبدیل شده بود و می‌توانست در آینده به شهرت زیادی برسد اما همچنان یک دختر پرورشگاهی و از طبقه پایین جامعه بود و کِل هرگز تن به ازدواج با او نمی‌داد.

اما این به این معنی نبود که آن‌ها قادر به دیدن یکدیگر نبودند. (از سبک زندگی فرانسوی صحبت می‌کنم) در دسامبر ۱۹۱۹ کِل به دیدار کوکو می‌رفت تا قبل از تعطیلات کریسمس او را ببیند. اما در جاده دچار سانحه تصادف شد و از دنیا رفت. کوکو به‌شدت غمگین شد و چیزی درونش رو به سردی و سختی گذارد و تنها آرامش خاطری که داشت کارش بود پس مثل یک زن سرسخت به کارش پناه برد.

دهه ۱۹۲۰ را می‌توان دهه کوکو شئل نامید. همه زنان شاغل و مدرن لباس‌های کوکو را می‌پوشیدند و زنان ثروتمند از لندن تا نیویورک به خیاط

خانه (خانه مد) او می‌آمدند تا لباس‌های مدرنی را که کوکو طراحی می‌کرد روی تن خود ببینند. دوست نویسنده کوکو، کولت که ناظر بر کار کردن کوکو بود در مورد او گفته بود: «اگر چهره هر انسانی شبیه یک حیوان باشد، کوکو مثل یک گاو نر سیاه بود و طره‌ای از موی تابدارش روی پیشانی تا نزدیک پلک‌هایش ریخته بود که با هر تکان سرش در هوا می‌رقصید.»

قبل از ظهور برند شنل، صاحبان مشاغلی که در آراستن مردم نقش داشتند محبوب و مؤثر بودند اما هیچ‌کدام احترام و اهمیت کفش‌فروش‌ها را نداشتند. اما کوکو از طریق دوستی با میسیا سرت که هنردوست و حامی هنر بود این دیدگاه مردم را عوض کرد. روحیه هنری و سنت‌شکن کوکو باعث شد تا میسیا سرت او را به دوستان پیشرو و خلاقش که هنرمندان روز دنیا بودند معرفی کند. کوکو لباس‌های شرکت باله روس [۱۹۸] و لباس‌های فیلم اورفه [۱۹۹] به کارگردانی ژان کوکتو [۲۰۰] را به عهده گرفت و با استراوینسکی [۲۰۱] و پیکاسو [۲۰۲] دوست شد و اقامت کوتاهی در هالیوود برای طراحی لباس ساموئل گلدوین [۲۰۳] داشت که تجربه ناخوشایندی برای او بود چرا که کوکو از اینکه به او امر کنند که چه کاری باید انجام می‌داد بیزار بود.

بی‌شک من در نشان دادن جنبه‌های شخصیت سرسخت اغراق کرده‌ام. کوکو کله‌شق، فرصت‌طلب و اهل دعوا بود اما برای من این جنبه‌ها مهم نیستند. امروزه مردانی با مشخصات کوکو و یا حتی مردانی که به خوبی کوکو نیستند، به رهبران و تأثیرگذاران معروفی تبدیل می‌شوند و در همایش تد [۲۰۴] سخنرانی می‌کنند. در اوایل دهه ۱۹۲۰ کوکو با همکاری یک سازنده عطر به نام ارنست بو، عطر شنل شماره ۵ را ساخت. برای تأمین سرمایه عطرش، کوکو حق امتیاز آن را به دو برادر به نام‌های پی‌یر و پل ورتیمر، مدیران شرکت بُرژوا [۲۰۵]، واگذار کرد. برادران ورتیمر تمامی هزینه‌های تولید را به شرط شراکت در ۷۰ درصد از سود فروش به عهده گرفته بودند و شخصی که میانجی این معامله بود نیز خواهان بیست درصد از سود فروش شد. عایدی کوکو تنها بیست درصد از کل فروش بود.

هرچند عطر شنل کوکو را بسیار پولدار کرد، (خیلی بیشتر از آنچه قبلاً بود)، اما او همچنان خیاطی و طراحی لباس را ترجیح می‌داد. کوکو احساس کرد مورد استثمار قرار گرفته است و در واقع چنین هم بود. اما به‌عنوان یک زن از او انتظار می‌رفت که تلاش و دغدغه خودش را نادیده بگیرد و قدردان حمایت مردان باشد. اما کوکو سرسختی کرد و سال‌های باقیمانده عمرش را صرف شکایت و دادخواهی از برادران ورتیمر کرد. او پی‌یر ورتیمر را

دزدی نامید که بیچاره‌اش کرده بود.

این جنگ بین کوکو و برادران ورتیمر به یک جنگ حماسی تبدیل شد. در طول جنگ جهانی دوم زمانی که یهودیان حق کار کردن نداشتند کوکو سعی کرد تا امتیاز عطرش را از چنگ این دو برادر یهودی در بیاورد و با پیش‌بینی اینکه برادران ورتیمر مجبور به انتقال موقت اموال خود به یک تاجر مورد اعتماد به نام فلیکس آمیو بودند، پیروزی خودش را محتمل می‌دانست. اما نکته جالب توجه در این داستان این است که برادران ورتیمر با وجود یک اختلاف طولانی مدت با کوکو و تحمل شکست در دعوایی که کوکو آغازگر آن بود، هیچ‌وقت از او متنفر نبودند و این نکته یک سؤال کلیدی را پیش می‌آورد و آن این است که اگر یک زن، سرسخت باشد باید فاتحه دوست‌داشته‌شدن را بخواند؟ اگر او برای حقوق و علایقش آن‌قدر بجنگد که دیگران آرزو کنند که او از این مبارزه دست بردارد، آیا در نهایت در تنهایی و انزوا خواهد مرد؟

اگر ملاک قضاوت‌مان را رابطه کوکو و برادران ورتیمر قرار دهیم جواب سؤال بالا منفی است. پیر ورتیمر تبدیل به یک دوست قدیمی و خوب برای کوکو شد و به‌علاوه پس از خاتمه آن اختلاف بر سر سهام عطر شنل، آن دو به دلیل علاقه به پرورش اسب به یکدیگر نزدیک شدند. در دهه ۱۹۶۰ پی‌یر ورتیمر به‌عنوان مالک اصلی شرکت "خانه شنل" تعیین شد و کوکو را در دوران پیری حمایت کرد. (بعد از پی‌یر، نوه‌های او جرارد و آلن در رأس مدیریت شرکت شنل که ارزشی معادل ۹ / ۱ میلیارد دلار دارد قرار دارند.) تا سال ۱۹۷۲ شنل بدون اینکه به کسی بدهکار یا متکی باشد به معروف‌ترین زن دنیا تبدیل شد. کوکو خودش را مجبور به انجام دادن کاری نمی‌دانست بلکه کارها را بر اساس میل و انتخاب خودش انجام می‌داد.

همه به طراحی‌های او وابسته شدند گویی این کوکو بود که به دیگران می‌گفت چه بپوشند. وقتی همه از مروارید اصل استفاده می‌کردند کوکو زیورآلات بدلی طراحی کرد و بعد حکم کرد که این جواهرات باید با لباس‌های راحتی پوشیده شوند. در دوران رکود بزرگ آمریکا زمانی که مردم به خودشان زیورآلات بدلی آویزان می‌کردند او یک مجموعه جواهرات از الماس و پلاتین رونمایی کرد و دلیل این کارش این بود که این مدل طراحی را پسندیده بود.

کوکو هیچ‌گاه با غم فقدان گیل کنار نیامد ولی زندگی ادامه داشت و کوکو نمی‌توانست از عشق چشم بپوشد. در سال ۱۹۲۳ کوکو به هیو گروسونور (دوک دوم وست مینستر^[۲۰۶] و پولدارترین مرد جهان) معرفی شد. آن دو زوج مناسبی بودند و از علایق مشترکی چون شکار، سوارکاری و ماهیگیری مثل

روزهای جوانی کوکو در قلعه رویالینو و در کنار بالسان، لذت می‌بردند. بندور (نامی که دوک به آن معروف بود) کوکو را غرق در جواهرات کرد و قسمتی از یک زمین در جنوب فرانسه را به او هدیه داد، همان زمینی که ویلای کوکو به نام لاپوزا [۲۰۷] در آن ساخته شد. بندور، کوکو را به چرچیل معرفی کرد و چرچیل کوکو را دوست مناسبی برای بندور دانست. باین‌حال وقتی بندور به کوکو پیشنهاد ازدواج داد، کوکو گفت: «دوشس‌های زیادی توی وست مینستر هستن اما فقط یه کوکو شل وجود داره.»

حدود ده سال بعد، قبل از اینکه کوکو رابطه‌اش با دوک را تمام کند، با پل ایریب [۲۰۸] که یک تصویرگر سیاسی خوش‌پوش بود وارد رابطه شد. پل یک مرد روشنفکر حاضر جواب و باهوش بود و درک مدرنی مشابه درک کوکو داشت. بندور با تمام ثروت و نفوذش، مردی سنتی و قدیمی بود، مرد سنتی پولداری که کسی را برای خواندن روزنامه صبحش اجیر می‌کرد. کوکو با اینکه در اواخر دههٔ چهل عمرش بود اما همچنان مانند سابق زیبا بود و می‌دانست که زمان برای او به سرعت در حال گذشتن است. داشتن فرزند هیچ‌وقت در برنامهٔ زندگی‌اش نبود، اما آیا او باید تا پایان عمرش مجرد می‌ماند؟ بین دوستانش که برای دیدن او به ویلای لاپوزا می‌آمدند شایعهٔ نامزدی قریب‌الوقوعش پیچیده بود. تا اینکه روزی در اواخر سپتامبر سال ۱۹۳۵، کوک و پل ایریب در حال تنیس بازی کردن بودند که ناگهان ایریب در آن سوی تور و مقابل چشمان کوکو خشکش زد و به زمین افتاد و از دنیا رفت.

مرگ ایریب فقدان کپل را برای کوکو تداعی کرد. مرگ معشوق‌هایش آتش غم را درون او شعله‌ور می‌کرد. مصیبت دیگر این بود که طراحی‌های او مثل سابق به‌روز نبودند. او در خطر شکست از رقیب شاداب و خلاق ایتالیایی‌اش السا شیاپارلی [۲۰۹] بود. السا لباس‌های راحتی، زیپ و رنگ صورتی را به مد اول دنیا تبدیل کرد. در سال ۱۹۷۳ شیاپارلی با سالوادور دالی [۲۱۰] در طراحی لباس "خرچنگ" [۲۱۱] و یک لباس که جیب‌های آن شبیه یک قفسهٔ کشودار بود همکاری کرد. طراحی السا درست بر عکس هنر منظم کوکو، بی‌نظم و جسور بودند. کت‌وشلوارهای کوکو در قیاس با طراحی‌های شیپا کسل‌کننده و بی‌ریخت بودند. به نظر می‌رسید کوکو پس از این حوادث کمی دچار افسردگی شده باشد.

در سال ۱۹۳۹ در اوایل جنگ جهانی دوم، کوکو با بارون هانس گونتر فون دینکلاژ [۲۱۲] وارد رابطه شد. مادر فون دینکلاژ انگلیسی بود ولی خود او یک دیپلمات در سفارت آلمان بود و برای نازی‌ها کار می‌کرد. کوکو ۵۶ ساله بود و فون دینکلاژ که در آن زمان ۴۳ ساله بود به آپارتمان کوکو در

ویتز[۲۱۳] نقل مکان کرد. کوکو در رابطه با این مرد جوان احساس می‌کرد که هنوز هم خواستنی است و تصمیم گرفت که مغازه‌هایش را ببندد و عذر کارمندان را بخواهد و در آپارتمان‌ش به انتظار پایان جنگ بنشیند.

بعد از آزادی فرانسه دولت به زنانی که با دشمن ارتباط برقرار کرده بودند بدین شد. گروهی از نیروهای خودسر مردمی، زنان همدست با نازی را تعقیب می‌کردند، موهای آنان را می‌تراشیدند و بدن‌های برهنه‌شان را با قیر می‌پوشاندند و در شهر می‌چرخاندند.

مداخلهٔ چرچیل، کوکو را نجات داد ولی او در سال ۱۹۵۴ به سوئیس تبعید شد و در آنجا زندگی آرامی را سپری کرد.

در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ بعد از بهبود زخم‌های جنگ جهانی، مردم فرانسه از طراح‌های تجملاتی کریستین دیور[۲۱۴] به شدت استقبال کردند. حالا که دوران جیره‌بندی به پایان رسیده بود، پارچه‌های زیادی به طراحی‌های دیور تعلق می‌گرفت. لباس‌های دیور نیز لباس‌هایی چسبان با کمر تنگ بودند. گمان می‌کنم کوکو با دیدن تصویر این لباس‌ها با خود گفته باشد: «خدای من! نباید برگردم و به زنان یادآور شوم که باید در لباس‌های خود احساس راحتی داشته باشند؟ نباید به آن‌ها بگویم که باید بتوانند با دامن خود به راحتی در خیابان قدم بزنند؟ نباید به آن‌ها یاد بدهم که شیک بودن در سادگی است و باید از تجملات دست و پا گیر گریزان باشند؟» وقتی کوکو به پاریس بازگشت، بیشتر از ۷۰ سال داشت و در سال ۱۹۵۴ چند مجموعه لباس با نام دوست سال‌های دورش، پیر، طراحی کرد. مردم پاریس طرح‌های جدید او را دوست نداشتند و از نظر آن‌ها طراحی‌های کوکو قدیمی شده بود. ولی در ابتدای دههٔ ۱۹۶۰ مردم آمریکا، خصوصاً جکی کندی[۲۱۵]، به طراحی کت‌وشلوارهای کوکو را به دلیل راحتی و سادگی‌شان، علاقه‌مند شدند و دوباره کوکو به روزهای اوج بازگشت و لباس‌های بی‌نظیری برای زنان بی‌نظیری که از پس خرید لباس‌های او برمی‌آمدند طراحی کرد.

در دهم ژانویهٔ ۱۹۷۱ او در حال تمام کردن دوخت لباس‌هایی برای تهیهٔ کاتالوگ بهاره بود اما به دلیل خستگی تصمیم گرفت زودتر از موعد همیشگی به رختخواب برود و در تخت خود در آپارتمان‌ش در ویتز دراز کشید و از دنیا رفت.

در سال ۲۰۰۹ من در مجلهٔ گاسپل[۲۱۶] از کوکو شنل، زندگی‌اش، سبک و فلسفه‌اش نوشتم. در طول جلسات پرسش و پاسخ از نظر تعدادی از خوانندگان، کوکو شنل زن خوبی نبود. من پاسخ دادم کوکو با مردم به خوبی رفتار کرد و به آن‌ها اهمیت می‌داد. و اضافه کردم خوب بودن او چه ربطی به تمام

چیزهایی که از او نوشتم دارد؟ کوکو پیچیده، لجوج، بلندپرواز و خیالپرداز بود و چهرهٔ مد را برای همیشه عوض کرد. او طرز پوشش ما را تغییر داد و نگاه ما را به خودمان و لباس پوشیدنمان عوض کرد. و با وجود همهٔ این کارها انتظار دارید خوب بودن ویژگی شاخص او باشد؟ و بعد برای اینکه زهر کلامم گرفته شود خندیدم. کاری که کوکو هیچ‌گاه حاضر به انجام دادنش نبود. چرا که او عاشق سرسخت بودن بود و ما نیز باید باشیم.

۹. مارتا گلهورن؛ دلیر

در پاریس دانشجوی کالج و غرق در رویای نویسنده شدن بودم که نام مارتا گلهورن [۲۱۷]، روزنامه‌نگار جنگی بی‌نظیر قرن بیستم را شنیدم و برای شناخت بیشتر او یک عصر تابستان از کتاب‌فروشی شکسپیر و شرکا یک جلد از کتاب معروف خاطراتش به نام "سفرهایم با خودم و دیگری" را خریدم. در کتاب‌فروشی شکسپیر و شرکا تعداد زیادی از این کتاب دیده می‌شد. چون مارتا همسر سوم معروف‌ترین مشتری همیشگی این کتاب‌فروشی یعنی "ارنست همینگوی" [۲۱۸] بود. اما اینکه او را به‌خاطر همینگوی می‌شناختند چیزی بود که مارتا از آن بیزار بود. یک‌بار در مصاحبه‌ای با خبرنگار روزنامه شیکاگو تریبیون، از این موضوع گلایه کرده بود: «من قبل از آشنایی با همینگوی نویسنده بودم و تا امروز ۴۵ سال است که می‌نویسم. چرا باید من را به‌خاطر یک نفر دیگر بشناسند؟ چرا باید پاورقی زندگی کس دیگری باشم؟» سوال به قدری واضح بود که نیاز به پاسخ نداشت اما پاسخ آن این است؛ «در گذشته هویت همه زنان، خواهران، دختران و مادران هویتی وابسته به مردان بود. زندگی همه آن‌ها با زندگی مردان دیگر تعریف می‌شد و نام آن‌ها به واسطه نام یک مرد شناخته می‌شد.»

اما گلهورن اصرار داشت که تمام دستاوردها، شکست‌ها و پیروزی‌هایش را با نام خودش بشناسند و خودش مسئول زندگی خودش باشد. او تلاش می‌کرد تا هویتش از زیر سایه یک مرد خارج شود و همین موضوع او را بدل به زنی سرسخت کرد؛ یک زن مستقل، جسور و پیشگام. هرچه که مخالف کلمه "قربانی" است را می‌توان به او نسبت داد.

من کتاب خاطرات مارتا را در اتاق کوچکم در بلوار رسیپل پاریس خواندم و با خواندن اولین جمله کتاب، جذب آن شدم. تا قبل از خواندن این کتاب نمی‌دانستم که می‌توان چنین نگاه از بالا به پایینی به زندگی داشت. او در کتاب از بردن نام کامل همینگوی خودداری کرده بود و او را "یک همراه ناخواسته" و "معاشری که باب میل او نبود" نامیده بود.

مارتا شش دهه به فعالیت روزنامه‌نگاری مشغول بود. پنج رمان بلند و چهارده رمان کوتاه و دو مجموعه داستان کوتاه در کنار خاطراتش نوشت. او یک روزنامه‌نگار حرفه‌ای و ماهر بود و کسی بود که از تمام جنگ‌های قرن بیستم گزارش تهیه کرد. مجموعه گزارشات او در سال ۱۹۵۹ به نام "چهره جنگ" یک کلاسیک مدرن است و چنان تازه و بدیع است که نیویورک‌تایمز در مورد آن نوشت: «یک کتاب درخشان جنگ که آن‌قدر جدید به نظر می‌رسد که

گویی امروز صبح نوشته شده است.»

در اواخر دهه ۱۹۳۰ مطالب جنگی زیادی را در مجله کولیر [۲۱۹] نوشت. منتقدین وی در نقدهایشان از او به عنوان یک زن بلوند جذاب و نترس، شبیه همان زنانی که هالیوود سعی می‌کند به عنوان زنان خبرنگار جنگی به تصویر بکشد، یاد می‌کردند. در فیلم "همینگوی و گلهورن" ساخته شبکه HBO نیکول کیدمن [۲۲۰] نقش گلهورن قوی، بی‌باک و با چشمانی درخشان را بازی می‌کند.

مارتا سال ۱۹۰۸ در شهر سنت لوییس در ایالت میزوری آمریکا به دنیا آمد. پدرش، جرج، پزشک و مادرش ادنا فعال اجتماعی بود. مارتا به واسطه فعالیت‌های مادرش از سنین کم در تظاهرات برای عدالت شرکت می‌کرد. و از همان سنین متوجه ناعادلانه بودن زندگی شد و این موضوع نفرت عمیقی از سیاستمداران و کارگزاران قدرت در دلش کاشت و از همان دوران جوانی برای پذیرفته شدن، با جماعت هم‌رنگ نشد.

مارتا وارد کالج برین مار شد اما به دلیل اشتغال به گزارشگری حوادث جنایی از کالج انصراف داد. او تمایل داشت تا نویسنده شود و دلیلی برای نویسنده نشدن نمی‌دید. به نظر می‌رسید خانواده مارتا با این تصمیم وی موافق یا حداقل نسبت به آن بی‌تفاوت بودند. چرا که هیچ مدرکی مبنی بر تشویق خانواده‌اش برای ماندن در کالج وجود ندارد.

سال ۱۹۳۰، مارتا به فرانسه رفت. به شغل‌های عجیبی پرداخت، وارد یک رابطه عاشقانه شد و به سنت لوییس بازگشت. او رمان "چه شغل دیوانه‌ای!" را با موضوع گزارشگری که به پاریس رفت و عاشق شد را نوشت.

در سال ۱۹۳۲ رکود بزرگ با رسیدن نرخ بیکاری به ۲۵ درصد، به طور رسمی تأیید شد. سه سال قبل از آن در سال ۱۹۲۹ بازار ارز و بورس سقوط کرده بود اما مدتی طول کشید تا کشور به طور کامل از هم بپاشد تا پدران بیکار شده به الکل پناه ببرند، دزدی کند و همسران و فرزندان‌شان را به باد کتک بگیرند تا فرزندان نه تنها از گرسنگی بلکه از بیماری‌های ناشی از سوءتغذیه در رنج باشند.

در سال ۱۹۳۳، فرانکلین روزولت که به تازگی به ریاست جمهوری آمریکا انتخاب شده بود، سازمان مدیریت بحران فدرال را بنیان‌گذاری کرد و شانزده روزنامه‌نگار، شامل مارتا را مأمور جمع‌آوری گزارش‌هایی مبنی بر دلایل اصلی بحران کشور کرد تا بتواند در مدیریت اوضاع به سازمان مدیریت

بحران فدرال کمک کند.

بیا بید کمی به دلایل این مأموریت و خط فکری آن فکر کنیم. روزولت در نظر داشت برای نجات کشور از بحران، هر چه سریع‌تر و مؤثرتر وارد عمل شود. به این منظور یک گروه حرفه‌ای جهت جمع‌آوری و گزارش حقایق جمع‌آوری کرد و از آنان خواست تا هر کجا که به راه‌حل و کمک آن‌ها نیاز بود، آن را دریغ نکنند. امروزه از این عملکرد روزولت به عنوان عملکردی افراطی یاد می‌شود. انتقادی که مارتا را در گور می‌لرزاند.

مارتا با ۲۵ سال سن، جوان‌ترین عضو گروه تعیین‌شده از طرف رئیس‌جمهور بود. برای اولین مأموریت، مارتا به شهرک‌های صنعتی ایالات نیوانگلند و کارولینا فرستاده شد. او چنان میلی برای شروع کار داشت که اهمیتی به سختی کشیدن نمی‌داد. تمام لباس‌های موجود در کمدش را جمع کرد و رهسپار شد. با هر کس که مایل به صحبت کردن با او بود، صحبت می‌کرد تا شاهی برای گزارشات خود داشته باشد. هر شب در اتاق هتل گزارش‌های روزانه‌اش از جزییات زندگی مردم عادی که رنج آن‌ها از حماقت ثروتمندان و قدرتمندان ناشی می‌شد را با کمال دقت می‌نوشت.

مارتا باقی عمرش را با خشمی سرکوب‌شده گذراند. سرسخت‌ترین زنان، زنانی همیشه عصبانی هستند. و وقتی عصبانیت خود را بروز نمی‌دهند مجبورند افکار مثبت و شادی داشته باشند و احساسات خود را پنهان کنند. من متوجه نمی‌شوم چرا مردان در هنگام عصبانیت اجازه دارند تا خشم خود را به راحتی تخلیه کنند ولی از زنان انتظار می‌رود تا عصبانیت خود را دور بریزند گویی که خشم آن‌ها یک پوشک کثیف است.

مارتا در تمام دوران کار حرفه‌ای‌اش، بابت بی‌عدالتی و وحشتناک حاکم بر دنیا عصبانی بود و این انزجار و خشم را در نوشته‌هایش عیان می‌کرد. به نظر می‌رسد ما هم باید این شیوه را سرمشق خود کنیم. عصبانیت هیچ‌گاه ما را تبدیل به موجودی دوست‌داشتنی نخواهد کرد. پس وقت خود را صرف عصبانی شدن نکنید به جای آن خشم خود را نقاشی کنید، در نوشته‌هایتان از آن بنویسید، آن را تبدیل به شعر و ترانه کنید و از آن فیلم بسازید. الزاماً نباید نوشته، شعر، نقاشی یا فیلم شما اثر خوبی باشد فقط کافی است با خودتان و خشم‌تان صادق باشید.

حدود سه سال بعد مارتا در کافه مورد علاقه‌اش، اسلایی جو در فلوریدا کیز [۲۲۱] با ارنست همینگوی آشنا شد. همینگوی برای مارتا یک نوشیدنی خرید و به او گفت برای نوشتن گزارش خبری جنگ داخلی اسپانیا برای روزنامه آلیانس آمریکای شمالی به زودی راهی اسپانیا می‌شود. از آنجایی که

مارتا به‌تازگی کتاب "مشکلاتی که نظاره کردم"، مجموعهٔ چهار رمان کوتاه بر اساس تجربهٔ کاری برای سازمان مدیریت بحران فدرال را به چاپ رسانده بود این مأموریت همینگوی را تجربه‌ای عالی دانست و از مجله کولیر درخواست مأموریت کرد و با یک کوله‌پشتی و پنجاه دلار در جیبش به اسپانیا رفت و در هتل فلوریدا به همینگوی پیوست. آن‌ها از خط مقدم گزارش تهیه کردند، نوشیدنی نوشیدند، معاشقه کردند و عاشق یکدیگر شدند.

یک حقیقت ساده در مورد مارتا این بود که او زنی آزاد، گم‌شده و پیچیده در ذهنیت خود بود. اما نه آن‌گونه که زیر بار یکنواختی ملال‌آور زندگی کمر خم کند. او از آن دسته زنان نادری بود که شلیک خمپاره را به اتو کشیدن ملحفه‌ها در آخر هفته و کارهایی که بیشتر وقت زنان را می‌گیرد، ترجیح می‌داد. حتی زمانی که کوله‌پشتی‌اش را برای سفر به مناطقی که بعدها در کتاب "سفرهایم با خود و دیگری" از آن‌ها نوشت (کوبا، هایتی، سنت توماس و کنیا) آماده می‌کرد حتی یک لحظه به خرید مایوی شنا یا کرم ضد آفتابش فکر نمی‌کرد. زندگی ساده و بی‌زرق و برق مارتا من را حیرت‌زده می‌کند. یک‌بار برای پوشش خبری اتفاقی که در حوزهٔ دریای کاراییب در جریان بود، فقط دو دست لباس سفید کتانی و یک کتاب از مارسل پروست به همراه داشت.

مارتا آزاد بود. در عمل در دنیای مردان غرق شده بود و به سفر و کار کردن معتاد شده بود. او عاشق نوشیدن، سیگار کشیدن و صحبت‌های کاری بود. مانند سربازان دلیر بود و از گلوله خوردن، منفجر شدن و له شدن زیر آوار نمی‌ترسید و ترجیح می‌داد تا در جنگ باشد و از حوادث جنگی بترسد تا اینکه در خانه احساس رخوت کند. به همین دلیل هیچ‌گاه یک زن خانه‌دار خوشبخت و یا حتی یک همسر خوب (به معنای متداول آن روزگار) نبود.

سه سال بعد در سال ۱۹۳۹، همینگوی از همسر دوم خود به نام پائولین جدا شد تا با مارتا ازدواج کند. در آن زمان مارتا ۳۲ ساله و همینگوی ۴۰ ساله بود. همینگوی یک خانهٔ قدیمی به نام فینکا ویخیا [۲۲۲] در ۱۰ مایلی شرق هاوانا پایتخت کوبا خرید و آن‌ها برای مدتی در کنار هم زندگی خوبی داشتند اما پس از مدتی مارتا خواهان دنیایی بزرگ‌تر از آن خانه شد. مدت‌ها بعد از جدایی از همینگوی در سال ۱۹۵۹، مارتا در نامه‌ای به دوستش، لئونارد برنستاین [۲۲۳] اعتراف کرد: «هیچ‌گاه در زندگی‌ام به اندازهٔ آن ماه‌های طولانی زندگی دو نفره‌مان با همینگوی در کوبا کسل نبوده‌ام. تصور می‌کردم از ملال و یکنواختی خواهم مرد ولی از جهتی برای من خوب بود. در آن دوران بیشتر از هر وقت دیگری در زندگی‌ام نوشتم و خواندم. هیچ مشغلهٔ فکری دیگری نبود. من کنارش زندگی می‌کردم اما کاملاً تنها بودم. چیزی که قبل از آن دچارش نبودم و حتی تا امروز هم

دچارش نشده‌ام.»

همینگوی از مارتا انتظار داشت تا در خانه بماند و از او مراقبت کند. هِدی و پائولین همسران قبلی همینگوی خودشان را وقف مراقبت از او کرده بودند تا او بتواند با خیال راحت بنویسد. اما مارتا مانند آن دو همسر قبلی او نبود و در اسارت نمی‌توانست خود واقعی‌اش باشد.

برای من دردناک است که داستان زندگی مارتا گلهورن دوست‌داشتنی‌ام تماماً با نام همینگوی گره خورده است. (حتی وفادارترین خوانندگان کتاب‌هایش نیز مارتا را این‌گونه می‌شناسند.)

پایان زندگی مشترک مارتا و همینگوی با شروع جنگ جهانی دوم، از راه رسید. هر دوی آن‌ها در خانه‌شان در کوبا بودند که آمریکا وارد جنگ شد. تنها چیزی که مارتا می‌خواست این بود که بتواند جنگ را گزارش کند. همینگوی از مارتا خواست تا در خانه بماند و یک همسر محترم و وظیفه‌شناس باشد. از اینجا بود که اختلافات و مشاجره آن‌ها شروع شد. همینگوی به مارتا اتهام "بدکاره پرمدها" زد و مارتا نیز همینگوی را "یک دروغگوی الکلی رقت‌انگیز" نامید.

رسیدن به خط مقدم کار ساده‌ای نبود. روزنامه‌نگاران بایستی برای رسیدن به خط مقدم توسط یک خبرگزاری به رسمیت شناخته می‌شدند. در شروع جنگ، ارتش آمریکا قرار گرفتن زنان در کنار مردان را ممنوع اعلام کرد و بهانه آنان همان بهانه همیشگی کمبود امکاناتی مانند سرویس بهداشتی بود.

این مشکل برای مارتا مانع محسوب نمی‌شد. او ملکه راه‌حل‌ها بود و می‌دانست چگونه مشکلش را حل کند و راهی برای رسیدن به جایی که باید باشد، پیدا کند. مارتا با دفتر مجله کولیر تماس گرفت تا گواهی‌نامه او را تأیید کنند ولی سردبیر مجله در صادر کردن مجوز برای او مردد بود و درحالی‌که مارتا از این موضوع متعجب بود همینگوی اعلام کرد که زودتر از مارتا با دفتر مجله تماس گرفته است و تقاضای تأییدیه کرده است. و از آنجا که هر خبرگزاری اجازه صدور فقط یک تأییدیه را دارد او رسماً گواهینامه مارتا را دزدیده بود و مارتا هیچ شانس برای رفتن به خط مقدم نداشت.

همینگوی به نیویورک و از آنجا با هواپیمای به لندن رفت. مارتا ناامید نشد و توانست با چرب‌زبانی دوستی را راضی کند تا یک اتاق در کشتی باربری نروژی که حامل مواد منفجره بود، برای او مهیا کند. سفر دریایی او بیست روز طول کشید. مارتا تنها مسافر کشتی بود. ناخدا و خدمه کشتی

نمی‌توانستند به انگلیسی صحبت کنند و به دلایل نامعلوم کشیدن سیگار و نوشیدن الکل روی عرشه کشتی ممنوع بود. بنابراین مارتا وقتش را با خواندن کتاب‌های دی. اچ لارنس [۲۲۴]، غصه خوردن و عصبانیت بابت ازدواج اشتباهش و نامه نوشتن به دوستانش سپری می‌کرد. او در نامه‌ای نوشته بود: «همینگوی مرد خوبی است ولی برای من همسر بدی است و در کمال تأسف باید بگویم او آدم اشتباه زندگی من است و من نیز آدم اشتباه زندگی او هستم.»

در همین فاصله همینگوی در لندن بود. برنامه جنگ قابل پیش‌بینی نبود و هر لحظه امکان داشت نیروهای متفقین حمله‌ای را در امتداد ساحل نورماندی آغاز کنند. حدود ۶۰۰ روزنامه‌نگار و عکاس در لندن مستقر شده بودند و منتظر بودند تا نیروهای اعزامی آن‌ها را برای رفتن به محل مورد نظر احضار نمایند. در همان دوران انتظار برای شروع حمله، همینگوی شبی در راه بازگشت به منزل دچار سانحه رانندگی شد و سرش در اثر اصابت با شیشه اتومبیل آسیب دید و مجبور شد ۷۵ بخیه روی پیشانی و چند روز بستری شدن در بیمارستان را تحمل کند. مارتا پس از شنیدن خبر به ملاقات او در بیمارستان رفت و او را در حال عیاشی با سایر روزنامه‌نگاران، خصوصاً ماری ولش، همسر زیبایی بلوند و لندنی یکی از خبرنگاران که بعدها همسر چهارم همینگوی شد، دید. مارتا از شوخی‌ها و بلاهت همسرش عصبانی بود و می‌توانم تصور کنم مارتا از اینکه همینگوی هم مانند تمام مردان معروف بابت شوخی‌ها و لوده‌بازی‌هایشان هیچ توضیح منطقی‌ای ندارند، آزرده بود.

بدون تأییدیه مارتا هیچ راهی برای رسیدن به نورماندی در فرانسه نداشت. و در ۶ ژوئن سال ۱۹۴۴، بلافاصله بعد از اعلام آغاز نبرد نورماندی از رادیو، مارتا به ساحل دِوُن در جنوب غربی انگلیس رفت تا از آنجا راهی عبور از کانال مانش [۲۲۵] پیدا کند.

عجیب است که مردان هنوز نمی‌دانند زنان برای رسیدن به اهدافشان ممکن است دست به چه کارهای خطرناکی بزنند. مارتا یک کشتی بیمارستانی که یک صلیب سرخ بزرگ روی دماغه آن کشیده شده بود را زیر نظر گرفت. در فرصت مناسب به مأموری که روی پله‌های کشتی در حال بررسی اوراق عبور و مرور بود نزدیک شد و به او گفت در حال نوشتن داستانی در مورد پرستاران برای مجله‌ای که در آن کار می‌کند، است. مأمور بدون اینکه حتی از او تقاضای مجوز کند با اشاره دست به او اجازه ورود به کشتی را داد. می‌توانید تصور کنید که مأمور با خود چه فکری کرده بود؟ یک زن احمق در حال نوشتن داستانی در مورد پرستاران. مارتا در تمام طول مسیر در حمام کشتی قایم شده بود و وقتی کشتی به ساحل اوماها رسید هزاران سرباز از آب

به سمت ساحل پیش می‌رفتند. این جنگ بزرگ‌ترین عملیات آبی-خاکی در تاریخ است که در روز روشن اتفاق افتاد. هواپیماهای زیادی در دل آسمان می‌گریزند و کشتی‌های مین جمع‌کن، مین‌ها را در ساحل منفجر می‌کردند. آلمانی‌هایی که در سنگرهایشان پناه گرفته بودند، سربازانی را که از کشتی‌ها فرود می‌آمدند به گلوله می‌بستند. قبل از پایان روز ۹۰۰۰ نفر از سربازان متفقین مجروح و یا کشته شدند.

مارتا در آن شرایط، به‌عنوان یک حمل‌کنندهٔ برانکار سعی کرد تا جایی که می‌تواند به مجروحین کمک کند. ساحل غرق در دود، صداها می‌کنند، بوی باروت و گوشت سوخته شده بود.

مارتا اولین زنی بود که در نبرد نورماندی شرکت کرد. وقتی که کشتی بیمارستانی که بیشتر از ۴۰۰ زخمی در حال ناله روی تخت‌های آن بودند به سمت لندن باز می‌گشت، مارتا را به دلیل ورود غیرقانونی به خاک فرانسه، دستگیر کردند و چون نمی‌دانستند با او چه کنند او را به مدرسهٔ پرستاری فرستادند. و البته که او به راحتی از آنجا فرار کرد و یک گزارش بلند در مورد فرود آمدنش به خشکی در نورماندی در قالب یک داستان انسانی نوشت.

از آن‌سو همینگوی هیچ‌گاه پایش را از کشتی بیرون نگذاشت. اما داستانی خودستا و مبالغه‌آمیز در مورد نقش خودش در آرام ساختن سربازان عصبی و ترسیدهٔ آن روز نوشت. هر چند مجله کولیر مجوز ورود مارتا را به همسرش به دلیل شهرت بیشتر داده بود اما از گزارش مارتا بسیار خوشحال بود. داستان هر دوی آن‌ها در یک شماره به چاپ رسید اما این عکس همینگوی بود که روی جلد مجله رفت.

سال ۱۹۴۵، نه سال بعد از اولین ملاقاتشان، همینگوی و مارتا از هم جدا شدند. مارتا تنها همسر همینگوی بود که او را ترک کرد و به همین دلیل همینگوی بسیار عصبانی بود. شاید همینگوی او را بیشتر از سایر همسرانش دوست داشت و وقتی رابطه‌شان آن‌طور که خودش می‌خواست پیش نرفت از او بیشتر از سایرین متنفر شد. همینگوی بعد از جدایی از مارتا، در هر جمعی مارتا را به باد انتقاد می‌گرفت و با گفتن اینکه مثل تراکتور کار می‌کرد او را مورد اهانت قرار می‌داد. اما از آن طرف مارتا در مورد مشکلات ازدواجش سکوت پیشه کرده بود و از اینکه او را با نام همینگوی می‌شناختند بیزار بود و اعتقاد داشت هر چه کمتر از ازدواجش بگوید آرامش بیشتری خواهد داشت.

مارتا شغلش را با نوشتن گزارش‌های جنگی در اسراییل، ویتنام، السالوادور و نیکاراگوئه ادامه داد و هرگز به آمریکا بازنگشت. و قبل از اقامت دایمی‌اش در انگلستان در ایتالیا، فرانسه، مکزیک و کنیا زندگی کرد. هرچند مجدداً ازدواج کرد اما توجه چندانی به مسائل ازدواج و عشق نداشت و همین موضوع او را به‌طور دردناکی کسالت‌آور جلوه می‌داد. یک‌بار او خودش را بدترین شریک زندگی در تمام پنج قاره توصیف کرده بود.

هر چند غریزه داشتن خانواده در مارتا زنده بود و یک کودک ایتالیایی به نام سَندرا را به فرزندخواندگی قبول کرد. اما او یک مادر مجرد بود که مادری برایش طاقت‌فرسا و گیج‌کننده بود. شاید بهتر باشد بگوییم او در این مسئولیت گیر افتاده بود.

او در همه عمرش یک زن تنها بود. "سرسختی" تعاریف مختلفی دارد. گاهی سرسختی یک زن این است که می‌خواهد خود پیچیده‌اش باشد.

مارتا حتی در دهه ۸۰ سالگی هم یک زن چموش بود و همیشه اشتیاق رسیدن به خط مقدم جبهه‌های دورافتاده را داشت. او در دفتر خاطراتش نوشت: «مهم نیست که این دنیا چقدر بیمار باشد، اگر شما کاری برای آن انجام ندهید، یک مرده محسوب می‌شوید.» او مصر بود تا به دیگران نشان دهد تمام چیزهای وحشتناکی که در دنیا اتفاق می‌افتند، واقعی هستند و این از طبیعت پیچیده او نشئت می‌گرفت.

مارتا گله‌ورن پیچیده و ناکامل بود اما هیچ‌گاه تظاهر نکرد که چیزی غیر از این پیچیدگی و نقصان است.

۱۰. اوا پرون [۲۲۶]؛ متعصب

اکثر ما اوا پرون را از کنسرت اپرای راک اویتا [۲۲۷] در سال ۱۹۷۸ و در فریادهای پتی لوپن [۲۲۸] که موهای صاف بلوندش را مثل اوا پرون پشت سرش جمع کرده بود و می‌خواند: "برای من گریه نکن، آرژانتین" [۲۲۹] شناختیم. من اوا پرون را از تبلیغ تئاتری که درباره زندگی او بود و هر روز صبح از "تودی شو" [۲۳۰] پخش می‌شد شناختم. دانشجوی کالج بودم و هر روز صبح در حال صبحانه خوردن و قبل از رفتن به کلاس این تبلیغ را می‌دیدم و دقیقاً آن لحظه را به یاد می‌آورم که پتی لوپن به مردم آمریکا التماس می‌کرد تا از تئاتری که در آن چه گوارا با بازی مندی پتیکین [۲۳۱] که برعکس روی صندلی نشسته است و با نگاهی سوزان به بانوی اول (اوا پرون) نگاه می‌کند استقبال کنند، جرقه علاقه و شیفتگی من به اویتا (اوا پرون) سرسخت و باشکوه زده شد.

اویتا که روزگاری یک ستاره رادیو و هنرپیشه درجه دوم بود، بین سال‌های ۱۹۴۶ تا سال مرگش، سال ۱۹۵۲، به عنوان قدرتمندترین زن قاره آمریکا شناخته می‌شد. اویتا به عنوان همسر وفادار رئیس‌جمهور آرژانتین، خوان پرون [۲۳۲]، در گرفتن حق رأی برای زنان، ایجاد یک شبکه خدمات اجتماعی مدرن، اعمال محدودیت‌های قانونی برای جرم‌هایی چون اخاذی، رشوه و فساد نقش تعیین‌کننده‌ای داشت. او برای دوستدارانش قدیسه‌ای بود که از طرف خداوند برای آرژانتین فرستاده شده بود و برای مخالفانش یک زن بی‌مایه و سطح پایین از یک شهر کوچک بود.

قبل از اینکه اویتا در سن ۳۳ سالگی به دلیل سرطان از دنیا برود، کنگره آرژانتین برای قدردانی از خدماتش لقب "مادر معنوی ملت" را به او بخشید. اویتا زنی پیچیده و ترکیبی از یک زن مستبد، دلسوز، متکبر و کینه‌توز بود که ۱۹۱۹ در لس تولدو [۲۳۳] یک روستای محروم در ۱۵۰ مایلی بوینس آیرس به دنیا آمد. او پنجمین فرزند خوانا ایبارگون از خوان دوارته مزرعه‌دار معروف آن نواحی بود. خوان دوارته صاحب یک ماشین زیبا و یک لقب بود "قاضی صلح". او در بین پنج فرزندی که از خوانا داشت، هیچ محبوبیتی نداشت. اینکه او در روستای دیگری زن و سه فرزند دیگر داشت نه کسی را متعجب می‌کرد و نه ناراحت. او هرگاه که دوست داشت به خوانا و فرزندانشان سر می‌زد و هرازگاهی مقداری پول برای خوانا می‌گذاشت. درست‌تر بخواهم بگویم او درست مانند سایر مردان آرژانتینی آن دوران بود. مردم خوانا را به دلیل اینکه جوری رفتار می‌کرد که گویی یک زن

نجیب‌زاده است، شماتت می‌کردند. خوانا خیاط بود و همیشه خود و بچه‌هایش ظاهری آراسته داشتند. او همیشه به خودش عطر می‌زد که در آن زمان خودنمایی محسوب می‌شد. اما چیزی که برایش رسوایی به بار آورده بود این بود که این زن خیاط مجرد چطور جرئت می‌کرد برای خودش احترام زیادی قائل باشد (خوانا نیز زنی سرسخت محسوب می‌شد)

وقتی فرزند آخرش، اوا، یک‌ساله بود خوانا او را ترک کرد و نزد همسر اولش برگشت و آن‌ها را در فقر باقی گذاشت، خوانا مزد رفتار خلاف عرفش را گرفت. او مدتی بعد نیز در یک سانحه تصادف با اتومبیل از دنیا رفت. در مدتی که خوانا خانواده را ترک کرده بود، خوانا از کمک‌های اهالی روستا (عمدتاً مردان) زندگی خود و فرزندانش را می‌گذراند. آن‌ها به خوانا، مرغ، شیر، سبزیجات و نان می‌بخشیدند و طولی نکشید که خوانا در روستا به‌عنوان زنی بدکاره معروف شد و مردم روستا تصور می‌کردند که به کودکان دختر او نیز تعرض می‌شود.

"زن بدکاره" واژه‌ای است که در داستان زندگی اویتا زیاده شنیده می‌شود. اویتا در زندگی کوتاهش هرگاه پیشرفت کرد، تصمیم مهمی گرفت، فرصت مناسبی به دست آورد، جسارتی به خرج داد، رهبری کرد، دستاوردی کسب کرد و صراحت کلام به خرج داد، واژه "بدکاره" را برایش به کار بردند. "زن بدکاره" توهینی نهادینه شده است که در فرهنگ مردسالار به زنی که غیر از خانه‌داری کار دیگری انجام دهد نسبت داده می‌شود. حتی نویسنده بزرگی چون خورخه لوییس بورخس [۲۳۴] که گمان می‌رود باید دایره واژگان وسیعی داشته باشد هم از این واژه برای بانوی اول کشورش استفاده می‌کرد.

سال ۱۹۳۰، خوانا به امید یافتن مشتری‌های بیشتر برای خیاطی و پیدا کردن کار برای فرزندان بزرگ‌ترش، به شهر خونین [۲۳۵] کوچ کرد. اوا در آنجا به مدرسه رفت. معلم‌هایش از او تنها چشم‌های بزرگ و تیره و پوست براقش را به یاد می‌آوردند و نه چیز دیگری. شعر خواندن را دوست داشت و در یکی از مغازه‌های محلی ضبط موسیقی به کار ضبط شعرخوانی مشغول شد. او عاشق فیلم‌های آمریکایی بود هر چند که این فیلم‌ها پنج سال پس از اکران عمومی در آمریکا به سینماهای خونین می‌رسیدند. برای او این تأخیر مهم نبود چرا که محو لباس‌ها، جواهرات، رژ لب‌ها، لاک‌ها و زرق و برق هالیوود می‌شد و رؤیای ستاره شدن را در سر می‌پروراند.

در سال ۱۹۳۴ اوای ۱۵ ساله به همراه دوستش آگوستین ماگالدی، خواننده تانگوی محلی به بوینوس آیرس رفت تا به آرزوی ستاره شدنش برسد. البته روایت ابلهانه دیگری هم از رفتن دیگری از رفتن او به بوینوس آیرس وجود دارد. گفته می‌شود او سعی کرد تا آگوستین متأهل را اغفال کند ولی از

آنجایی که در این کار ناکام ماند، در کوپه قطار آگوستین که به بوینس آیرس باز می‌گشت پنهان شد و با او به آنجا رفت. هیچ‌کدام از این داستان‌ها درست نیستند چرا که هیچ مدرکی دال بر اینکه در سالی که اوا خونین را ترک کرد، آگوستین نیز در خونین بوده باشد، وجود ندارد.

درباره این مقطع از زندگی اوا سه روایت وجود دارد. یکی روایتی که از زبان طرفدارانش شنیده می‌شود، دیگری روایتی است که مخالفان او نقل می‌کنند و روایت آخر هم روایتی است از مورخین معتبر که رنگ و بوی سیاسی ندارد. از آنجایی که اوایل قرن بیستم آرژانتین با کمبود مدارک و اسناد رسمی از زندگی مردمانش مواجه بود و نیز او پس از ازدواجش با خوان پرون در مورد زندگی قبل از ازدواجش اطلاعات زیادی فاش نکرده است و در دوران ریاست جمهوری خوان پرون توقیف گسترده روزنامه‌ها در دستور دولت قرار داشت و همچنین زندگی قدیسه‌ها از بار معنوی خاصی برخوردار است، کار برای تاریخ‌دانان در جهت روشن‌سازی این روایت بسیار سخت شده است. و آن‌ها هنوز در تلاش‌اند از این دوره زندگی اوا رفع اتهام نمایند. به احتمال زیاد، اوا هم مانند سایر نوجوانانی که گواهینامه رانندگی ندارند برای رفتن به پایتخت از اهرم فشار به مادرش استفاده کرده است و آن‌قدر به او اصرار کرده است تا خوانا فریاد زده است «بسیار خب» و به همراه او به بوینس آیرس رفته بود تا کاری مناسب با سن او پیدا کند و به او کمک کرده بود تا در یک پانسیون کوچک اقامت کند و سپس خودش به خونین بازگشته بود. در سال ۱۹۳۵ اوا اولین نقش خود را در یک نمایش به نام "خانم پرز" در سالن تئاتر "کومدیا" به دست آورد.

بوینوس آیرس، منتهن آرژانتین بود ولی میزان مردسالاری در آن بیشتر بود. شهری که در قرن چهاردهم توسط اسپانیایی‌ها اشغال شده باشد سپس در قرن نوزدهم مستعمره انگلستان شده باشد و روح شهر به طرز شدیدی تحت تأثیر فرانسه قرار گرفته باشد، باید چهره‌ای کاملاً اروپایی داشته باشد و اگر اغذیه‌فروشی‌ها به استادیوم فوتبال و رینگ بوکس تبدیل شوند دیگر تشخیص آن از یک شهر اروپایی مشکل خواهد بود.

دنیای تئاتر در اواسط دهه ۱۹۳۰ نمونه کوچکی از جامعه بوینس آیرس بود. ستاره‌های تئاتر دستمزد خوبی از تهیه‌کنندگان می‌گرفتند و حتی خرج سفر آن‌ها را هم شرکت تئاتر تأمین می‌کرد. اما بازیگران معمولی شرایط پرداختی مناسبی نداشتند. برای تمرین‌ها به آن‌ها پولی پرداخت نمی‌شد و مجبور بودند پول لباس‌های نمایششان را هم خودشان بپردازند. بازیگران زن درجه دوم تئاتر عموماً در شهر به عنوان زنان بدکاره شناخته می‌شدند که برای ادامه بازی در تئاتر به مردی نیاز داشتند تا هزینه‌های آن‌ها را تأمین کند. احتمالاً اوا نیز کمک مردانی که روزی عاشق

آن‌ها بود و روزی فارغ از عشق آن‌ها را می‌پذیرفت و زنی که در ۲۶ سالگی با خوان پرون ازدواج کرد باکره نبود. در ابتدای ورود به بوینوس آیرس، اویتا شرایط مالی و کاری سختی داشت. بعد از نمایش خانم پرز یک نقش کوتاه در یک نمایش علمی تخیلی در رادیو گرفت و یک مسابقهٔ تانگو را اجرا کرد و نیز در نمایش "بوسهٔ مرگ‌آور" که داستانی پندآمیز در مورد بلای سیفلیس به تهیه‌کنندگی اتحادیهٔ پیشگیری‌کنندهٔ بیماری‌های آرژانتین بود، بازی کرد.

اویتا اگرچه تحصیل‌کرده نبود و حتی نمی‌توان او را زنی نابغه دانست اما به قوانین نانوشته‌ای که دنیا را کنترل می‌کرد حساس بود. در سال ۱۹۳۷ اویتا تصمیم گرفت تا نامش را در مجلهٔ سینتونیا که یک مجلهٔ فیلم محبوب بود ثبت کند. او یک روز به دفتر روزنامه رفت و ادعا کرد که با سردبیر قرار ملاقات دارد اما سردبیر از دیدن او سرباز زد. او برای مدت چند روز این کار را تکرار کرد و به حدی اصرار به دیدن سردبیر داشت که منشی به او اجازهٔ ورود به دفتر سردبیر را داد. چند روز بعد یکی از روزنامه‌نگاران زردنویس در ستون خود نوشت: «یک هنرپیشهٔ جوان و زیبایی تئاتر با سردبیر بانفوذ مجله چه ارتباطی می‌تواند داشته باشد؟» و این‌گونه نام اویتا وارد مجله شد و او به خواسته‌ای که مدت‌ها به دنبال آن بود رسید.

اوا خودش را توانست در دل یک نمایش‌نامه‌نویس رادیویی جا کند و او نقشی را به اوا در یکی از مجموعه‌های رادیویی داد. مجلهٔ سینتونیا گزارشی در این رابطه نوشت و اویتا را هنرپیشه‌ای پرانرژی نامید. مندرجات مجله‌های فیلم در آن دوران عمدتاً غلو شده و نادرست بودند ولی در این مورد کلمهٔ "پرانرژی" تعبیری مناسب برای سبک بازی اویتا بود. کلمه‌ای که به نوعی نشان‌دهندهٔ حالات هیجانی و عصبيت‌های او نیز بود.

برنامه‌های رادیویی آرژانتین نسبت به آمریکا در سطح پایین‌تری قرار داشتند و تعداد شنوندگان رادیو در آرژانتین نیز نسبت به شنوندگان آمریکایی بسیار کمتر بود. اما مجموعه‌های رادیویی خصوصاً تراژدی و ملودرام در بین مردم آرژانتین بسیار محبوب بود. نویسندگان نمایش‌های رادیویی هر صبح یک قسمت از مجموعه را می‌نوشتند و بازیگران بعدازظهر همان روز آن را اجرا می‌کردند. تا سال ۱۹۴۳ اویتای ۲۴ ساله یک ستارهٔ رادیو بود و به همراه برادرش یک شرکت تولید برنامه نیز تأسیس کرده بود. درآمد اویتا در این دوران به حدود ۶۰۰۰ پزو رسید که بسیار بیشتر از هر هنرپیشهٔ دیگری در رادیو بود. او در یک آپارتمان شیک زندگی می‌کرد. هر چند در بین دوستانش محبوبیتی نداشت اما دوستانش او را فردی قابل اعتماد می‌دانستند. در آن روزها دنیا نمی‌دانست که این اویتای مستعد بازیگری، این زن پرشور، قسمتی از تاریخ را عوض خواهد کرد.

نظام سیاسی آرژانتین طبق سیستم آمریکا، با شعبات اجرایی، قانون‌گذاری و قضایی طراحی شده است و همچنین در آرژانتین انتخابات ریاست‌جمهوری به گونه‌ای برگزار می‌شود که احتمال تقلب در آن بسیار زیاد است. و گه‌گاه نیز در معرض کودتای نظامی قرار می‌گیرد. اویتا نمی‌توانست به مسائل سیاسی بی‌اهمیت باشد و در کودتای ۴ ژوئن سال ۱۹۴۳، چیزی که او را به شدت ناراحت کرد اعمال محدودیت بر تولید برنامه‌های رادیویی بود و یک فرد نظامی بدون هیچ‌گونه سابقه‌ای در امور رادیویی مسئول تنظیم برنامه‌های اویتا شده بود و به نظر می‌رسید برای اجرای قوانین و محدودیت‌ها، برنامه مشخصی نداشت.

همه نمایش‌نامه‌های رادیویی باید به تأیید ناظر جدید می‌رسید اما برنامه اویتا به نام "زنان قهرمان تاریخ" توانست از تیغ سانسور جان سالم به در ببرد. شایعات در مورد او شروع شد. شایعاتی با این مضمون که او یک زن بدکاره است و به دلیل رابطه با مأمور نظارت بر اجرای برنامه توانسته است برنامه‌ای بدون سانسور را اجرا کند. اما آیا او واقعاً به دلیل ارتباطش با مأمور توانست به این امر دست یابد یا برنامه او به نظر آن مأمور آن‌قدر شرافتمند یا حوصله سر بر بود که چیزی برای سانسور کردن وجود نداشت؟

در همین حین، در ژانویه ۱۹۴۴ یک زلزله در آرژانتین، خسارت کمی در حد افتادن کتاب‌ها از قفسه کتابخانه ایجاد کرد اما شهر سان خوان در ایالت آندین غربی را به ویرانه تبدیل کرد. خوان پرون، وزیر کار وقت آرژانتین، ایده‌ای برای جمع‌آوری کمک به شهر زلزله‌زده داشت؛ برپایی جشنی همراه با نمایش‌های کمدی.

من از نوشتن در مورد خوان پرون بیزارم اما از آنجایی که او با اویتا ازدواج کرد و جنبش پرونیسم [۲۳۶] را که اویتا متعصب‌ترین عضو آن بود بنیان گذاشت، چاره‌ای جز نوشتن از او ندارم.

خوان پرون فرزند نامشروع یک مزرعه‌دار بود اما از آنجایی که عاقبت والدینش با یکدیگر ازدواج کردند این موضوع برای وی چندان آزاردهنده نبود. او در ۹ سالگی به مدرسه شبانه‌روزی و بعدها به کالج نظامی رفت. پرون تنومند و چهار شانه بود. چوگان و شمشیربازی از تشریفات او بودند و ظاهرش شبیه یک هنرپیشه هالیوودی در نقش یک کارآگاه خسته از دنیا بود.

خوآن پرون که یک نظامی بود در سال ۱۹۳۹، یک سال پس از فوت همسر اولش به عنوان نماینده ارتش آرژانتین برای تمرین فنون جنگاوری و یادگیری فاشیسم به ایتالیا فرستاده شد. او در اروپا جذب شکوه و غرور نازی‌ها شده بود و پس از بازگشت به کشورش علاقه به هیتلر و موسولینی را علناً ابراز می‌کرد. پرون معتقد بود که دموکراسی در بریتانیا و فرانسه دوام چندانی نخواهد داشت و چرا آرژانتین که در جنگ جهانی اول اعلام بی‌طرفی کرده بود، نباید در جنگ جهانی دوم به برنده احتمالی جنگ (نازی‌ها) بپیوندد؟ البته در آن دوره کسی به اعتقادات پرون اهمیتی نمی‌داد. وقتی در سال ۱۹۴۱ به آرژانتین بازگشت به عنوان مربی اسکی ارتش به یک استان دورافتاده فرستاده شد بعد از کودتای ۱۹۴۳ او به عنوان وزیر کار مشغول به کار شد. هیچ‌کدام از اعضای دولت جدید بعد از کودتا به فکر کارگران آرژانتین نبود، کارگران فقط کار می‌کردند، اتوبوس‌ها و قطارها را به کار می‌انداختند، خیابان‌ها را تمیز می‌کردند و در کارخانه‌ها محصول تولید می‌کردند. آن‌ها هیچ حقی نداشتند چرا که هیچ‌کدام از سران حکومت که قبل از دخالت ارتش در حکومت، مسئولیت اداره کشور را به عهده داشتند، حقی برای آن‌ها متصور نبود و زندگی قشر محروم، مثل کارگران، وابسته به تصمیمات سران حکومتی بود.

در روزهای پس از زلزله، خوآن پرون نزد اهالی مطبوعات بسیار محبوب شد. او برخلاف سایر فرمانده‌های نظامی و یا اعضای حکومت نظامی بعد از کودتا، بسیار خوش‌صحبت و موقر بود. افکار و سخنان مردمی را که با او صحبت می‌کردند منعکس می‌کرد و برای شنوندگانش احترام زیادی قائل بود. در حقیقت او تبدیل به یک جنگجوی عدالت اجتماعی یا یک نازی دلسوز شده بود.

در جشن خیریه جمع‌آوری پول برای شهرهای زلزله‌زده، اویتا و خوان پرون به هم معرفی شدند و در پایان، آن‌ها به اتفاق هم جشن را ترک کردند و پس از آن تبدیل به یک زوج شدند. اویتا به منزل خوآن رفت تا با او زندگی کند و به شغلش در رادیو ادامه داد و حتی گاهی سه نمایش‌نامه در روز اجرا می‌کرد. او هنوز موهای تیره داشت که آن‌ها را به سبک مد روز به صورت پفی بالای سرش جمع می‌کرد. در اواخر سال ۱۹۴۴ اویتا در یک نمایش ملودرام که درباره گروهی از بازیگران تئاتر بود، به عنوان نقش اول صحنه رفت و از او خواسته شد تا برای این نقش موهایش را بلوند کند و از آن پس رنگ بلوند، رنگ ثابت موهای او شد.

در آن سال‌ها فیلم خام در آرژانتین به سختی پیدا می‌شد چون از مکزیک یا امریکا به آرژانتین وارد می‌شد. اما اویتا به دلیل رابطه‌اش با

پرون در تهیه فیلم خام برای ساخت فیلم هیچ مشکلی نداشت و با سخاوتی عجیب و غریب فیلم‌های خام را با درج نام خودش به عنوان ستاره برای استودیوهای فیلم‌سازی می‌فرستاد.

اویتا نقش یک بانوی پیر از طبقه اشراف را بازی می‌کرد که کمک و سخاوت او به طبقه پایین جامعه موجب سقوطش شد. او برای ساخت فیلم هیچ برنامه منظمی نداشت فقط در اوقات فراغتش چند حلقه فیلم ظاهر می‌کرد.

پرون به عنوان یک مدافع طبقه کارگری در مدت کوتاهی پس از منصوب شدن به وزارت کار، بدون کمک دیگران توانست زندگی قشر کارگر را بهبود ببخشد و با تعیین حداقل حقوق، بیمه پزشکی، مرخصی با حقوق، حقوق بازنشستگی و چهل ساعت کار در هفته نفوذ، حقوق و قدرت چانه‌زنی کارگران را افزایش داد و یک شورای حل اختلاف برای رسیدگی به اختلافات کارگران تأسیس کرد تا قبل از تأسیس این شورا پلیس کارگران ناراضی را به زندان می‌انداخت مگر اینکه تشخیص می‌داد که کارگران معترض آن‌طورها هم تندخو نیستند.

اطمینان دارم شما در حال خواندن این سطور با خود می‌گویید که چرا من از خوان پرون به عنوان مردی نفرت‌انگیز یاد کردم. توجه داشته باشید که پرون با تدبیری دیکتاتورمآبانه اتحادیه‌های دیگر را تعطیل کرد و از این طریق اندیشه و رهبری متفکرین آن زمان و مخالفین احتمالی آینده را از بین برد و سپس اتحادیه‌ای با رهبری خودش تأسیس کرد که حامیان و فداییان متملقش را در آن به کار گماشت. هر چند که میلیون‌ها کارگری که زندگی‌شان به طرز فاحشی بهبود یافته بود طرفدار مادام‌العمر جنبش پرونیسم باقی ماندند. اعضای اتحادیه‌های تعطیل‌شده و محافظه‌کاران آرژانتینی بسیار عصبانی بودند و مردم نیز از این عمل پرون بسیار متحیر شده بودند و این دقیقاً روند سیاسی معمول در آرژانتین بود.

با وجود اختلاف سنی زیادی که اویتا با خوان داشت (حدود ۲۴ سال) اما به او بسیار وفادار بود و از بسیاری جهات آن‌ها زوج مناسبی به حساب می‌آمدند. اویتا احساساتی، پرشور و برون‌گرا و خوان، موقر و درون‌گرا بود. اویتا از قلبش پیروی می‌کرد و خوان پیرو اندیشه سیاسی ماکیاولی^[۲۳۷] بود. چیزی که در مورد یک حاکم مستبد برای نقض عقیده مخالف دور از ذهن نبود. این زوج زندگی عاشقانه بسیار مدرنی داشتند.

پرون گاهی جلسات کاری خود را منزلش برگزار می‌کرد و در این جلسات وکلا و ژنرال‌های برجسته و سیاستمداران طراز اول حضور داشتند. اویتا یک ستاره رادیویی، از آن‌ها پذیرایی می‌کرد و سپس به جمع آن‌ها می‌پیوست. مردان جلسه متحیر می‌شدند چرا که زنان اجازه حضور در چنین مباحثی را

نداشتند اما معشوقهٔ پرون سر میز آن‌ها می‌نشست. برای مهمانان سوال بود که چرا پرون با اویتا طبق عرف رفتار نمی‌کرد و او را از سر میز به انباری نمی‌برد تا او را در آنجا پنهان کند؟

یک ویژگی خوب پرون این بود که به مهملات اهمیتی نمی‌داد. درنده‌خویی و پرخاشگری‌ای که در وجود اویتا دیده می‌شد، پرون را مجاب کرد تا او را آموزش دهد. پس اویتا به شاگرد خوآن تبدیل شد و خوآن دوست داشت تا اویتا را مانند خودش تربیت کند. "منِ دوم" اصطلاحی بود که خوآن در مورد اویتا به کار می‌برد. (این موضوع فی‌نفسه اشتباه است اما بهتر از حبس‌شدن در اتاق بود)

جدای از تمام مسائل اویتا مشتاق یادگیری بود. پرون هر آنچه لازم بود را به اویتا آموخت و پس از آن اویتا در جلسات اتحادیه شرکت می‌کرد، در مراسم سوگند یاد می‌کرد و در اجتماعات سیاسی حاضر می‌شد. یک‌بار قبل از یک جلسهٔ اعضای کابینهٔ دولت، خوآن یک نوار ضبط شده به همراه داشت و همهٔ اعضا را مجبور کرد تا به یک شعار انقلابی که توسط اویتا ضبط شده بود، گوش دهند و بعد از آن دوباره موج اتهام "بدکاره بودن" به سمت اویتا گسیل شد.

زنان بدکاره تنها از منظر اخلاقی مورد شماتت نبودند بلکه به آنان اتهام جادوکردن مردان نیز زده می‌شد. و این همان انگشت اتهامی بود که سمت اویتا گرفته می‌شد.

بعد از کودتای ناموفق ۹ اکتبر سال ۱۹۴۵، پرون مجبور به استعفا از سمت وزارت کار شد و به زندان نظامی در جزیرهٔ مارتین گارسیا فرستاده شد. و اویتا نیز از بازی در مجموعهٔ رادیویی اخیر خود که نقش یک فضاورد را داشت کنار گذاشته شد و ناگهان به یک زن بدون شغل، بدون مرد و بدون حفاظت دائمی پلیس تبدیل شد. به عبارتی به یک زن پولدار بدشانس.

هرج و مرج و شلوغی در روزهای پس از کودتا آرژانتین را فرا گرفت. دولت وجود نداشت، کارگران دست به اعتصاب زدند، راننده‌های تراموا کار خود را ترک کردند و روزنامه‌ها خبر از پایان کار پرون و فاشیسم نازی او دادند. حالا نگرانی‌های اویتا به اوج خود رسیده بود.

دو داستان در مورد اویتای مصمم برای نجات پرون روایت می‌شود. گفته می‌شود او با تغییر قیافه، از اتحادیه‌ای به اتحادیه دیگر می‌رفت تا رهبران اتحادیه‌ها را به حمایت از خوآن قانع کند. در روایتی دیگر گفته می‌شود که مخالفان پرون، اویتا را در کوچه‌های خلوت مورد حمله قرار

می‌دادند و اویتا به دلیل داشتن سر و صورت کبود مجبور بود با تغییر قیافه به تلاشش برای نجات پرون ادامه دهد. به هر حال هر دو روایت ثابت می‌کند که اویتا با شجاعت تمام، کارگران را به شورش و اعتصاب در حمایت از پرون ترغیب می‌کرده است.

هر آنچه اویتا انجام داد نهایتاً منجر به آزادی خوان پرون شد. او توانست حکم قانونی آزادی پرون را طی یک دادرسی استاندارد و در کمال تعجب بی‌طرفانه از دادگاه بگیرد. هر چند قاضی فدرال ادعای او را مبنی بر بی‌گناهی پرون رد کرد اما بعدها از کار خود پشیمان شد چون اویتا به منزل بازگشت اما کارگران همچنان در خیابان در حال شعار دادن و اعتراض کردن بودند و نه تنها خواهان آزادی پرون بلکه خواهان ریاست جمهوری او بودند.

در روز ۱۷ اکتبر، یک هفته بعد از کودتا، کارگران کار خود را تعطیل کردند و به مرکز شهر رفتند. خیلی از کارگران تا آن روز مرکز شهر را ندیده بودند و بعد به میدان د مایو [۲۳۸] که از زمان تأسیس بوینوس آیرس در سال ۱۵۸۰ همواره مرکز شروع تظاهرات بوده است هجوم آوردند و اتوبوس‌ها را اشغال کردند و به روی آن‌ها رفتند و از پشت آن‌ها آویزان شدند و فریاد "زنده باد پرون" سر دادند و پلیس را مجبور به دخالت کردند.

کارگران با پرون هم‌دردی می‌کردند چون او فقط یک مرد نظامی بود. قبل از پایان روز پرون آزاد شد. کارگران شورشی بدون پیراهن (که بعدها به دسکا میسادوس [۲۳۹] به معنای بدون پیراهن‌ها معروف شدند) از اینکه فهمیده بودند آن‌ها هم می‌توانند نفوذ و قدرت سیاسی داشته باشند به هیجان آمده بودند.

اویتا بعدها اعلام کرد که ۱۷ اکتبر سال ۱۹۴۵ برای او تولدی دوباره بود و روز بعد از آن طی یک جشن کوچک اویتا و خوان ازدواج کردند و ناگهان گذشته اویتا از بین رفت. او به خاطر شرم از فرزند نامشروع بودن و فقر هیچ‌گاه از دوران کودکی‌اش صحبتی نکرد و با این ازدواج تمامی گذشته‌اش را پاک کرد، گویی که هیچ‌گاه نه ستاره رادیو بوده و نه در نمایش و فیلمی بازی کرده بود و حتی تمام فیلم‌هایش را از بین برد و فقط یک نسخه از فیلم "باشکوه" [۲۴۰] را که گاهی به همراه خوان می‌دید برای خود نگه داشت. او اکنون وفادارترین و متعصب‌ترین پرونیست کشور بود و این از هر گذشته‌ای مهم‌تر بود.

در پایان سال پرون نامزدی خود برای ریاست‌جمهوری را اعلام کرد. او از نفوذ و حمایت مالی هیچ حزبی برخوردار نبود اما کارگران شورشی بدون پیراهن (دسکامیسادو) و تندروهای سیاسی از او حمایت کردند. از آن طرف رقبای او محافظه‌کاران، سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها و لیبرال‌ها از سازماندهی و حمایت مالی خوبی برخوردار بودند. اما مهم این بود که پرون، اویتای جسور و زیبا را به همراه داشت. در ۲۴ فوریه ۱۹۴۶، پرون با ۵۲ درصد آرا پیروز اولین انتخابات قانونی بعد از سال ۱۹۲۸ شد و بلافاصله تمامی دوستانش را در پست‌های مهم دولتی به کار گماشت. او به دندان‌پزشکش، ریکاردو گوآردو یک پست در هیئت دولت واگذار کرد و برادر اویتا را به‌عنوان منشی مخصوص رئیس‌جمهور استخدام کرد.

اویتا یک بانوی اول کاملاً مدرن بود و هیچ علاقه‌ای به وظایف سنتی یک همسر نداشت. او هیچ‌وقت میزبان مهمانی‌ها نبود و هیچ‌گاه آشپزی نکرد. اعضای کابینه دولت گاهی بدون اطلاع به مقر ریاست‌جمهوری سر می‌زدند و در این مواقع اویتا از آن‌ها با کنسرو پذیرایی می‌کرد.

اویتا به کمد لباس‌هایش بسیار اهمیت می‌داد و تنها چیزی که در آن مهارت داشت لباس پوشیدن مثل یک ستاره بود. اما متوجه شد که به‌عنوان بانوی اول باید سبک لباس پوشیدنش را تغییر دهد بنابراین لیلیان گوآردو (همسر دندان‌پزشک پرون و از اعضای کابینه دولت) که زنی اصیل و تحصیل‌کرده بود را به‌عنوان مشاور برای انتخاب لباس‌هایش استخدام کرد. در اولین ضیافت رسمی دولت او یک پیراهن ابریشمی برازنده و موقر خاکستری رنگ پوشید که یک شانه‌اش برهنه بود. به این ترتیب اتهامات و حسادت‌ها نسبت به او شروع شد.

سال ۱۹۴۷ اویتا به یک تور بزرگ اروپایی رفت. دلیل این سفر مبهم بود. اما در مطبوعات شایعاتی بی‌اساس مبنی بر بررسی افق‌های روشن صلح بین دو قاره به چاپ رسید.

فرانکو [۲۴۱] دیکتانور مستبد اسپانیا خوان پرون را برای ملاقاتی به‌طور رسمی دعوت کرده بود اما از آنجایی که پرون برای پیوستن به سازمان ملل که رابطه‌ی حسنه‌ای با فرانکو نداشت گام‌های مثبتی برداشته بود، این دیدار به لحاظ سیاسی آرژانتین را در موقعیت پیچیده‌ای قرار می‌داد اما اویتا اعلام کرد که حاضر است به‌جای همسرش به این ملاقات برود و این ملاقات برای عموم این‌گونه توجیه شد؛ وقتی اویتا در اروپا به سر می‌برد چرا به کشور دیگری هم نرود؟

این اولین باری بود که اویتا با هواپیما سفر می‌کرد و قبل از آن تنها یک‌بار به خارج از کشور سفر کرده بود. در این سفر برادرش خوان،

لیلیان مشاور لباسش، محافظ جواهراتش، یک نویسنده متن سخنرانی و چند سیاستمدار و عکاس او را همراهی کردند. در مادرید سه میلیون هوادار اویتا به استقبالش رفتند. اسپانیا به افتخار حضورش مراسم مفصلی شامل رژه، ضیافت بالماسکه و سخنرانی‌های طولانی ترتیب داد.

در فرانسه نشان لژیون د'آنور [۲۴۲] به او اعطا شد و از سالن‌های مد پاریس دیدن کرد. و بعد از آن سفر لباس‌های او را کریستین دیور [۲۴۳] طراحی کرد در واتیکان دیداری بیست دقیقه‌ای با پاپ داشت و برای او دیدارهایی با ملکه‌های اروپایی با همین مدت زمان ترتیب داده شد. بعضی از طنازان او را النور روزولت [۲۴۴] آمریکای جنوبی نامیدند.

با این همه او به شدت احساس دل‌تنگی برای کشورش می‌کرد و برای فرار از تنهایی از لیلیان می‌خواست تا شب‌ها در اتاق او بخوابد. با اینکه اویتا انجام این مأموریت را وظیفه خودش می‌دانست اما آن را خارج از توان خود می‌دید و از این بابت احساس ترس می‌کرد. هر چند دیگران از این ترس او آگاه نبودند. مهارتش در سخنرانی به سرعت در حال پیشرفت بود و اجراهای رادیویی سابق به کمک او آمدند تا بتواند سخنرانی‌های کوتاه اما پراحساس و اغراق‌آمیز خود را ایراد نماید و به‌زودی سخنرانی‌های او معروف و زبانزد همگان شد. تخصص دیگر او طفره رفتن از جواب به سؤالات بود، توانایی‌ای که یک سیاستمدار الزاماً باید داشته باشد.

در سال ۱۹۴۷ زنان آرژانتین حق شرکت در انتخابات را به دست آوردند و این نام اویتا بود که با رهبری این جنبش گره خورد. اما دانستن اینکه دقیقاً چه اتفاقی افتاد بسیار سخت است.

چیزی که ما می‌دانیم این است بعد از اینکه پرون، اویتا را به‌عنوان رئیس حزب زنان پرونیست منصوب کرد، زنان به سرعت از حقوق سیاسی خود آگاه شدند و تعداد زنان خواهان ورود به دانشگاه نسبت به سال قبل از آن دو برابر اعلام شد و در انتخابات سال ۱۹۵۱، هفت زن به‌عنوان نماینده راهی مجلس شدند. حالا آرژانتین به داشتن بیشترین قانون‌گذار زن در دنیا افتخار می‌کرد.

اویتا اشتیاق و شور واقعی به مردمش بخشید. دنیا در شگفت بود که این وسواس محبت و خدمت دقیقاً از کجا ناشی می‌شود؟ آیا اویتا که طعم فقر واقعی را به یاد می‌آورد، با مردم همدردی می‌کرد؟ آیا احساس می‌کرد به کارگرانی که حامی شوهرش بودند مدیون است؟ یا صرفاً از تملق و

چاپلوسی برای محبوب شدن لذت می‌برد؟

سال‌های ابتدایی ریاست جمهوری پرون، اویتا و پرون در شب کریسمس به محلات فقیرنشین می‌رفتند و به مردم شیرینی و شربت سیب می‌دادند اما پس از چند سال اویتا به تنهایی به آن محلات می‌رفت و در طول تعطیلات فصلی و یا زمان اعتصابات بسته‌های غذایی بین محرومین توزیع می‌کرد. مردم، عمدتاً زنان، برای مطرح کردن درخواست‌هایشان با اویتا به دفتر او می‌رفتند. آن‌ها مردمی از قشر محروم بودند و همیشه دفتر او بوی زنان فقیری می‌داد که از او برای فرزندانشان کفش، برای خودشان یک چرخ خیاطی نو (چون چرخ خیاطی قبلی که با آن چند پزویی کاسب بودند دزدیده شده بود) و یا برای شوهرشان دارویی برای رفع درد شدید دندان درخواست می‌کردند. اویتا همیشه یک بسته اسکناس ۵۰ پزویی نو روی میز تحریرش زیر جوهر خشک‌کن نگه می‌داشت و با دستان ظریف و ناخن‌هایی که هر روز خدمتکاری آن‌ها را لاک می‌زد، از زیر جوهر خشک‌کن تعدادی اسکناس برمی‌داشت و آن‌ها را در دست متقاضی نیازمندی که به او رجوع کرده بود می‌گذاشت و از نیازها و خواسته‌های مراجعین محرومش لیستی تهیه می‌کرد. هر روز صف متقاضیان کمک از او طولانی‌تر می‌شد و او مجبور بود ساعات بیشتری در دفتر بماند و به امورات آن‌ها رسیدگی کند. اویتا را می‌توان سخت‌کوش‌ترین بابانوئل تاریخ دانست. خوان پرون یک دیکتاتور معمولی نبود. او با یک انتخابات کاملاً آزاد رئیس‌جمهور شد و آرژانتین را با چنگ و دندان و با توسل به زور به سال‌های مدرنیته رسانید و حامیانش از اینکه تحت تسلط دیکتاتوری پدرسالارانه او باشند، حداقل در سال‌های نخستین، ناراضی نبودند. به‌علاوه او همسری زیبا و کاریزماتیک داشت که عشق به خوان را در سخنرانی‌های پر حرارتش ابراز می‌کرد. پرون هر چند اعتبارش را از کارگران داشت اما هیچ علاقه‌ای به آن‌ها نداشت. اویتا رابط قلبی بین او و کارگران بود. روزی پرون و اویتا در مسیرشان به سمت جایی از لیموزین خود پیاده شدند. یک کارگر با لباس کثیف به سمت آن‌ها دوید و خواست که پرون را در آغوش بگیرد اما خوان او را از خود دور کرد. اویتا با کفش‌های پاشنه بلند تلوتلوخوران پشت مرد دوید و بوسه‌ای بر سر او زد تا جبران رفتار زشت پرون را کرده باشد.

در ۲۶ ژوئن سال ۱۹۴۸، فیلیپ هامبورگر روزنامه‌نگار نشریه نیویورکر نوشت: «خوان پرون و بانوی اول در کمال خوشبختی در ویلای ریاست‌جمهوری زندگی می‌کنند. اویتا لباس‌های خز و ساتن دارد و از جواهرات و الماس‌های گران‌بهای استفاده می‌کند. این رویای اوست که به حقیقت پیوسته

است اما محرومین را فراموش نکرده است. خوان و بانوی اول نه تنها عاشق یکدیگر بلکه عاشق ملت نیز هستند. روز و شب به سختی تلاش می‌کنند تا در خدمت مردم باشند و دشمنان آن‌ها را از پای درآورند.»

اویتا و پرون خود را والدینی دوست‌داشتنی اما سخت‌گیر می‌دانستند. در خانواده آن‌ها نه تنها حاضر جوابی فرزندان بلکه هرگونه مخالفت آن‌ها با والدینشان، تنبیه به دنبال داشت. اعضای اتحادیه ملی کارگران شامل حامیان مشتاقی بود که علی‌رغم اینکه استقلال فکری و قدرت تشخیص درست از نادرست را داشتند اما اگر مخالفت یا انتقاد خود را نسبت به اویتا و خوان پرون ابراز می‌کردند از اتحادیه اخراج می‌شدند و جای آن‌ها را چاپلوسانی پر می‌کردند که تنها صلاحیتشان وفاداری به اویتا و پرون بود.

پرون متوجه یک اصل محرمانه در قانون اساسی آرژانتین شد که به او اجازه متهم کردن چهار قاضی دیوان عالی را می‌داد. خوان آن چهار قاضی را برکنار کرد و چهار تن از هوادارانش، شامل شوهر خواهر اویتا را جایگزین آن‌ها کرد. توطئه سوء قصد به پرون و اویتا که گزارش آن از رادیوی دولتی نیز پخش شد به خوان اختیار تام در زندانی کردن تعدادی از دشمنانش را داد. دشمنانش در زندان به انتظار محاکمه می‌نشستند، محاکمه‌ای که هیچ‌گاه برگزار نشد.

هر روزنامه‌ای که مطالبی غیر از تمجید از کارهای درخشان اویتا و پرون به چاپ می‌رساند فوراً تحت نظارت بازرسان قرار می‌گرفت و بازرسان نیز دلیلی برای توقیف آن روزنامه پیدا می‌کردند، عدم تهویه مناسب یا تعداد ناکافی سرویس‌های بهداشتی از دلایل غیرمنطقی توقیف روزنامه‌های دوران ریاست جمهوری پرون بود. روزنامه سوسیالیست بعد از چاپ یک سرمقاله اقتصادی توقیف شد، ظاهراً سروصدای دستگاه‌های چاپ آن‌ها ناقض قوانین مربوط به آلودگی صوتی بود!

تا سال ۱۹۴۹ چرخ اقتصاد آرژانتین توسط "بنیاد اویتا" به گردش درمی‌آمد. در آن زمان اویتا ۳۰ ساله بود و وقتی برای مردم محرز شد که تمامی خدمات و محبت‌های او نتیجه خودبزرگ‌بینی‌اش بوده است، دست به اقداماتی هوشمندانه و خیرخواهانه زد. به‌طور مثال مدارس پرستاری جدید و بیمارستان‌های عمومی افتتاح کرد. تا قبل از این اقدامش، فقط مردمی که از عهده تأمین مخارج خدمات درمانی برمی‌آمدند، می‌توانستند از آن استفاده کنند. "بنیاد خیریه اوا پرون" ۱۲ بیمارستان عمومی بزرگ و مجهز به جدیدترین امکانات پزشکی وارداتی از آمریکا و اروپا، برای محرومین

تأسیس کرد. او می‌توانست از این پول استفاده بهینه‌تری کند و دو برابر این تعداد بیمارستان‌های ساخته شده را با امکانات کمتری بسازد. ولی با این کار خود یک بیانیه صادر کرد: «همه لایق مراقبت‌های پزشکی خوب و کافی هستند.» از آنجایی که اویتا نمی‌خواست احدی از مردم بانیان خیر خود را فراموش کنند نقاشی‌هایی از مسیح و خوان پرون را روی دیوارهای بیمارستان‌ها آویزان کرد و اول اسم خودش، ای.پی.پی (EP) را روی همه تخت‌ها حک کرد. می‌دانید چه کسی از مراقبت‌های بهداشتی و سلامتی ناکافی برخوردار بود؟

جواب این سوال مضحک است؛ اویتا پرون.

در سال ۱۹۵۰ در یکی از جشن‌هایی که در اتحادیه تاکسی‌رانان در حال برگزاری بود اویتا از حال رفت و روزنامه‌ها اعلام کردند که او یک عمل اورژانسی آپاندیس داشته است. پزشک جراح او مشکلات زنانگی دیگری را نیز ضمن جراحی تشخیص داد اما اویتا به آن توجهی نکرد. به نظر می‌رسید هیچ‌کس نمی‌توانست او را وادار به شنیدن توصیه‌های پزشکی نماید. او به کارهای سنگین روزانه‌اش ادامه داد. دو یا سه ساعت در روز می‌خوابید و بسیار کم غذا می‌خورد. با کاهش وزن مواجه شد و دردهای شکمی زیادی را تحمل کرد. پزشکان زیادی به بالین او آمدند اما هیچ‌کدام توانایی گفتن حقیقت را به او نداشتند و سرانجام در یک عمل جراحی رحم او را خارج کردند. به او گفته شد که یک عمل جراحی ضروری است و حقیقت ابتلا به سرطان را از او مخفی کردند. در مورد اینکه او از سرطان رحم مرد یا سرطان دهانه رحم گزارش روشنی در دست نیست. اما این اتفاق مشابه اتفاقی بود که برای همسر اول خوان پرون رخ داده بود. امروز این‌گونه تصور می‌شود که هر دو همسر خوان پرون پس از ابتلا به ویروس [HPV \[۲۴۵\]](#) منتقل‌شده از خوان پرون به سرطان دهانه رحم مبتلا شدند. به نظر می‌رسید صفت "بدکاره" را باید به پرون نسبت می‌دادند.

سال ۱۹۵۲ با آنکه مشخص بود اویتا از نظر جسمی در حال فروپاشی است اما در بین مردم حاضر می‌شد و نطق‌های آتشین و اغراق‌آمیزش همچنان ادامه داشت. در ۲۲ اوت همان سال سخنرانی همیشگی‌اش در مورد بزرگ‌منشی پرون را انجام داد و مردم را به داشتن تعصب حزبی، از بین بردن دشمن و در خدمت حزب پرونیسم بودن تشویق کرد. ده ماه بعد از آن در ۴ ژوئن سال بعد، انتخاب ریاست جمهوری بعدی برگزار می‌شد.

در آن سخنرانی ماه اوت، هواداران اویتا در شعارهایشان از او خواستند تا نامزدی‌اش را در انتخابات پیش رو اعلام کند. ولی او شروع به

لرزیدن کرد و حرف‌هایش قابل فهم نبود. اویتا بسیار ضعیف شده بود و چهره رنگ‌پریده‌ای داشت و صدها هزار نفر از طرفدارانش با چشم‌های خود دیدند که او بیش از این در دنیا ماندنی نیست. چند روز بعد اویتا از پذیرفتن نامزدی انتخابات سر باز زد.

روز انتخابات ریاست جمهوری اویتا در بستر بیماری بود و صندوق آرا را به نزد او بردند. بعد از اینکه مأمور اخذ رأی از محل اقامت اویتا خارج شد زنانی که پشت در اتاقش در حال دعا خواندن بودند، به مرد مأمور هجوم بردند تا صندوق حاوی رأی اویتا را ببوسند.

پرون به آسانی پیروز انتخابات شد. اویتا اصرار به شرکت در مراسم سخنرانی و رژه آغاز به کار دولت داشت. در اتومبیل کروکی‌ای که خوان و اویتا درون آن ایستاده بودند و برای مردم دست تکان می‌دادند، یک سیم مخصوص و یک محافظ گچی برای نگه‌داشتن اویتا کار گذاشته شده بود. اویتا نمی‌دانست مشکل جسمانی‌اش چیست و تمایلی هم به دانستن آن نداشت اما زمانی که حقیقت ماجرا را به او گفتند، متوجه شد که دیگر امیدی باقی نمانده است و تمام چاپلوسانی را که برای دلداری بیهوده او آمده بودند را از خود دور کرد.

در روز مرگ اویتا، ۲۶ جولای ۱۹۵۲ حتی یک شاخه گل در بوینس آیرس دیده نمی‌شد چرا که تمامی گل‌های شهر را روی سکوی بسیار بلندی بیرون ساختمان وزارت، جایی که اویتا کمک‌ها و خیرخواهی‌هایش را به مردم بذل و بخشش می‌کرد، ریخته شده بودند.

بعد از مرگ اویتا، قدرت جادویی او نیز از آرژانتین رفت. اقتصاد کشور دچار ضعف شد و محصولات کشاورزی کاهش یافتند. متحدان اروپایی آرژانتین که طی جنگ جهانی دوم آسیب زیادی متحمل شده بودند شروع به بازسازی خود کردند و پرون تنها ماند. [۲۴۶] پرون تمرکزش را از دست داد و سعی کرد کمک‌های همیشگی بنیاد خیریه‌اش را از سر بگیرد اما نتوانست علاقه مردم را جلب کند. در مراسم خاص پرون ترجیح می‌داد به جای سخنرانی حضوری، سخنانش را از تلویزیون به گوش مردم برساند. آن مرد خوش‌هیكل و چهارشانه سابق، اضافه‌وزن پیدا کرد و گوشه‌گیر شد.

پرون چهره واقعی خودش را نشان داد و به دیکتاتوری فاسد مشابه سایر دیکتاتورهای تبدیل شد. سه سال بعد از آن نظام سیاسی آرژانتین تغییر کرد و او تبعید شد.

[۲۴۷]

من در مورد تبدیل شدن اویتا به قدیسه یک تئوری شخصی دارم: آرژانتین مردسالار تشنه نیروی زنانه بود. اویتا، شکوه، بخشندگی، زیبایی و یک زندگی متفاوت را برای مردم آرژانتین به ارمغان آورد. از بسیاری جهات خوان پرون اسب تروای او بود. با ایستادن در کنار او و اظهار علنی وفاداری به همسر، او توانست هر چه می‌خواهد را بگوید و انجام دهد. در کشوری که زنان تحت مالکیت مردان هستند اصرارش به دیده شدن، شنیده شدن، مورد احترام واقع شدن، او را به زنی فوق‌العاده سرسخت تبدیل کرد. مردم نه می‌توانستند از او روی برگردانند و نه می‌توانستند در مقابل او مقاومت کنند؛ "افسون زنانه"

۱۱. آنگلا مرکل؛ نفوذناپذیر

روز پنج‌شنبه ۹ نوامبر سال ۱۹۸۹ دیوار برلین فرو ریخت. پنج‌شنبه‌ها روزی بود که آنگلا مرکل [۲۴۸] مرکز آکادمی علوم -محل کارش- را ترک می‌کرد تا به یک سونای داغ طولانی برود. او آن‌قدر منضبط بود که حتی در یکی از تاریخی‌ترین لحظات کشورش طبق برنامه همیشگی‌اش رفتار کرد و سونا، یکی از معدود تفریحات هفتگی‌اش را از دست نداد.

مردم آلمان شرقی به آن سوی مرز و به خاک آلمان غربی هجوم برده بودند اما آنگلا دلیلی برای دیدن این صحنه تاریخی نداشت. او بعدها کار خود را این‌گونه توجیه کرد: «من می‌دانستم که دیوار فرو ریخته بود و احتمال دوباره بنا شدن آن وجود نداشت پس تصمیم گرفتم که صبر کنم.» پس از سونا، آنگلا با گونه‌های سرخ و آسودگی خاطر با اتومبیلش از پل بورنهولمر [۲۴۹] گذشت و به آلمان غربی وارد شد پس از صرف یک نوشیدنی به خانه برگشت تا برای روز کاری بعد آماده شود.

مطبوعات داستان فوق را بارها و بارها برای نشان دادن طبیعت محکم، قانونمند و پرشور اولین صدراعظم زن تاریخ آلمان، پستی که از سال ۲۰۰۵ تاکنون به عهده مرکل بوده است، عنوان کرده‌اند. مرکل اصولاً به دلیل سبک مدیریتی ثابت‌قدم و عمل‌گرای خود متهم به رفتار عجیب در لحظات خاص می‌شود. [۲۵۰] چطور ممکن است زنی که تنها در عرض شش سال رهبر ملت خود و نیز رهبر واقعی اتحادیه اروپا شده است به فروریزی دیوار و اتحاد دو آلمان بی‌اعتنا باشد؟ چرا او مانند سایر مردم از شادی فریاد نزده بود و در خیابان‌ها نرقصیده بود. چرا او مانند سایر اوسیس‌ها (نامی که برای مردم آلمان شرقی به کار می‌بردند) به یمن این آزادی و فرصت‌های جدید پیش رو ننوشیده بود؟ مردم نه رفتار او را درک می‌کردند و نه خود او را.

مرکل مستعد، مرموز و وصف‌ناشدنی از اینکه شهرت جهانی و شخصیتش کلیشه‌های جنسیتی را زیر سوال برده است، لذت می‌برد. آنگلا نه پروسدا است و نه وراج، نه دمدمی‌مزاج است و نه احساساتی، نه بی‌پرواست و نه بی‌مبالا، به همین دلیل توصیف او به راحتی ممکن نیست. اگر شخصی در طبقه‌بندی‌ها و کلیشه‌های رایج جا نگیرد قطعاً در زمره انسان‌های سرسخت است، خصوصاً اگر آن شخص زنی قدرتمند باشد.

آنگلا ظاهراً زنی سرسخت و سرکش نیست. هیچ‌کس با نگاه کردن به او تصور نمی‌کند که با زنی دردسرساز مواجه است. لباس صدارت او یک کت روشن،

شلوار مشکی، کفش‌های پاشنه‌کوتاه به همراه یک گردنبند است. او گاهی علاقه‌مند به استفاده از گردنبند می‌شود و این‌گونه ظاهر خود را آراسته می‌کند و هنوز مدل موی کوتاه کاسه‌ای زمان نوجوانی خود را حفظ کرده است. هرچند اخیراً کمی موهایش را روشن کرده است.

برنامه زنده تلویزیونی "یک‌شنبه شب" با اجرای کیت مک‌کینون که در آن توانایی‌ها و قابلیت‌های زنان سیاستمدار بلوند به تصویر کشیده می‌شود، آنگلا را زنی بدون لطافت نشان می‌دهد که در خفا عاشق باراک اوباما است. هرچند مک‌کینون لهجه آلمانی خوبی دارد اما توصیفی که او از آنگلا در برنامه‌اش ارائه می‌کند نادرست است. دوستان آنگلا او را زنی شوخ‌طبع و حاضر جواب می‌دانند که در محافل خصوصی بسیار حرفه‌ای حرکات مردان سیاستمدار را تقلید می‌کند. احتمالاً زمان زیادی طول می‌کشد تا آنگلا به اوباما علاقه‌مند شود چرا که اوباما نیز مانند خود او خونسرد، باهوش و تحلیل‌گر است. یک گزارش‌گر سیاسی روزنامه دای ولت [۲۵۱] در مورد آنگلا و اوباما نوشت که این دو مانند دو قاتل حرفه‌ای در یک اتاق هستند. هر دو ساکت‌اند و نیازی به صحبت کردن نمی‌بینند.

آنگلا مرکل سال ۱۹۵۴ در آلمان غربی و در شهر هامبورگ به دنیا آمد. پدرش، هورست، کشیش بود و مادرش، هرلند، معلم زبان انگلیسی و لاتین بود. او دو برادر جوان‌تر از خودش نیز داشت. به هورست مقامی در کلیسایی در منطقه یوکرمارک که یک منطقه روستایی پوشیده از جنگل و دریاچه بود پیشنهاد شد. بنابراین خانواده آنگلا به آن منطقه نقل مکان کردند. جابه‌جایی آن‌ها در جهت عکس موج مهاجرتی آن روزها بود. آن دوران مردم آلمان شرقی از ترس ظلم و سرکوب اتحاد جماهیر شوروی که زندگی آزادانه را از آن‌ها سلب کرده بود به آلمان غربی مهاجرت می‌کردند.

آنگلا در ۷ سالگی شاهد برپا شدن دیوار برلین بود. دیواری که آزادی، فرصت‌ها و تبادل آزاد عقاید را از او دور کرد. آنگلا احساس حبس شدن در قفس را داشت اما از این شرایط به بهترین شکل ممکن استفاده کرد. او در مدرسه درخشید و به ستاره باشگاه روسیه تبدیل شد. باشگاه روسیه یک برنامه آموزشی تحت حمایت اتحاد جماهیر شوروی را دنبال می‌کرد که هدف آن تشویق فرزندان دولت‌های تابع اقماری روسیه به تسلط به زبان مادری بود. موهبتی که نصیب آنگلا شده بود این بود که می‌توانست روی مواردی که در یادگیری آن‌ها استعداد زیادی داشت تمرکز کافی داشته باشد و سایر موارد فرعی را به راحتی فراموش کند. در کودکی سربه‌هوا و با دیگران ناهماهنگ بود بنابراین ورزش‌های گروهی هیچ جایگاهی در کودکی او نداشتند اما می‌توانست ساعت‌های طولانی کوه‌پیمایی کند و علاقه زیادی به فعالیت‌ها و ورزش‌های انفرادی در فضای باز داشت. خانواده او زندگی را جدی

می‌گرفتند و صحبت‌های هنگام صرف شام به بحث‌های پیرامون نظریات کانت [۲۵۲] کشیده می‌شد.

جدای از جدیت محیط خانه، تربیت انگلای جوان، تربیتی ضد مصرف‌گرایی غربی بود. به دلیل این شیوه تربیتی، انگلا هیچ‌گاه تحت تأثیر تبلیغاتی که دختران و زنان را متقاعد می‌کرد که اگر این محصول را بخرید یا استفاده کنید یا بخورید، زیباتر به نظر می‌رسید، قرار نگرفت.

اگر شما در محیطی پرورش یابید که به سبک‌سری و مصرف‌گرایی بهایی داده نشود و هرگز به شما گفته نشود که اگر لب‌خند بزنید یا وزن را خود کم کنید زیباتر جلوه می‌کنید، در محیطی که بتوانید آنچه در آن مستعد هستید را کشف کنید، در بزرگ‌سالی زنی چون انگلا مرکل خواهید شد.

سال ۱۹۷۳ انگلا تحصیلات خود را در زمینه فیزیک در دانشگاه لایپزیک آغاز کرد. و مدرک دکتری شیمی کوانتوم خود را از آکادمی علوم آلمان در برلین کسب کرد.

انگلا در سال ۱۹۷۷ زمانی که ۲۳ سال داشت با فیزیکدانی به نام اولریخ مارکل ازدواج کرد. اما در سال ۱۹۸۲ پس از علاقه‌مند شدن به یواخین زاور، استاد شیمی کوانتوم از همسرش جدا شد. اشتازی (پلیس مخفی آلمان شرقی) مرکل و زاور را که هر دو متأهل بودند در حال صرف غذا دیده بود بنابراین هر دو از همسرانشان جدا شدند و در سال ۱۹۹۸ با یکدیگر ازدواج کردند و هنوز نیز با یکدیگر زندگی می‌کنند.

سال ۱۹۸۹، زمانی که دیوار برلین فرو ریخت، انگلا ۳۵ سال داشت و تنها زن شاغل در بخش شیمی آکادمی علوم برلین بود. هر چند که او سخت علاقه‌مند به نوشتن مقالات شیمی درباره موضوعاتی چون "خواص ارتعاشی هیدروکسیل‌های سطح" و "محاسبات مدل تجربی ناهنجاری‌ها" بود اما نسبت به مسائل و تنش‌های سیاسی هم آگاه و گوش‌به‌زنگ بود و از ۱۴ سالگی اخبار سیاسی را دنبال می‌کرد. یک‌بار در مدرسه در دست‌شویی دخترانه پنهان شده بود تا نتایج انتخابات ریاست جمهوری را گوش دهد. و پس از اتحاد مجدد آلمان به دنبال فرصت سیاسی مناسب می‌گشت. در سال ۱۹۹۰ او به‌عنوان معاون سخنگوی لوتار مزیر [۲۵۳] شروع به کار کرد. و یک سال پس از اتحاد دو آلمان به مجلس فدرال آلمان (بوندستاگ) [۲۵۴] راه یافت و قائم مقام سخنگوی دولت شد. انتصاب او به‌عنوان وزیر دولت جدید آلمان متحد در کمتر از یک‌سال بعد رقم خورد و او از شغلش در آکادمی علوم برلین انصراف داد. این تغییر ۱۸۰ درجه‌ای در شغل، خود بیانگر خصوصیت غیرقابل‌توصیف بودن انگلا است. اما تنها یک چیز در مورد او مسلم است؛ اگر او جاه‌طلب نبود، به هیچ‌کدام از این موقعیت‌ها دست نمی‌یافت.

در جمهوری دموکراتیک آلمان علم بستری برای متمایز نشان دادن خود از دیگران بود

و این چیزی بود که آنگلا به خوبی متوجه آن شده بود.

آنگلا با ذهنی تحلیل‌گر، عمیق و پر از جاه‌طلبی آینده را می‌دید. هر چند او در هنگام فروپاشی دیوار، زیر نور لامپ‌های خیابان نرقصید، اما می‌دانست تغییرات بنیادین به سرعت از راه می‌رسند و می‌دید که این شرایط متزلزل، آبستن فرصت‌های زیادی است، فرصت‌هایی مناسب و بزرگ!

آنگلا به دفاتر حزب تازه تأسیس دمکراتیک آلمان شرقی می‌رفت و تقاضای کار می‌کرد. او از دفاتر کوچک محلی شروع کرد. تا اینکه یک روز توجه صدر اعظم وقت آلمان، هلموت کُهل [۲۵۵] به آنگلا جلب شد. کُهل مردی درشت‌هیکل و عوام‌مآب بود. او بود که پیمان اتحاد دو آلمان را امضا کرده و با اکثریت آرا مجدداً به سمت صدارت آلمان رسیده بود. برای کُهل، آنگلا (زنی از آلمان شرقی) گزینه مناسبی به حساب می‌آمد و او را در سال ۱۹۹۰ در کابینه‌اش به خدمت گرفت. کُهل، آنگلای آن روزها را این‌گونه توصیف می‌کند: «او یک نمونه از زنان دانشمند جمهوری دمکراتیک آلمان بود با دامنی گشاد، موی کوتاه و صندل‌هایی ساده.»

مرکل در آن روزها دیوانه‌وار سیگار می‌کشید و ناخن‌هایش را می‌جوید. موی کوتاه ترجیح داد تا از آنگلا، یک زن ساده از آلمان شرقی، در برابر رقبایش که مردان روشنفکر بانفوذ آلمان غربی بودند، حمایت کند. آنگلای کم‌حرف و عینکی، با ظاهر و مدل موی ساده و بی‌میلی برای طنازی و لاس‌زدن با مردان، هیچ تهدیدی محسوب نمی‌شد. کُهل، مرکل را "دخترم" صدا می‌زد و در سال ۱۹۹۱ او مرکل را نامزد وزارت زنان و جوانان کرد، هر چند مرکل اعلام کرده بود که هیچ علاقه‌ای به موضوعات پیرامون زنان و جوانان ندارد. و در واقع او به مسائلی چون مد لباس، کفش و کیف دستی، آرایش و ماشین‌های اسپرت نداشت البته او در حال حاضر به‌عنوان صدراعظم آلمان تمامی این چیزها را در اختیار دارد. در سال ۱۹۹۴ او وزیر محیط‌زیست، حفظ طبیعت و امنیت راکتورها شد. این سمت برای او مناسب‌تر بود چرا که با پیشینه تحصیلی او هماهنگ بود اما همچنان به دنبال فرصت‌های بهتری بود.

در این بین، حزب بیداری دمکراتیک با حزب دمکراتیک مسیحیت، حزب اصلی جناح راست، ادغام شده بود. برای من به دلیل داشتن یک ذهن دو حزبی مدل آمریکایی تفکیک حزب‌های مختلف آلمان کار ساده‌ای نیست. اما بد نیست بدانید که آنگلا هیچ‌گاه گزینه مناسبی برای حزب نبود چرا که سران این حزب، محافظه‌کار بودند و اعتقاد داشتند که نقش زن محدود به وظایف سنتی او می‌شود.

آنگلا؛ دختر یک کشیش، شرکت‌کننده در تظاهرات، مطلقه و بدون فرزند بود که با مردی زندگی می‌کرد که بالاخره پس از ده سال، در سال ۱۹۹۸ با او

ازدواج کرد. هر جور که حساب کنیم او یک وصله ناجور با محیط زندگی و کاری خود بود. و این میل غریزی او به سیاست بود که او را قادر می‌ساخت تا در اتحادیه نفوذ کند.

آنگلا به چندین سلاح غریزی مجهز است؛ هوش خارق‌العاده، صبر زیاد، چیدن و حرکت دادن مهره‌های سیاسی مانند یک استاد شطرنج. اما مهم‌ترین سلاح او فروتنی است. خدمت او در کابینه گُهل، علی‌رغم نادیده گرفته شدن، دست‌کم گرفته شدن و مورد تمسخر واقع شدن به دلیل نداشتن جذابیت زنانه، نشان از فروتنی او دارد. شاید زنان دیگر اگر در چنین موقعیتی قرار گیرند ترجیح دهند تا شوهرانشان را ترک کنند، کتابی برای کودکان بنویسند یا روی فعالیت‌های خیریه و عام‌المنفع متمرکز شوند تا از این راه اهمیت خود را به رخ دیگران کشند.

اما بی‌اهمیت تلقی شدن برای آنگلا بسیار عادی است. درحالی‌که کسی به او توجهی ندارد او به سرعت نقطه ضعف طرف مقابل را کشف می‌کند و سپس منتظر می‌ماند تا او مرتکب خطایی شود تا از آن نهایت استفاده را ببرد. معمولاً طرف مقابل آنگلا مرد خودشیفته‌ای است که خودش را باهوش‌تر از آنچه هست تصور می‌کند. آنگلا همیشه یک زن سرسخت بوده و هست اما از آنجا که همیشه ساکت است و مسائل مربوط به کارش را پنهان می‌کند مردم او را زنی سرسخت نمی‌دانند. یک زن سرسخت الزاماً نیازی به برون‌گرا بودن و بیان کردن عقاید خود ندارد.

در سال ۱۹۹۹ بعد از هشت سال خدمت به گُهل، آنگلا فعالیت‌های خود را به صورت مستقل آغاز کرد.

بدون اطلاع اعضاء حزب دمکراتیک مسیحیت، آنگلا طی نامه‌ای که به یک روزنامه محافظه‌کار نوشت از جمع‌آوری کمک‌های مالی غیرقانونی گُهل برای تأمین مخارج حزبش پرده‌برداری کرد و خواهان استعفای گُهل و قائم مقام او ولفانگ شوبیله [۲۵۶] شد. مردان زیادی در این رسوایی متهم شناخته شدند. و به لطف آنگلا همه آن‌ها از کار برکنار شدند، درست مانند آخرین صحنه فیلم پدرخوانده که سرهای پنج خانواده بریده شد. اما این بار داستان در آلمان و در صحنه سیاست آن اتفاق افتاد.

یک سال بعد در سال ۲۰۰۰ آنگلا به رهبری حزب دمکراتیک مسیحیت رسید. مردان انگشت‌شماری که بعد از آن رسوایی در پشت میزهایشان ابقا شده بودند باور نمی‌کردند که آنگلا بیشتر از دو سال دوام بیاورد و در پشت درهای بسته مخفیانه برای برکناری او نقشه می‌کشیدند. بااین‌وجود این مردان بیشتر از مرکل، از یکدیگر بیزار بودند و هرگز بر سر چگونگی توطئه علیه مرکل و یا انتخاب فرد جانشین او به توافق نرسیدند و این‌گونه بود که

مرکل با قدرت به راه خود ادامه داد. محبوبیت او در میان مردم بیشتر از محبوبیت در میان اعضای حزب محافظه‌کار خودش بود و در سال ۲۰۰۵ با رأی مردم به‌عنوان صدر اعظم آلمان انتخاب شد و در ۲۴ دسامبر ۲۰۱۷ برای چهارمین بار به صدارت آلمان منصوب شد.

آنگلا مرکل یک رهبر روشمند، قانون‌گرا و بی‌احساس است اما مردم آلمان شخصیت و روش او را قبول دارند. او نمی‌تواند برای نجات خود و زندگی‌اش مفصل و پرشور سخنرانی کند و به این موضوع افتخار می‌کند. نحوه سخنرانی او در جمع مانند سخنرانی مدیر مدرسه‌ای است که چگونگی خاموش کردن آتش را در هنگام آتش‌سوزی برای دانش‌آموزان توضیح می‌دهد، همین‌قدر سرد و بی‌روح. او به کاریزما اعتقادی ندارد و مایل است تا به مردم تفهیم کند که "کارها با کاریزما پیش نمی‌رود." هنوز آلمان زخم‌هایی که از مدیران کاریزماتیک خورده است را به تن دارد. مردم آلمان حق دارند که به مدیرانی که سخنرانی‌های آتشین می‌کند مشکوک باشند. آن‌ها تظاهرات، رژه‌های نظامی و مانورهای موشکی و سلام‌های ارتشی را دیده‌اند اما نصیبی جز آسیب از آن نبرده‌اند.

تعداد افرادی که دوران فاشیسم را به یاد دارند بسیار اندک است. برونهیلد پومسل، منشی مخصوص ژوزف گوبلز، وزیر پروپاگاندا، رایش سوم، از آخرین بازماندگان حلقه قدرت نازی‌ها بود که در ژانویه ۲۰۱۷ در ۱۰۶ سالگی فوت کرد. آلمان تلاش کرده است که از آن روزها عبور کند اما هنوز دنیای غرب از لفظ نازی برای توهین به نژاد آلمانی استفاده می‌کند. شاید آلمانی‌ها هنوز نتوانند نظر مثبت دنیا را جلب نمایند اما می‌توانند زنی را به رهبری انتخاب کنند که برایشان ثروت و رفاه به ارمغان بیاورد و آن‌ها را از هیجانات احساسی ایمن نگه دارد.

به‌طور کلی مردم آلمان نحوه زندگی ساده و به دور از هیاهوی صدر اعظم خود را تأیید می‌کنند. مرکل همراه با همسرش در یک آپارتمان معمولی با تنها یک محافظ زندگی می‌کند. شخصاً به خرید می‌رود و آشپزی می‌کند. تنها ولخرجی مرکل و همسرش خرید بلیت‌های فصلی اُپراست.

آنگلا در مدت صدارت خودش، کشورش را از دو بحران جهانی نجات داده است. بحرانی که از سال ۲۰۰۸ تا به امروز اروپا را درگیر خود کرده است. ملت ولخرج و بی‌ملاحظه جنوب اروپا پول زیادی خرج می‌کنند، طوری که توان بازپرداخت بدهی‌های خود را ندارند. (شما می‌دانید از چه کشورهایی صحبت می‌کنم.) از سوی دیگر ملت مسئولیت‌پذیر و کوشای اروپای شمالی (مانند آلمان) آن‌ها را در تأمین منابع مالی خود حمایت می‌کنند تا اتحادیه اروپا بتواند مانند یک خانواده بزرگ اما ناسازگار به حیاتش ادامه دهد.

«اگر یورو سقوط کند، اروپا نیز سقوط می‌کند.» این نظر آنگلا در سال ۲۰۱۱ بود. او با هوش سرشار و خارق‌العاده‌اش و استفاده از تعدادی نمودار (که برای او چندان حائز اهمیت نبودند) توانست اقتصاد اروپا را چنان مدیریت کند که ثبات آن برای چند سال بعدتر نیز حفظ شود. او به جای مواخذۀ کشورهای سهل‌انگار جنوب اروپا، طرح کمک مالی به آن‌ها را تصویب کرد که اتحادیۀ اروپا هر چند با نارضایتی اما سرانجام آن را تصویب کرد. مرکل همچنین تأکید کرد که کشورهای جنوب اروپا باید مخارج خود را کنترل کنند و قوانین سختی برای بازگرداندن بدهی آن‌ها مقرر کرد که چندان مورد استقبال واقع نشد. در هر دو سوی قضیه مخالفان عملکرد او به یک میزان ناراضی بودند و همین مسئله باعث موفقیت او در نجات اروپا شد.

در سال ۲۰۱۶ بریتانیا طی یک انتخابات خاص، به خروج از اتحادیه اروپا رأی داد. تا زمان نگارش این کتاب آلمان با موضوع برگزیت [۲۵۷] موافقت کرده است. بحران پناهندگان سوری هنوز در آلمان ادامه دارد. در تابستان ۲۰۱۵ صدها هزار نفر از مهاجرین سوری به امید یافتن پناهگاهی به آلمان هجوم آوردند. در چهارم دسامبر آن سال مرکل طی یک تصمیم احساسی که شاید بتوان آن را احساسات‌ترین تصمیم عمومی او دانست، مرزهای آلمان را به روی ده هزار پناهنده‌ای که در بوداپست گیر کرده بودند باز کرد. مردم آلمان از این کار او غرق در حیرت شده بودند. به نظر می‌رسید او بدون آینده‌نگری دست به کاری زده است که می‌توانست به محبوبیت او در میان مردم لطمه بزند و این موضوع مردم را گیج کرده بود.

در یکی از سخنرانی‌های ملال‌انگیز همیشگی‌اش گفت: «قلب و روح اروپا بردبار است و سال‌ها طول کشیده است تا این موضوع به ما ثابت شود. ما کشور خود را ویران کرده‌ایم. بدترین دوران ویرانی و نفرت برای نسل‌های قبل اتفاق افتاده است. من این کار را برای دفاع از حیثیت مردمم انجام داده‌ام.»

یکی دیگر از محاسن آنگلا، زندگی طولانی در پشت یک دیوار است. او به یاد می‌آورد که هر روز از پشت دیوار رد می‌شد و همیشه به زندگی در آن سوی دیوار فکر می‌کرد. او در ۲۰ سالگی به انتظار روزهای میان‌سالی بود، روزهای که بتواند با ویزای آلمان شرقی در هر کجا از دنیای غرب که دوست داشت زندگی کند. (تصمیم داشت تا به کالیفرنیا برود.) او می‌داند در قفس بودن چه حسی دارد. می‌داند نداشتن آزادی چگونه است و این حس

را برای هیچ‌کس دیگری آرزو نمی‌کند.

من نگاه خوش‌بینانه‌ای به صدر اعظم آلمان دارم. بسیاری از مخالفان او معتقدند که او انگیزه‌های شرورانه‌ای دارد و در حال پیاده‌سازی نقشه‌هایی است که سال‌ها در ذهن خود پرورانده است. نظر آن‌ها می‌تواند درست باشد. او زنی سرسخت است که برای داشتن هوش، اشتیاق و انضباط بیشتر نسبت به مردان اطراف خود، به خود افتخار می‌کند. او در روش مدیریتی آرام، خودمحور و با اعتمادنفسی که در پیش گرفته است نیازی به هیاهو و حاشیه نمی‌بیند. و خبر خوب برای زنان درون گرا این است که آنگلا مرکل از میان ما برخاسته است.

۱۲. بیلی جین کینگ؛ رقابت‌جو

من یک‌بار با بیلی جین کینگ مصاحبه‌ای را برای یک مجله در مورد بیست زن ورزشکار شاخص انجام دادم. برای این مطلب مجله، با مدیر برنامه‌های بیست ستاره زن ورزشکار تماس گرفتم. تعدادی از این ستارگان برای شرکت در مصاحبه دلهره داشتند. ای‌کاش می‌توانستم به آن‌ها تضمین بدهم که شایسته‌تر از بسیاری از زنان هستند، ای‌کاش می‌توانستم نوشته‌های تحسین‌آمیز در مورد آن‌ها به همراه عکس‌های بزرگی از آنان را نشانشان بدهم. اما بیلی جین این‌گونه نبود. مدیر برنامه‌های او هیچ سؤالی نپرسید و بیلی جین بلافاصله و بدون هیاهو با من تماس گرفت و ما مصاحبه‌ای یک ساعته داشتیم. او از آن دسته زنان سرسخت "یکی برای همه و همه برای یکی" است. از زمانی که در کلاس پنجم بود تا به امروز یک آرزوی ساده برای تمام دنیا داشته است؛ "فرصت برابر برای همه". از لحظه‌ای که برای اولین بار در سال ۱۹۵۳ در باشگاه تنیسی که دوستان و هم‌کلاسی‌های مدرسه‌اش عضو آن بودند، راکت به دست گرفت و بازی کرد متوجه عشقش به تنیس شد. اما متعجب بود که سایر مردم کجا هستند؟ مردم محروم و رنگین‌پوستان. از آن روز جنگیدن برای اول بودن در تنیس و مبارزه با بی‌عدالتی دو هدف اول زندگی او بوده‌اند.

قبل از سرنا [۲۵۸] و ونوس [۲۵۹]، قبل از مونیکا [۲۶۰] و اشتفی [۲۶۱]، قبل از مارتینا [۲۶۲] و کریسی [۲۶۳]، این بیلی جین بود که به‌عنوان مادر تنیس زنان معاصر شناخته می‌شد. او ۲۲ نوامبر ۱۹۴۳ به دنیا آمد و دوران کودکی تا نوجوانی‌اش به بازی در زمین‌های عمومی تنیس لانگ بیچ در ایالت کالیفرنیا گذشت. و بعد از آن ۳۹ عنوان گرند اسلم [۲۶۴] شامل قهرمانی زنان جهان در ۱۲ دوره مسابقات تک نفره، ۱۶ عنوان قهرمانی در مسابقات دو نفره زنان و ۱۱ عنوان قهرمانی در مسابقات مختلط به دست آورد. طول لیست قهرمانی‌های بیلی جین در صفحه ویکی پدیای او ۵ / ۱۶ سانتی‌متر است. (خودم این را اندازه گرفته‌ام). در سال ۱۹۷۲ از طرف هفته‌نامه اسپورتز ایلستریتید [۲۶۵] به‌عنوان ورزشکار سال شناخته شد. در سال ۱۹۸۷ به عضویت تالار مشاهیر تنیس [۲۶۶] درآمد. و در سال ۲۰۰۹ باراک اوباما رئیس‌جمهور آمریکا به او نشان افتخار آزادی رئیس‌جمهوری [۲۶۷] را اهدا کرد.

من یک نسل از بیلی جین جوان‌تر هستم. اما در فاصله ۲۵ مایلی از محل تولد بیلی جین در جنوب کالیفرنیا به دنیا آمدم و بزرگ شدم. بنابراین

سریعاً متوجه شوخ‌طبعی، خونسردی و بی‌تفاوتی او شدم. او داستانی از سال ۱۹۵۹، زمانی که ۱۵ ساله بود تعریف کرد. روزی برای شرکت در یک تورنمنت حرفه‌ای مجبور به ترک کلاس زودتر از موعد همیشگی بود. اما معلم مرد او گفته بود که اگر کلاس را ترک کند به او نمرهٔ صفر می‌دهد. بیلی جین در اعتراض به این حرف گفته بود: «ولی شما به پسران برای شرکت در مسابقات بسکتبال اجازهٔ ترک کلاس را زودتر از وقت قانونی می‌دهید.» و معلم او بیلی جین را یک ابله فرض کرده بود و در کمال حوصله به او توضیح داده بود که موضوع پسران متفاوت است چون آن‌ها پسر هستند. بیلی جین با صدای بلند و واضح گفته بود: «کسی به دختران حتی اگر ورزشکار نخبه‌ای در سطح حرفه‌ای باشند اهمیتی نمی‌دهد.» پدر و مادر بیلی جین اجازهٔ او را برای ترک کلاس گرفتند اما معلم برای اثبات حرفش به او نمرهٔ صفر داد.

در مسابقات ویمبلدون سال ۱۹۶۱، بیلی جین به همراه یارش، کارن هانتس ساسمن [۲۶۸] جوان‌ترین زنانی بودند که عنوان قهرمانی تنیس دو نفرهٔ زنان را کسب کردند و با این کار یک شگفتی بزرگ را رقم زدند. بیلی جین در آن زمان ۱۷ ساله بود. او در مسابقات بعدی عملکرد یکنواختی نداشت بنابراین متوجه شد که برای بهترین بودن باید سخت‌تر و بیشتر از دیگران تمرین کند و پنج سال بعد زحمات او به بار نشست. در سال ۱۹۶۶ او اولین قهرمانی انفرادی مسابقات ویمبلدون را به‌دست آورد و در سال ۱۹۶۷ برترین تنیسور زن دنیا شد.

در سال ۱۹۶۵ بیلی جین در ۲۱ سالگی با لری کینگ ازدواج کرد. آن‌ها زمان دانشجویی در دانشگاه کالیفرنیا با هم آشنا شده بودند. او ازدواجش را دلیلی برای داشتن رابطه می‌دانست. لری مردی خوش‌قیافه بود که بیلی را در حرفه‌اش حمایت می‌کرد. همراه با رشد و شکوفایی بیلی جین، جنبش زنان نیز بالید و اگر گلوریا استاینم صدای انقلاب فمینیست‌ها بود، بیلی جین کینگ بدن آن بود. یک بدن همیشه متحرک در حال دویدن، پریدن، چرخیدن، ضربه زدن که جام قهرمانی گول‌پیکر ویمبلدون را بالای سر گرفته بود.

قبل از بیلی جین تصور مردم از یک زن تنیس‌باز "حرفه‌ای"، زنی خوش‌قیافه بود که پرغرور با دامنی دور زمین مسابقه می‌خرامد و وقتی این زن زیبا، سبک و آزاد به توپ ضربه می‌زد، تنیس زنان جذاب‌تر هم می‌شود. اما بیلی جین یک رقابت‌جو بود. او زمین تنیس را صحنهٔ نمایش نمی‌دانست. او زنی با فرهنگ و متمدن بود که یک ورزش‌مهرکه را ارتقا داد. زنی که از رویارویی با حریف هیچ ترسی نداشت. وقتی داور تصمیم اشتباهی در مورد او می‌گرفت، با صراحت به آن اعتراض می‌کرد. این واقعیت که بیلی جین تمامی مسابقاتش را جدی می‌گرفت و فقط برای بردن به زمین می‌رفت از او

زنی سرسخت در ذهن گزارشگران و مفسرین ورزشی ساخته بود.

او با جایزه نقدی نابرابر بسیار جدی برخورد کرد. در سال ۱۹۶۸ بیلی جین به عنوان برنده مسابقات انفرادی زنان ویمبلدون جایزه ۷۰ پوندی را تصاحب کرد در صورتی که برنده مسابقات انفرادی مردان صاحب ۲۰۰۰ پوند شد. در سال ۱۹۷۰ در مسابقات آزاد ایتالیا به برنده مسابقات مردان ۳۵۰۰ دلار جایزه داده شد درحالی که به بیلی جین فقط ۶۰۰ دلار داده شد. با گذشت فصل های بیشتری از مسابقات تنیس و محبوب شدن این ورزش، مردان جوایز بیشتری می بردند و سهم زنان از جایزه کمتر و کمتر می شد. به عبارتی سهم جایزه مردان و زنان نسبت ۱۲ به ۱ را داشت و تنها دلیل آن این بود که انجمن تنیس ایالات متحده، به عنوان مدیر و سیاست گذار مسابقات تنیس، هیچ اعتقادی به برابری زنان و مردان نداشت و از طرفی مردان تنیس باز نیز تمایلی به تقسیم کردن سهم نداشتند.

و این گونه بود که بیلی جین به همراه هشت زن بازیکن تنیس دیگر در اعتراض به این نابرابری از عضویت در انجمن تنیس استعفا دادند. به این نه نفر نام نه نفر اصلی داده شد. این ۹ نفر اصلی یک تور تنیس به نام ویرجینیا اسلیم [۲۶۹] به همراه بلیت نقدی راه اندازی کردند و کارها را به سرعت دیوانه واری به پیش بردند. بلیت فروختند، مصاحبه کردند و هر کجا که تضمین بودن تماشاچی را به آنها می داد، بازی می کردند. بیلی جین نهایتاً توانست ویرجینیا اسلم را به عنوان نخستین انجمن تنیس زنان، تأسیس کند که امروزه این انجمن برنامه ریز مسابقات تنیس زنان آمریکاست. در آن زمان بازیکنان تنیس مرد و نیز زنانی که حاضر به تحمل این تبعیض بودند این نه نفر را نه ابله فرض می کردند که شغل خود را به خطر انداخته بودند.

اما گاهی لازم است ابلهانه رفتار کنیم، حرکت کنیم و خطر را به جان بخریم. تحمل شرایط نابرابر برای بیلی جین دشوار بود پس او چاره ای جز خطر کردن نداشت. در سال ۱۹۷۳ قهرمان پیشین مسابقات تنیس مردان به نام بابی ریگز که خود را یک مرد میهن پرست متعصب می دانست، بیلی جین را به یک مسابقه دعوت کرد، مسابقه ای به نام "نبرد جنسیت ها". بابی هم چشم به پول مسابقه داشت و هم می خواست زنان آزادی خواه و طرفداران فمینیسم را که صدای "من یک زن هستم" رادیوی ماشینشان گوش فلک را کر کرده بود و از اوامر شوهرشان سرپیچی می کردند، شکست دهد. او ابداً توجهی به اینکه خودش مردی ۵۵

ساله و بیلی جین زنی ۲۹ ساله است نداشت. او مردی گستاخ و بی‌ادب و در واقع شکل ابتدایی یک ترول در عصر ماقبل اینترنت بود و بیلی جین را فقط به خاطر فعالیت‌های فمینیستی‌اش مورد هدف قرار بود. سعی داشت تا به طرفداران بیلی جین بفهماند که جای زن‌ها در اتاق خواب و آشپزخانه است و او می‌تواند به راحتی هر زنی را شکست دهد چون زنان فاقد ثبات احساسی هستند.

بیلی جین دعوت ریگزر را رد کرد. او می‌ترسید با باخت خود مطالبات برابری‌خواهانه زنان و تور تنیس نوپای خودش را در معرض خطر قرار دهد. اما همه‌چیز به سرعت در حال عوض شدن بود. در سال ۱۹۷۲ دولت آمریکا عنوان افتخاری (MS) [۲۷۰] را برای زنان در اسناد رسمی پذیرفت و در ژوئن ۱۹۷۲، دادگاه دیوان عالی سند نهم [۲۷۱] را تصویب کرد.

در ۲۲ ژانویه ۱۹۷۳ حق سقط جنین به زنان واگذار شد. زمانی که مارگارت کورت استرالیایی چالش ریگزر را در روز مادر سال ۱۹۷۳ پذیرفت و از ریگزر شکست خورد، بیلی جین مصمم شد تا به دعوت دوم ریگزر برای مسابقه "نبرد جنسیت‌ها" پاسخ مثبت دهد.

در ۲۰ سپتامبر ۱۹۷۳، ۳۰ هزار تماشاچی در زمین تنیس هوستون آسترودام [۲۷۲] و ۹۰ میلیون تماشاچی در سراسر دنیا شاهد بودند که در لحظه ورود ریگزر به میدان درحالی‌که توسط گروهی از تشویق‌کنندگان زن احاطه شده بود. هنگام ورود بیلی جین، گوینده ورزشگاه گفت: «کینگ یک زن بسیار جذاب است به شرط آنکه موهایش را بلند کند.» (مدل موهای بیلی جین یک مدل کوتاه درهم و برهم بسیار زیبا بود.)

ریگزر نمی‌دانست در مورد نداشتن ثبات احساسی بیلی جین تا چه اندازه دچار اشتباه شده بود. بیلی جین سعی کرد با تسلط کامل به احساسش وارد میدان شود. او درست قبل از ورود به میدان در سرویس بهداشتی ورزشگاه صحبت‌های زنانی را که روی باخت او شرط بسته بودند شنیده بود اما این تنها لحظه آشفته زندگی‌اش نبود. او در زندگی آشفته‌گی‌ها و پریشانی‌های زیادی را تحمل کرده بود.

ولی با همه این اوصاف، کینگ با قدرت و تسلط کامل ریگزر پیر را در سه ست ۶-۴، ۶-۳، ۶-۳ شکست داد. ریگزر علی‌رغم شکست خوردن، بعد از مسابقه به آن سوی تور پرید و دست بیلی را فشرد و گفت: «من تو رو دست‌کم گرفته بودم.»

بیلی جین در اوایل ماه مه، درست سه روز پس از درز کردن خبر مسائل خصوصی‌اش علی‌رغم توصیه وکیل و مدیر تبلیغاتش در یک مصاحبه مطبوعاتی شرکت

کرد و گفت: «من همیشه با مطبوعات رو راست بوده‌ام. اکنون نیز قصد دارم تا مثل همیشه صادق باشم. زندگی خصوصی همه ما حائز اهمیت بسیاری است اما متأسفانه عده‌ای به آن احترام نمی‌گذارند.»

ای‌کاش بیلی جین بعد از آن صراحت کلام در کنفرانس مطبوعاتی‌اش احساس آزادی می‌کرد. در طی چند هفته پس از درج خبر بین او و آندریا دورکین [۲۷۳] نویسنده فمینیست شاخص، دوستی و همکاری ایجاد شد. ولی ماجرا به همین سادگی نبود. در طول جلسه مطبوعاتی‌اش، پدر و مادر او در بهت و حیرت فرو رفته بودند. صورت مادرش غرق در اشک بود. در طی فقط ۲۴ ساعت پس از کنفرانس مطبوعاتی، بیلی جین تمام حمایت‌ها و ستایش‌هایی را که در طول ۵ سال اخیر به دست آورده بود، از دست داد. لری او را ترک کرد و بیلی جین بابت این موضوع بسیار ناراحت بود. در فیلم‌ها بیلی جین را بابت جسارتش در اعتراف به حقیقت ستایش می‌کنند اما در دنیای واقعی برای مدتی رنج بسیاری کشید اما بعد از مدتی توانست تسلط به خود و زندگی‌اش را به دست آورد. و راهش را ادامه دهد. وقتی از بیل جین پرسیدم: «دوست داری مردم تو را با چه چیزی به یاد آورند؟» بیلی جواب داد: «لیگ جهانی تنیس.» لیگ جهانی تنیس که توسط همسر سابق او، لری، در سال ۱۹۷۳، همان سالی که بیلی جین بابی ریگز را شکست داده بود، بنیان گذاشته شد، تنها لیگ حرفه‌ای تنیس است که در آن، مردان و زنان، چه ممتاز و چه غیرممتاز در کنار هم و در یک تیم بازی می‌کنند.

«دستمزد برابر، رفتار برابر، احترام برابر، همه‌چیز باید برابر باشد. متوجه‌ای؟» این چیزی بود که بیلی جین کینگ در مصاحبه با من گفت. او چنان از برابری می‌گفت که انگار مسئله ساده‌ای است و وقتی شما اطمینان قلبی دارید که باورهایتان درست است، سرسخت بودن برایتان امر ساده‌تری می‌شود.

بیلی جین یک زن سرسخت بود و هست و همچنان نیز به جنگیدن ادامه می‌دهد.

۱۳. جین گودآل؛ مصمم

در دوران کودکی‌ام جین گودآل [۲۷۴]، "دختری که بین شامپانزه‌های وحشی زندگی می‌کرد" را به حد پرستش دوست داشتم. او دختر بلوند و باهوشی بود که با شلوارک خاکی رنگ و پاهای برهنه در جنگل انبوه راه می‌رفت و با بچه شامپانزه‌ها بازی می‌کرد.

من عکس او را در مجله نشنال جئوگرافی [۲۷۵] دیده بودم، مجله‌ای که در دوران کودکی، حتی قبل از اینکه توانایی خواندن داشته باشم، با اشتیاق تمام آن را ورق می‌زدم. ما در حومه لس‌آنجلس زندگی می‌کردیم و می‌دانستم که زندگی‌ام به‌طور غم‌انگیزی خالی از هیجان و ماجراجویی است. یک‌بار تحت‌تأثیر زندگی جین، از مادرم پرسیدم که آیا ممکن است ما هم جایی چادر بزنیم و در اردوگاهی اقامت کنیم؟ و مادرم درحالی‌که دود سیگار را از بینی‌اش بیرون می‌داد گفت: «ما از اون آدمایی نیستیم که توی چادر و اردوگاه اقامت می‌کنن.»

عمده شهرت جین به دلیل ۲۶ سال مطالعه بر روی شامپانزه‌ها در پارک ملی گمب استریم [۲۷۶] است. پارکی که در سواحل شرقی دریاچه تانگانیکا [۲۷۷] در تانزانیا واقع شده است.

در سال ۱۹۶۰ جین برای دیدن دوستش به تانزانیا رفته بود و در آنجا بود که با لوئیس لیک [۲۷۸] مردم‌شناس معروف، آشنا شد. لیک یکی یک کمک‌هزینه تحصیلی به جین اهدا کرد تا بتواند اطلاعاتی در مورد شامپانزه‌های وحشی جمع‌آوری کند و بر روی شباهت آنان با انسان تحقیق کند. طی این تحقیق جین به کشفیات نوین و ارزنده‌ای دست یافت و توانست جایگاه خودش را به‌عنوان یکی از زیست‌شناسان قرن بیستم تثبیت کند درحالی‌که تنها ۲۶ سال داشت.

سال ۱۹۲۶، بارون هوگو ون لاویک، عکاس حیات وحش هلندی فیلم مستندی به نام "دوشیزه گودآل و شامپانزه‌های وحشی" را بر اساس زندگی جین ساخت. این فیلم اولین مستندی بود که توسط گروه نشنال جئوگرافی تولید شد و پس از آن جین به یک ستاره، همسر و مادر تبدیل شد. او با ون لاویک ازدواج کرد و در سال ۱۹۶۷ پسرش هوگو اریک لوئیس که با نام گراب شناخته می‌شد به دنیا آمد.

جین ده‌ها کتاب در مورد شامپانزه‌ها و رفتار حیوانات نوشته است و همچنین در حفظ منابع طبیعی نقش مهمی ایفا کرده است. در سال ۱۹۷۷، جین با راه‌اندازی مؤسسه غیردولتی "جین گودآل" فعالیت‌هایش را بر محافظت از زیستگاه‌های رو به تخریب شامپانزه‌ها متمرکز کرد. در سال ۱۹۹۵ نشان

امپراتوری بریتانیا به جین داده شد: "دیم [۲۷۹] جین موريس گودآل."

والری جین موريس گودآل در سال ۱۹۳۴ در لندن به دنیا آمد. پدرش، مورتیمر، تاجر بود و مادرش، مای فن وی (ون)، نویسندهٔ رمان بود. خانوادهٔ جین بر اساس هنجارهای آن زمان از او انتظار داشتند تا با مردی خوب و مسئولیت‌پذیر ازدواج کند و چند فرزند به دنیا آورد. مادرش هرگز او را از دنبال کردن علاقه‌مندی‌هایش، علاقه به حیوانات و بالاتر از همه عشق به حیات وحش آفریقا منع نکرد.

یک‌بار ون متوجه شد که جین یک مشتم کرم خاکی را با خود به تخت برده است. به جای عصبانی‌شدن و فریادزدن، ون به دخترش توضیح داد که دوستان کوچک جدیدش برای زنده ماندن نیاز به خاک دارند. و با کمک هم کرم‌ها را به باغچه بازگرداند.

جین دختری ساکت و کتاب‌خوان بود. او عاشق رمان‌های دکتر دولیتل و تارزان بود. خواندن کتاب همیشه اثرات پنهان و تغییردهنده‌ای بر زندگی را در پی دارد. در مورد جین این اثرات خود را به شکل علاقه عمیق به حیوانات و اشتیاق سفر به آفریقا و زندگی بین حیوانات وحشی نشان دادند. اما جنگ جهانی دوم از راه رسید و خانوادهٔ جین در این دوران از وضعیت مالی خوبی برخوردار نبودند بنابراین جین مجبور شد به‌جای دانشگاه در کالج منشی‌گری ثبت نام کند. او در سال ۱۹۵۲ از کالج فارغ‌التحصیل شد.

در همین دوران یکی از دوستان زمان مدرسهٔ جین که به کنیا نقل مکان کرده بود، از او دعوت کرد تا به کنیا برود. جین در آن زمان در لندن به کار جمع‌آوری موسیقی برای فیلم‌های تبلیغاتی مشغول بود. بعد از دعوت دوستش به لندن رفت تا به‌عنوان پیش‌خدمت مشغول به کار شود تا هزینهٔ سفر به کنیا را تأمین کند و وقتی پس‌اندازش به حد کفایت رسید از کار خود دست کشید و به کنیا رفت.

مسیر سفر او از انگلیس به کنیا بسیار هیجان‌انگیز بود؛ او از انگلیس به حوالی دماغهٔ گود هوپ (آفریقای جنوبی) و از آنجا به مومباسا در کنیا و نهایتاً به نایروبی (همان‌جایی که با دکتر لوئیس لیکی معروف که پیدایش انسان را از آفریقا می‌داند، آشنا شد) رفت.

لوئیس لیکی فردی تأثیرگذار، باجذبه و بانفوذ بود که در آن زمان سرپرستی موزهٔ تاریخ طبیعی نایروبی را به عهده داشت و به جین پیشنهاد کار در نایروبی را داد و او را به یک حفاری در سایت کاوشگری فسیلی، الدوای جرج [۲۸۰]، دعوت کرد. جین به مدت ۳ ماه غرق در لذت فعالیت‌های سخت و دقیق فسیل‌شناسی شد؛ فعالیت‌هایی نظیر تمیز کردن فسیل‌ها با خلال دندان به اندازه انگشت کوچک دست و یا حفر آرام آرام زمین با یک چاقوی

شکاری. لیکی، جین را فردی صبور دید که می‌تواند در انزوای طولانی، ساعت‌ها بنشیند، نگاه کند و یاد بگیرد. به عبارت دقیق‌تر او جین را همان فرد مناسب برای آخرین تحقیقش دید؛ "مشاهده کردن پستانداران وحشی". و هنگامی که از جین پرسید که آیا تمایل دارد در گمب استریم در سواحل دریاچه‌ی دورافتاده‌ی تانگانیکا در چادر زندگی کند، جین بدون هیچ تردیدی جواب مثبت داد.

از زمانی که زنان به خیل نیروی کار پیوسته‌اند، همواره متقاضی مشاغلی بوده‌اند که صلاحیت انجام آن را در خود می‌دیدند. اگر در شرایط لازم برای انجام یک شغل، بالا انداختن و قاپیدن تخم مرغ، مشعل‌های روشن و اره برقی باشد و زنی فقط بتواند پرتقال‌ها را بالا بیندازد، زحمت تقاضا دادن برای این شغل را به خود نمی‌دهد. اما از آن‌سو مردان متقاضی مشاغلی هستند که در خود اعتمادبه‌نفس انجام آن کار را صرف‌نظر از تجربه و تحصیلات می‌بینند و رزومه خود را با این ذهنیت که در صورت استخدام توانایی انجام آن کار را خواهند داشت، پر می‌کنند.

سابقه‌ی کاری جین به این شکل بود؛ «من عاشق حیوانات هستم اما رفتارشناسی دیگر چیست؟» اما با این‌همه او به این مسائل اهمیتی نمی‌داد و سعی می‌کرد روی اهداف زندگی‌اش تمرکز کند، اهدافی که احتمال رسیدن به آن‌ها کم بود. جین خودش را فردی توانا و شایسته برای انجام آن کار تصور می‌کرد. کاری که دنیا اصرار داشت تا به جین بگوید به او مربوط نیست اما او خودش را وقف یادگیری چیزهایی کرد که می‌بایست انجام دهد.

جین در ۱۴ جولای ۱۹۶۰ وارد گمب استریم شد. دریاچه‌ی تانگانیکا یک دریاچه‌ی بزرگ است. طولانی‌ترین و دومین دریاچه‌ی عمیق دنیا است و بین چهار کشور تانزانیا، جمهوری دموکراتیک کنگو، بروندي و زامبیا مشترک است. لیکی توان همراهی جین را نداشت، دولت هم نگران امنیت یک دختر جوان سفیدپوست در منطقه‌ای دورافتاده بود بنابراین به جین دستور داده شد تا با خود فردی را به همراه بیاورد.

مادر جین داوطلب همراهی با دخترش شد و البته او شخصی نبود که دولت انتظار داشت. جین و مادرش یک چادر ارتشی دست دوم، چند ظرف غذا و فنجان و یک آشپز آفریقایی به نام دومینیک به همراه داشتند.

روزهای اول جین در اطراف محل کمپ قدم زد و همه‌چیز را خوب نگاه می‌کرد. روزهای بعد را هم به قدم زدن در جنگل‌های استوایی با یک دوربین دو چشم دست دوم گذراند. آن روزهای اول جین یک برق سیاه در میان رنگ‌های سبز و طلایی جنگل می‌دید. او متوجه شد که این رنگ سیاه، پشت شامپانزه‌هایی است که از او فرار می‌کردند، هر چند آن‌ها سرعت بالایی در دویدن نداشتند.

اگر تصور می‌کنید زندگی در آفریقا رویایی است من به شما می‌گویم که ابداً این‌گونه نیست. چون من در ۱۸ سالگی که دانشجوی سال دوم کالج بودم، دو هفته از برنامه دانشجویی تعطیلات خارج از کشورم را در شرق آفریقا گذراندم. تانزانیا و کنیا به همان زیبایی‌ای هستند که در فیلم‌های مستند می‌بینید. اما چیزهایی هم هستند که شما در فیلم‌ها هرگز متوجه آنان نمی‌شوید، مشکلات ریوی، خارش، جوش‌های پوستی در اثر عرق‌سوز شدن و حشرات اعجاب‌انگیزی که تقریباً اندازه مشت شما هستند. تصور کنید عنکبوت، بید، سوسک و هزارپا همه به اندازه مشت شما باشند!

من آستانه تحمل بالایی ندارم (که نوعی از سرسختی است) هر چند با موش‌ها و مارها هم مشکلی ندارم اما تحمل سوسک سرگین‌غلتان خصوصاً نرهای شاخ‌دارشان برای من دشوار است. هرگاه عکسی از جین را می‌بینم که روی خاک کنار یک شامپانزه چمباتمه زده است نگران سرگین‌غلتانی هستم که در فاصله دو ثانیه‌ای با او در حال غلطاندن یک توپ از مدفوع است و یا هزارپایی که از لبه شلوارک او به بالا می‌خزد.

و نیز بیماری‌هایی که امکان ابتلا به آن‌ها در آفریقا وجود دارد. قبل از سفر از من خواسته شد تا خودم را در مقابل وبا، تیفوس، آبله و تب زرد واکسینه کنم ولی هیچ‌کدام از این واکسن‌ها از من مقابل مالاریا محافظت نکرد. درست مثل جین. هر چند مالاریای من خفیف‌تر از جین بود.

جین در اولین کتابش به نام سایه انسان [۲۸۱] نوشت: «هر چه بیشتر به وظیفه‌ای که ملزم به انجام آن بودن فکر می‌کردم، افسرده‌تر می‌شدم. آن هفته‌های ابتدایی به من در شناخت محیط کاری زمخت بسیار کمک کردند. پوستم در مقابل علف‌های زبر دره‌ها کلفت شد و خونم به زهر مگس تسه تسه ایمن شده بود و دیگر بعد از گزیدگی دچار تورم وحشتناک پوست نمی‌شدم.»

دقت کنید او نگفت: «من در این جهنم دره چه می‌کنم؟ من فریب خوردم. من آموزش‌های لازم را ندیده بود. لیکی نباید من را به اینجا می‌فرستاد.» او هرگز شایستگی خودش را تنها به دلیل اینکه مأموریتش گاهی غیرممکن به نظر می‌رسید، زیر سوال نبرد.

شامپانزه‌های پن تروگلودیت نزدیک‌ترین خویشاوند تکاملی انسان در طبیعت هستند. ۹۸ درصد از DNA آن‌ها مشابه DNA ما انسان‌هاست. به لحاظ ژنتیکی شباهت ما به شامپانزه‌ها از شباهت موش خانگی به موش صحرایی بیشتر است. این شباهت بین انسان و شامپانزه، علاقه لیکی بود اما جین روی شامپانزه‌ها به دلیل علاقه‌اش به خود شامپانزه‌ها مطالعه می‌کرد. ارتباطات خانوادگی و قبیله‌ای شامپانزه‌ها جین را مجذوب خود کرده بود و جین ترجیح داد تا به شهودش در این مطالعه اعتماد کند.

به مدت دو ماه شامپانزه‌ها با شنیدن صدای جین فرار می‌کردند اما یک روز یک شامپانزه بزرگ نر پرسیه‌زنان دور کمپ چرخید، از درخت بالا رفت، چند تایی میوه مغزدار خورد و پس از مدتی وارد کمپ شد و یک موز از روی میز دزدید و سرانجام اجازه داد تا جین یک موز دیگر به او تعارف کند. جین به‌خاطر ریش بزی سفیدرنگ شامپانزه او را دیوید ریش‌سفید گذاشت.

جامعه دانشمندان نام‌گذاری روی حیوانات را چون کاری غیرحرفه‌ای و احمقانه بود، مسخره می‌کرد. دانشمندان واقعی و جدی سوژه‌های مورد مطالعه خود را با شماره مشخص می‌کردند. اما دیوید ریش‌سفید نشانه‌ای بود برای جامعه شامپانزه‌ها که جین آن‌قدرها هم که فکر می‌کردند ترسناک نیست و بالاخره جین با شامپانزه‌های بیشتری آشنا شد؛ گلایث، همفری، رودولف، لیکو و مایک. آقای مک گرگور هم یک شامپانزه پیر و بداخلاق بود. و البته یک شامپانزه ماده آلفا به نام فلو و فرزندانش فیبن، فیگن و فی فی را هم به جمع اضافه کنید. او رفتارهایی از شامپانزه‌ها می‌دید که شبیه رفتارهای انسان بودند؛ بوسیدن، در آغوش گرفتن، نوازش کردن و تکان دادن دست برای یکدیگر.

یک روز جین درحالی‌که به آرامی در جست‌وجوی شامپانزه‌ها در جنگل بود به یک تپه بزرگ موریانه برخورد کرد. دیوید ریش‌سفید کنار تپه نشسته بود و علف‌های بلندی را داخل سوراخ موریانه فرو می‌برد و بعد علف‌ها را بیرون می‌کشید و با لب‌هایش موریانه‌ها را از روی علف‌ها به داخل دهانش فرو می‌برد. بعد از اینکه دیوید ریش‌سفید از خوردن موریانه‌ها فارغ شد، جین تپه را بررسی کرد و علف‌هایی را که دیوید ریش‌سفید به‌جا گذاشته بود در سوراخ موریانه‌ها فرو کرد. تعداد زیادی موریانه به ساقه علف چسبیده بودند. چند هفته بعد او شامپانزه دیگری را دید که در حال ساختن وسیله‌ای بود. او شاخه‌های باریک و پربرگ درخت را می‌شکست، برگ‌ها را جدا می‌کرد و بعد آن‌ها را در سوراخ موریانه‌ها در تپه فرو می‌کرد.

در آن زمان (دهه ۱۹۶۰) انسان به‌عنوان تنها موجود روی زمین که توانایی ساختن ابزار را دارد، شناخته می‌شد و ما خود را انسان "ابزار ساز" می‌نامیدیم. دانشمندان معتقد بودند مهارت ابزارسازی ما را از سایر موجودات زمین مجزا می‌کند و تمرکز زیست‌شناسان بر این موضوع بود که جز انسان هیچ موجود دیگری توانایی یادگیری مهارتی را ندارد.

کشف جین به بحث علمی روز دنیا تبدیل شد. لیکو اظهار کرد: «ما باید انسان و ابزار را بازتعریف کنیم و شامپانزه‌ها را به‌عنوان انسان به رسمیت بشناسیم.» استفان جی گلد، دانشمند دانشگاه هاروارد، مشاهده جین را "یکی از بزرگ‌ترین دستاوردهای علمی قرن بیستم" نامید.

جین ۲۷ ساله که به اسطوره تبدیل شده بود، توانست چیزهای بیشتری را نیز کشف کند. برای مثال او متوجه شد شامپانزه‌ها آن موجودات گیاه‌خوار مهربانی که ما تصور می‌کردیم نبودند و درست مثل انسان هم گوشت‌خوار هستند و هم گیاه‌خوار هستند و دیگر اینکه متأسفانه شامپانزه‌ها هم مانند انسان‌ها جنگ‌طلب هستند. اولین مقاله جین همان سال به چاپ رسید و در دسامبر ۱۹۶۳ این مقاله در مجله نشنال جئوگرافی نیز به چاپ رسید. و از آن به بعد تحقیقات جین بیشتر از هر دانشمند دیگری در این مجله چاپ می‌شد، حتی بیشتر از استادش دکتر لوئیس لیکی!

یک زن تنها بدون هیچ سابقه کاری و یا تحصیلی مرتبط با زیست‌شناسی، تعریف ما را از "انسان" تغییر داد. لیکی اعتقاد داشت جین صرف‌نظر از اینکه قبل از تبدیل‌شدن به یکی از زیست‌شناسان بزرگ دنیا هیچ تحصیلات دانشگاهی‌ای در این زمینه نداشت، به‌خاطر یافته‌های بی‌نظیرش استحقاق تحصیل در مقطع دکتری رفتارشناسی دانشگاه کمبریج را دارد. لیکی کاملاً به این مسئله واقف بود که اگر کسی بخواهد در مجامع علمی به رسمیت شناخته شود نیاز به مدرک دانشگاهی دارد و از نفوذ خود استفاده کرد تا بتواند رئیس دانشکده را قانع کند که جین شایسته این مدرک دانشگاهی است و این یک شاهکار برای جین محسوب می‌شد. او هشتمین فردی بود که در کل تاریخ دانشگاه کمبریج، بدون داشتن مدرک دانشگاهی وارد مقطع دکتری شد. وقتی سرشناس‌ترین اساتید بخش رفتارشناسی دانشگاه کمبریج از تحقیقات شگرف جین باخبر شدند وحشت کردند و او را متهم به ارتکاب جرائم شنیع در علم رفتارشناسی کردند، جرائمی مثل "نسبت دادن خصائل انسان به حیوان"، "نام‌گذاری روی شامپانزه‌ها" و "تشبیه‌کردن رفتار شامپانزه‌ها به رفتار و روابط انسان". به‌علاوه طبق اندیشه‌های آن دوران، یافته‌های جین، بدفهمی علم بود که برای واقعیت عینی بی‌احساس و بی‌مهر، ارزش قائل شده بود.

من می‌توانم جلسه اعضای دانشکده را تصور کنم، جایی که بعضی از پیرمردان موسفید ضد زن، درحالی‌که شادی خود را به‌سختی پنهان می‌کردند، کار بزرگ جین را بی‌ارزش دانستند.

اولین کتاب جین به نام "دوستان من، شامپانزه‌های وحشی" قبل از اتمام پایان‌نامه دکتری‌اش به چاپ رسید. یکی اساتید دانشگاه کمبریج درحالی‌که در آستانه ایست قلبی قرار داشت گفت: «این... این... این کتاب چاپ شده!» و این جرم خردمندانه جین را تا آستانه اخراج از دانشگاه پیش برد.

اما برای رعایت جانب انصاف باید بگویم استاد مشاور جین، روبرت هیندر، به نتایج کار او ایمان داشت. جین در سال ۲۰۱۷ در وبلاگش ضمن قدردانی

از حمایت استاد مشاور خود نوشت که نمی‌داند چطور از هیندر تشکر کند که به او داشتن نگاه انتقادی به مسائل را آموخت. هیندر خود را موظف به کمک‌کردن به جین می‌دانست چون خود او هم روی گروهی از میمون‌های رزوس [۲۸۲] تحقیق کرده بود و نام‌گذاری روی حیوانات را کار درستی می‌دانست. من تصور می‌کنم از آنجایی که هیندر یک دانشمند مرد بود، هیچ‌کدام از همکارانش این کار او را مسخره یا غیرحرفه‌ای نمی‌دانستند.

آیا می‌توانید خودتان را در این موقعیت تصور کنید که گروهی از بزرگ‌ترین متفکران رشته تخصصی شما در یکی از معتبرترین دانشگاه‌های دنیا "روش‌شناسی" شما را نقد کنند؟ آن‌ها احتمالاً نکته‌ای برای عنوان‌کردن دارند چرا که شما بدون زمینه فکری و دانش قبلی به این نتایج رسیده‌اید، ضمن اینکه این مردان، نابغه و قدرتمند هستند. شما را نمی‌دانم اما اگر من در این موقعیت باشم حق را کاملاً به اساتید می‌دهم و بعد به دوستانم زنگ می‌زنم و بابت اینکه اساتیدم در مورد من دچار سوءتفاهم شده‌اند، غر می‌زنم.

اما جین گودآل نه تنها ارزیابی اساتیدش را نپذیرفت بلکه صراحتاً اعلام کرد که آن‌ها دچار اشتباه محض شده بودند. با اینکه گفته‌هایش را ملایم عنوان کرد اما حاضر به عقب‌نشینی نشد و برای اعتبار بخشیدن به دلایلش، به صدها ساعت مطالعه روی شامپانزه‌ها متوسل نشد بلکه رابطه‌اش را با سگ دوران کودکی‌اش، روستی، مثال زد. جین سال‌ها بعد در مورد نظر اساتیدش نوشت: «خوشبختانه به یاد می‌آورم که اولین معلم زمان کودکی‌ام به من آموخت که این نظر در مورد حیوانات درست نیست. ممکن نیست که شما زندگی‌تان را با یک حیوان که دارای مغز پیشرفته‌ای است تقسیم کنید و متوجه نشوید که حیوانات دارای شخصیت هستند.»

جین به شکل حیرت‌آوری بر سر موضع خود ایستاد و اجازه نداد تا مافوق‌هایش مانع تجربه‌کردن او شوند و او را از ادامه دادن راهی که می‌دانست درست است باز دارند. من هرگاه کارم را به درستی انجام می‌دهم اما حسی به من می‌گوید که اگر تظاهر کنم که حق با دیگران (معمولاً مردان) است، کار برایم راحت‌تر خواهد بود با به یاد آوردن جین در مقابل این حس ایستادگی می‌کنم.

جین، نجیب اما به شکلی کاملاً تأثیرگذار، سرسخت بود. در سال ۱۹۸۶ بعد از چاپ کتاب "شامپانزه‌های گمب" [۲۸۳] که ماحصل ۲۵ سال تحقیقات باارزشش بود، جین تحقیقاتش در رشته زیست‌شناسی را خاتمه داد و به‌عنوان یک کنشگر محیط زیست آغاز به فعالیت کرد. زندگی مشترک جین با ون لایک در سال ۱۹۷۴ به پایان رسید و سال بعد از آن او با درک برایس سون [۲۸۴] نماینده مجلس تانزانیا ازدواج کرد. همسر جدید جین مدیر پارک

ملی تانزانیا نیز بود و به جین برای محافظت از گمب و بکر نگه داشتن و دور نگه داشتن آن از هجوم گردشگران عاشق حیوانات و حامیان حیوانات کمک بسیاری کرد. در نتیجه زمانی که جین گمب را ترک می‌کرد، گمب در حال توسعه یافتن بود و به این پیشرفت ادامه داد و نهایتاً به یک ایستگاه تحقیقاتی موفق و سبز که کارکنان آن از میان مردم بومی تانزانیا انتخاب شده بودند، تبدیل شد.

جین در آفریقا زمان کافی برای تجربه کردن و دیدن زیستگاه‌های اولیه و مطالعه شامپانزه‌ها، صرف کرده بود و اکنون وقت این بود که خودش را وقف محافظت از آن‌ها کند و هنوز هم به این کار مشغول است. او هر روز شلوار کار و کفش‌های راحتی‌اش را می‌پوشد و موهای بلوندش که حالا سفید شده‌اند را به شکل دم اسب پشت سر خود جمع می‌کند. ظاهر او طی ۵۰ سال تغییر کمی کرده است هر چند پیرتر شده است اما همچنان جذاب و جدی است.

وقتی کتاب "دانه‌های امید: خرد و شگفتی از دنیای گیاهان" [۲۸۵] نوشته جین در سال ۲۰۱۴ به چاپ رسید، او در دو مصاحبه با جان الیور [۲۸۶] در دو برنامه "گزارش کلبرت" و "هفته پیش چنین شبی" شرکت کرد.

به نظر نمی‌رسید جین حس شوخ‌طبعی خوبی نداشته باشد. در سال ۱۹۸۷ یک کاریکاتوریست معروف به نام گری لارسون، کاریکاتوری کشیده بود که در آن دو شامپانزه روی نیمکت نشسته بودند یکی از آن‌ها در حال برداشتن یک موی بلند که به وضوح موی انسان بود، از پشت شامپانزه دیگر می‌گفت: «خب... خب... یک مو بلوند دیگه که داره تحقیقات بیشتری رو با اون جین گودآل ولگرد انجام می‌ده.» مؤسسه جین گودآل بلافاصله یک نامه اعتراض‌آمیز در پاسخ به این کاریکاتور نوشت بدون آنکه لحظه‌ای به این موضوع فکر کند که شاید جین این قضیه را یک شوخی بامزه تصور کرده بود. و در واقع این قضیه برای جین فقط یک شوخی بود.

و هنوز هم این حالت جدی چهره او دیگران را به اشتباه می‌اندازد. در مصاحبه‌ای که در سال ۲۰۱۴ با جان الیور، بازیگر کمدی، داشت الیور از او خواست تا اعتراف کند که طی سال‌های اقامتش در گمب لباس پیش‌خدمت‌ها را تن شامپانزه‌ها می‌کرده است اما جین اعتراف نکرد. جان الیور با ترفندهای بازیگری و دوز و کلک‌های طنزانه او را وادار کرد، اعتراف کند اما جین نه تنها تسلیم نشد بلکه حتی لبخند هم نزد. اما در پایان برنامه او جلوی دوربین چند ژست شامپانزه‌ای به خود گرفت و تماشاچیان را به قهقهه انداخت.

جین مؤدب و بی‌حرکت نشسته بود و به نظر می‌رسید که الیور قصد دارد تا او را وادار کند تا خانواده خودش، شامپانزه‌ها را مسخره کند و این یک

لحظه باشکوه و عجیب و غریب در تلویزیون بود. لحظه‌ای که یک زن از لبخند زدن و شاد بودن، برای بهتر شدن حال دیگران امتناع کرد. برای جین همراهی با الیور و بهتر جلوه دادن زندگی کاری‌اش ساده‌تر بود اما او ترجیح داد تا سرسختی کند و تسلیم نشود. همه زنان سرسخت، ستیزه‌جو و برون‌گرا نیستند که بی‌محابا فریاد برآورند و مخالفین خود را به سکوت وادار کنند. گاهی یک زن سرسخت، آرام در جای خود می‌نشیند و از همراهی با دیگران سر باز می‌زند.

زندگی جین گودآل همچنان به من انگیزه می‌بخشد، حتی بیشتر از دوران کودکی‌ام. من فکر می‌کردم که اگر شما یک زن حسابی باشید مثلاً از نوع زنانی که در اردوگاه اقامت می‌کنند، آن‌گاه می‌توانید راه خود را برای رسیدن به قله هموار کنید. اما درکی از مفهوم خودتخریبی زنانه نداشتم. من از زنان باهوش و توانمندی که با سرکوب احساسات ضدونقیض خود، خود را به بند می‌کشند و با شک کردن به خود، دچار خودآزاری می‌شوند هیچ اطلاعی نداشتم. برخلاف بسیاری از زنان انعطاف‌پذیری که می‌شناسم، زنان سرسخت کار خود را با چنین عاداتی به پیش نمی‌برند. یک زن سرسخت این‌گونه نیست که تصمیم بگیرد، از تصمیم خود پشیمان شود، خود را به خاطر تصمیم اشتباه اولیه سرزنش کند، مجدداً خود را به خاطر پشیمانی از تصمیم اول شماتت کند، سرخورده شود، به نوشیدنی پناه ببرد و از شدت مستی به خواب رود و نهایتاً هیچ کاری انجام ندهد.

جین با آن روحیه آرام و استوارش، ابتدا با ناامیدی در آن جنگل نشسته بود اما رو به جلو حرکت کرد. او به انتخاب درستش ایمان داشت، به خودش اعتماد می‌کرد و این اعتماد از او زنی سرسخت ساخت.

۱۴. الیزابت وارن؛ سمج

هفته پیش تی‌شرتی که به احترام الیزابت وارن [۲۸۷] سفارش داده بودم، به دستم رسید. روی تی‌شرت من جمله "بااین‌حال، او سماجت کرده" نوشته شده است. یک چیز خوب در مورد عصر دیجیتال این است که کسی در جایی عقیده بی‌نظرش را بیان می‌کند و یک ساعت بعد آن جمله روی لیوان‌های دسته‌دار، برچسب‌ها، کلاه‌های بیس‌بال، تی‌شرت‌ها و تابلوهای معابر دیده می‌شود. من تی‌شرتم را در فوریه سال ۲۰۱۷، حدود هفت ثانیه پس از اینکه میچ مک کانل، رهبر اکثریت مجلس سنا، در جلسه استماع تائید صلاحیت نامزدی دادستان جف سشن، صحبت الیزابت وارن را به دلیل تخطی از قانون ۱۹ قطع کرد، سفارش دادم. شاید برای شما سؤال شده باشد که قانون ۱۹ چیست؟ قانون ۱۹ قانونی نه‌چندان پرکاربرد است که نمایندگان سنا را از اعتراض به یکدیگر باز می‌دارد و در این مورد این قانون برای ساکت کردن الیزابت وارن به کار گرفته شد. حداقل این بار مک کانل برای ساکت کردن الیزابت یک دلیل رسمی داشت، اما چند ماه بعد از آن وقتی کاملا هریس [۲۸۸]، نماینده دمکرات کالیفرنیا، قبل از کمیته اطلاعات سنا (اعضای آن در حال وقت‌گذرانی بودند) در حال پرسیدن سؤال خود از سشن بود، دو بار در وقت قانونی خود متوقف شد. دلیل گفته نشده توقف هریس این بود: «تو یک زنی و با صراحت کلام و جسارت خود باعث آزار دیگران هستی.»

الیزابت، سناتور ارشد اهل مجادله ایالت ماساچوست در حال خواندن نامه ۱۹۸۶ [۲۸۹] که توسط کورتا اسکات کینگز نوشته شده بود، در مخالفت با نامزدی قاضی سشن در انتخابات فدرال بود. محتوای نامه نه صفحه‌ای که الیزابت در حال قرائت آن بود با رویکرد قاضی سشن در خصوص تساوی رأی‌دهندگان مغایرت داشت. مک کانل از الیزابت خواست تا خواندن نامه را متوقف کند ولی الیزابت همچنان ادامه داد و مک کانل را مجبور کرد تا با لحنی عصبانی و رئیس‌مآبانه فریاد بزند: «من به او اخطار دادم و توجیه‌اش کردم، بااین‌حال او سماجت کرد.»

لحن مک کانل بسیار آشنا بود. هر چند موقر و جدی بود اما برای من یادآور لحنی است که سگم را زمانی که کاغذپاره‌ها را از داخل سطل زباله بیرون می‌آورد و دور اتاق پخش می‌کند، خطاب می‌کنم. آیا مک کانل با گفتن «زنانی که بعد از اخطار همچنان صحبت می‌کنند.» تأکید واضحی بر

سرسختی این زنان داشت؟

در هر حال از نظر من سرسختی الیزابت در آن روز محرز بود.

قاضی سشن با رأی اکثریت اعضای حزب جمهوری خواه در انتخابات فدرال پیروز شد اما به لطف جنجال های رسانه ای نامه کورتا اسکات کینگ بسیار مورد توجه قرار گرفت. میلیون ها نفر که حتی قبل از آن به این موضوع اهمیتی نمی دادند، نامه را در اینترنت خواندند و خواندن آنلاین نامه در صفحه فیس بوک الیزابت شش میلیون بیننده داشت. وقتی که ترور نوا [۲۹۰] از الیزابت پرسید که آیا در آن لحظه متوجه شد که چقدر سشن ناخواسته به هدف او کمک کرده بود، الیزابت طبق معمول از جواب دادن طفره رفت و گفت: «آنچه اتفاق افتاد برای داشتن یک گفت و گوی دموکراتیک بهتر به ما کمک می کند.» و این پاسخ یک پاسخ سیاستمدارانه بود.

سیاستمدار شدن هدف همیشگی الیزابت بود. اما او تنها یک سیاستمدار مسلط و سمج نیست، او مادر دو فرزند است، مادر بزرگ سه نوه، نویسنده ۱۱ کتاب شامل کتاب پرفروش "این جنگ، جنگ ماست؛ نبردی برای نجات طبقه متوسط آمریکا" و نیز یک سخنران بسیار کاریزماتیک است.

الیزابت هرینگر [۲۹۱] سال ۱۹۴۹ در شهر نورمن ایالت اوکلاهما به دنیا آمد. پدرش فرش فروش بود و مادرش در منزل به مراقبت از او و سه برادر بزرگ ترش مشغول بود. آن ها خانواده ای معمولی از طبقه متوسط آمریکا در دوران بعد از جنگ جهانی دوم بودند و اگر اتفاق غیرمنتظره ای نمی افتاد مشکلی در گذراندن امور زندگی نداشتند. اما زمانی که الیزابت ۱۲ ساله بود، پدرش دچار سکته قلبی شد و شغل خود را از دست داد. هزینه های درمان پدرش زیاد بود و مالکیت اتومبیلشان نیز از آن ها سلب شد و این گونه شد که مادر الیزابت به عنوان اپراتور تلفن مشغول به کار شد و با حداقل دستمزد می توانست خانواده را حفظ کند. الیزابت از نوجوانی مشغول به کار شد و مشاغلی مثل پرستاری کودک، پیش خدمتی در رستوران، فروش لباس های دست دوز و حتی پرورش و فروش توله سگ را تجربه کرد. این تجربیات کاری باعث رشد شخصیت او شد اما از همان دوران متوجه شد، یک نفر می تواند تا آنجا که امکان دارد به سختی کار کند اما هیچگاه پیشرفت نکند.

برادران الیزابت به ارتش پیوستند و از الیزابت انتظار می رفت تا ازدواج کند. وقتی او صحبت از رفتن به کالج کرد مادرش به او گفت که توان پرداخت شهریه کالج را ندارد و به علاوه رفتن به کالج احتمال ازدواج کردن او را کم می کند. من شک ندارم که مادر الیزابت این موضوع را

کاملاً جدی و بدون هیچ عطوفتی مطرح کرده بود اما خوشحالم که الیزابت در مقابل حرف مادرش مقاومت کرد. او تظاهر کرد که به حرف مادرش گوش کرده است اما به کتابخانه می‌رفت، اسامی کالج‌ها را جست‌وجو می‌کرد و پنهانی برای آن‌ها فرم پذیرش ارسال می‌کرد.

هر کس الیزابت را در شبکه C-Span دیده باشد و یا توئیت‌های پر محتوای او را خوانده باشد، از شنیدن اینکه او یک مذاکره‌کننده عالی در تیم دبیرستانش بود متعجب نمی‌شود. بعد از اینکه او برترین مذاکره‌کننده دبیرستان‌های اوکلاهاما شد، بورسیه کامل دانشگاه جرج واشنگتن در رشته مذاکره (کسی می‌دانست چنین چیزی هم وجود دارد؟) را در سال ۱۹۶۵ از آن خود کرد.

شوک فرهنگی برای الیزابت بعد از ورود به محله فاگی باتم [۲۹۲] واشنگتن اتفاق افتاد. همان‌طور که خود او در خاطراتش می‌نویسد: «این موقعیت برای من یک شانس بزرگ بود. من تا قبل از آن هیچ‌وقت شمال یا شرق پرایور [۲۹۳] نبودم، هیچ‌وقت رقص باله ندیده بودم، به موزه نرفته بودم و تاکسی نگرفته بودم.» بعد از دو سال او با جیم وارن، دوست دوران دبیرستانش دوباره ارتباط برقرار کرد و پس از اینکه جیم از او خواستگاری کرد، الیزابت جواب مثبت داد و سریعاً کالج را ترک کرد. در سال ۱۹۶۸ کمتر جوانی مثل الیزابت به این سرعت علاقه‌مند می‌شد و چنان تحت تأثیر قرار می‌گرفت که ترک تحصیل کند.

احتمالاً در آن روزها آهنگ "یک تکه از قلبم" با صدای جنیس جاپلین [۲۹۴] از رادیو پخش می‌شد. گویا دختری مثل الیزابت که اهل یک شهر کوچک بود، بورسیه‌اش را به‌خاطر ازدواج با فردی که اولین خواستگار رسمی او بود از دست بدهد، مخاطب این آهنگ نبود.

جیم وارن یک مهندس خوش قد و قامت بود و وقتی یک موقعیت شغلی در ناسا به دست آورد به همراه الیزابت به هوستون نقل مکان کرد. شاید اگر کس دیگری بود با این شرایط کاری همسرش احساس خوشبختی‌اش تکمیل می‌شد اما الیزابت ذهن تند و تیزی داشت و در پی این بود که تحصیلاتش را در کالج به اتمام برساند و توانست در سال ۱۹۷۰ با مدرک "آسیب‌شناسی سخن و زبان" از دانشگاه هوستون فارغ‌التحصیل شود. آن‌ها بار دیگر به شهر دیگری کوچ کردند؛ این بار به نیوجرسی و این بار نیز به خاطر موقعیت شغلی جیم. بعد از آن الیزابت باردار شد و پس از به دنیا آمدن فرزندش متوجه شد خانه‌داری شغلی نیست که او بتواند تمام توانایی‌های خودش را نشان دهد. هر چند او عاشق فرزندش بود اما او زن باهوش و جاه‌طلبی بود که مشتاق انجام دادن کارهای بزرگ و مهم بود.

الیزابت توانست از مدرسه حقوق روتگرز [۲۹۵] پذیرش تحصیلی بگیرد. به عنوان زنی سرسخت با حس عذاب وجدانش کنار آمد و به راه خود ادامه داد. پس از فارغ التحصیلی در سال ۱۹۷۸ به تدریس در مدرسه حقوق روتگرز پرداخت و زمانی که جیم مجدداً به تگزاس منتقل شد او هم یک موقعیت تدریس در دانشگاه هوستون پیدا کرد.

این روزها زنان زیادی در رشته حقوق فعالیت می کنند ولی زمانی که الیزابت تدریسش را در دانشکده حقوق دانشگاه هوستون آغاز کرد، او را با منشی، دانشجو، همسر یکی از دانشجویان یا کسی که به اشتباه وارد آن طبقه شده بود، اشتباه می گرفتند. اما او بسیار خرسند بود که توانسته بود با این کار خود به تبعیض جنسیتی ابلهانه حمله ور شود. او همسر و مادر دو فرزند زیبا و سالم بود، یک شغل موفق و چالش برانگیز داشت و بدون اینکه بداند یک همه فن حریف بود. همسر الیزابت اهل شکوه و شکایت نبود اما با گذشت زمان مشخص شد که او هیچگاه موافق داشتن همسر شاغل نبود. حتی اگر الیزابت تمام کارهای خانه را بدون کم و کاست انجام می داد اما شام را دیر آماده می کرد، جیم با بی صبری و حالتی معنادار به ساعتش نگاه می کرد. آن ها سال ۱۹۷۸ به صورت توافقی از هم جدا شدند. دو سال بعد الیزابت با شخصی هم ردیف خودش که علاقه مند به زندگی آکادمیک بود ازدواج کرد. همسر دوم او بروس مان، استاد حقوق و تاریخ شناس بود که تحت هیچ شرایطی با حالتی معنادار به ساعتش نگاه نمی کرد.

در دهه های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، الیزابت وارن به یک متخصص قوانین ورشکستگی مالی تبدیل شد. این قوانین از قوانین سرّی و البته خارج از حوصله سایر وکلایست و وکلای رسمی به این حوزه علاقه ندارند. این گونه تصور می شد که فقط بدهکارانی که پول خود را در کلاب های رقص و مسابقات اتومبیل رانی هدر می دهند اعلام ورشکستگی می کنند اما الیزابت معتقد بود که شاید این قضیه همیشه از پیش برنامه ریزی نشده باشد و تحقیقاتی را پیرامون اینکه چه کسانی از قوانین حمایتی ورشکستگی سود می بردند شروع کرد. او و گروهش با قضاات و وکلای دادگاه های ورشکستگی و نیز بدهکاران مصاحبه هایی انجام دادند و متوجه شدند بسیاری از ورشکستگان دارای شغل و حتی گاهی دو شغل بودند و تلاش کرده بودند تا بدهی خود را در تاریخ مقرر بپردازند. او ثابت کرد که مردم متعلق به طبقه متوسط بعد از ورشکستگی شرایط بدی مانند از دست دادن شغل، طلاق و بیماری های

مصیبت بار را تجربه می‌کنند.

در سال ۱۹۹۵ الیزابت یک موقعیت تدریس در دانشکده حقوق دانشگاه هاروارد به دست آورد. و در همان سال از کمیسیون تجدید نظر ورشکستگی مالی خواست که جلوی تصویب قانونی که حمایت از ورشکستگی را محدود می‌کرد، ایستادگی کند. او به‌طور مبسوط در مورد برابری درآمد و خطر وام‌های غیرمنصفانه خیلی پیش‌تر از آنکه به مسئله‌ای ملی تبدیل شود نوشته بود. او تبدیل به دشمن سرسخت قوانین حمایتی‌ای شد که به بانک‌ها و مؤسسات اعتباری بزرگ اجازه می‌داد تا مردم طبقه متوسط را برای حداکثر سازی سود خود تحت فشار قرار دهند.

سال ۲۰۰۷، الیزابت در یک نشریه دانشگاهی به نام دمکراسی [۲۹۶]، یک مقاله تفسیری به نام "ناامن در هر نرخی" را چاپ کرد. او در این مقاله در مورد خطر وام رهنی با نرخ بهره بالا، سقوط مالی در پیش رو و نیاز به وام‌های دولتی هشدار داده بود. سیاستمداران این مقاله را خواندند و آن را راه‌حلی برای مقابله با مشکلاتی که بانک‌های بزرگ راه انداخته بودند دیدند. در سال ۲۰۱۱ دیوان حفاظت مالی مصرف‌کننده به‌طور قانونی شروع به کار کرد. الیزابت در مصاحبه با شبکه خبری ABC گفت: «هیچ‌کس خودش رو در قبال مصرف‌کننده مسئول نمی‌دونه. هیچ‌کس به خانواده‌های آمریکایی توجهی نداره. ولی ما این توجه و مسئولیت رو شروع کردیم.»

بیاید لحظه‌ای به این فکر کنیم که چقدر چنین اتفاقاتی به‌ندرت رخ می‌دهند. محققین مرتباً مقالات تفسیری در مجلات علمی به چاپ می‌رسانند و راه‌حل‌های فراوانی برای مشکلات دنیا ارائه می‌دهند ولی مطالب غیرکاربردی آن‌ها صرفاً برای خود جامعه محققین نوشته می‌شود.

بابت راه‌اندازی دیوان حفاظت مالی مصرف‌کننده تقدیر زیادی از الیزابت به عمل نیامد. رئیس‌جمهور اوباما از نامزد کردن الیزابت به‌عنوان رئیس این دیوان خودداری کرد زیرا نگران بود که الیزابت به دلیل اشتیاق زیاد برای برابری و پافشاری روی موضع خود رأی حزب جمهوری‌خواه را به دست نیاورد.

الیزابت شکست خورد اما میدان را خالی نکرد. در سال ۲۰۱۲ در ۳۶ سالگی، راه دیگری برای حمایت از طبقه متوسط پیدا کرد و به‌عنوان اولین سناتور زن ایالت ماساچوست به مجلس سنا راه یافت. ستاد او به مردم قول داده بود که الیزابت برای ساکت بودن و کوتاه آمدن به واشنگتن نخواهد رفت.

مسئله دیگری نیز در مورد او وجود دارد؛ ظاهرش! موهای بلوند مدل باب، عینک بدون قاب و آرایش صورت ملایم. او معمولاً شلوار مشکی و کت روشن

شیک می‌پوشد، کت‌وشلواری شادتر از یک کت‌وشلوار اداری معمولی. شاید به این دلیل که او نمی‌خواهد فقط یک سیاستمدار باشد و یا به این دلیل که یک ستاره مذاکره‌کننده همیشه ستاره است. در هر حال برای او محتاط‌بودن بی‌معنی است.

الیزابت نیز مانند دونالد ترامپ، چهره‌ای شاخص در توئیتراست. (با این تفاوت که مهارت صحبت کردن او بهتر است، دایره لغات گسترده‌تری دارد و املای کلمات را درست می‌نویسد.) طی انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۶، الیزابت و ترامپ در توئیترا مثل دو قهرمان تنیس روی میز با هم رقابت کردند. بعد از آنکه ترامپ از حرف‌های بیهوده نیمه‌شبش دفاع کرد، الیزابت نوشت: «هیچ‌کس به منظور کمک به دانشجویانی که زیر بار وام و بدهی له شده‌اند و یا کمک به سالمندانی که در تلاش برای کسب بیمه بازنشستگی هستند ساعت ۳ شب توئیت نمی‌زند.»

البته الیزابت وارن به‌عنوان یک همیشه‌عصبانی شناخته می‌شود ولی گمان می‌کنم که او به این موضوع اهمیتی نمی‌دهد. او انسانی عصبانی است و چیزی که از او یک زن سرسخت می‌سازد این است که نه تنها به خاطر نسبتی که به او می‌دهند رفتارشان را عوض نمی‌کند بلکه با اصرار و اشتیاق به کار خود ادامه می‌دهد. اگر نام این کار او سرسختی است، من نیز می‌خواهم مانند او سرسخت باشم.

۱۵. آملیا ارهارت؛ ماجراجو

روز ۱۷ ژوئن سال ۱۹۲۸، آملیا ارهارت [۲۹۷] خلبان معروف، اولین پرواز در عرض اقیانوس اطلس خود را نه به عنوان خلبان بلکه به عنوان مسافر تجربه کرد. در آن زمان او خلبان بود و پنج سال از گرفتن گواهینامه خلبانی اش می گذشت اما خبرگی او در پرواز مهم نبود چرا که تجربه پرواز در عرض اقیانوس اطلس برای یک زن بسیار پراسترس و ترسناک بود. اما آملیا به دلیل عشقی که به پرواز داشت بر ترسش غلبه کرد. هر چند او خلبان پرواز نبود اما به عنوان اولین زنی که چنین تجربه ای را از سر می گذراند، شگفتی آفرین شد. او در هواپیمایی به نام "دوستی" که فقط کمی بزرگ تر از یک اتومبیل شورلت بود، پشت سر خلبان ویلمر بیل استالتز و کمک خلبان لوئیس اسلیم گوردون نشست. هر چند آملیا هیچ کاری به جز تحمل سختی یک پرواز ۲۰ ساعت و ۴۰ دقیقه ای از بندر تریپسی در نیوفاندلند [۲۹۸] به بندر باری در ولز، انجام نداد اما به سرعت به یک چهره معروف تبدیل شد. به چهره زنانه، زیبا و جدی یک پدیده نوظهور به نام "سفر هوایی".

در بازگشت به نیویورک، آملیا با استقبال باشکوهی مواجه شد. مردم در خیابان برای او جشن گرفتند و روی سر او خرده کاغذهای رنگی ریختند. برای او یک لیموزین کرایه شده بود تا او را به جشن بعدی ببرد. آن روز، هوا بسیار گرم بود و در آن زمان سیستم تهویه هوا برای اتومبیل ها هنوز ابداع نشده بود. ترافیک سنگینی نیز خیابان را بند آورده بود. آملیا طاقت اینکه خیس از عرق روی صندلی لیموزین بنشیند و در ترافیک گیر کند نداشت بنابراین در کمین یک پلیس محافظ موتورسوار با اتاقک موتورسیکلت خالی بود و به محض پیدا کردن او، بدون فکر کردن و کسب اجازه از مدیران و همراهانش درون اتاقک خالی موتورسیکلت پرید. مأمور پلیس نیز چراغ ها و آژیر موتورسیکلت را به کار انداخت و موتورسیکلت غرش کنان دور شد.

آملیای سنتی این گونه بود؛ با برنامه جشن و استقبال کنار آمد و اجازه داد تا او را مورد تشویق و تقدیر قرار دهند اما اعتقاد داشت استحقاق این تقدیر ندارد چرا که می بایست خودش آن هواپیما را هدایت می کرد نه اینکه مانند یک گونی سیب زمینی آن پشت بنشیند. و وقتی که موقعیت را برای فرار آماده دید از آن کمال استفاده را کرد و حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد.

یک زن سرسخت سنتی عموماً رک و صریح، مستبد و لجباز است. او به پرحرفی علاقه دارد و از درگیر شدن و ایجاد چالش واهمه ای ندارد چون در آن

هیجان و انگیزه می‌بیند و گویی برای دردرس درست کردن به دنیا آمده است. برای آن دسته از زنانی که آرزو می‌کنند که یک زن سرسخت باشند اما میل دارند که درون‌گرایی خود را حفظ نمایند و عقایدشان را برای خودشان نگه دارند، آملیا یک الگوی بی‌نظیر است. او زنی دلیپذیر و مهربان بود که از بیرون خجالتی به نظر می‌آمد. اما درونش یک زن خیره‌سر و مستقل زندگی می‌کرد، مؤدب اما بی‌قید بود، کسی بود که هیچ‌گاه به دیگران جوابی پس نمی‌داد. او وارد حیطه‌ای شد که ماجراجویی هدف آن بود و این برای یک زن یک موضع‌گیری افراطی به حساب می‌آمد.

آملیا، متولد ۲۴ جولای ۱۸۷۹ در آچیسون تگزاس، دختری جسور و ماجراجو بود. در زمستان با سورت‌مه‌اش از دامنه کوه به پایین سر می‌خورد و در تابستان با تفنگی که از یکی از مردان فامیل دزدیده بود، موش‌های صحرایی را شکار می‌کرد. او یک آلبوم از داستان‌های مجلات و روزنامه‌ها در مورد زنانی که مشاغل هیجان‌انگیز مردانه داشتند، نگه می‌داشت؛ زنان کارگردان فیلم، زنان مهندس و وکیل. در سال ۱۹۲۰ در یک نمایش هوایی در جنوب کالیفرنیا خلبانی به نام فرانک هاوکس، یک برنامه پرواز ۱۰ دقیقه‌ای با هزینه ۱۰ دلار ارائه داد. آملیا که همیشه مشتاق پرواز بود، در این برنامه شرکت کرد و در تابستان ۱۹۲۱ یک هواپیمای دو باله دست دوم کینر ایر استر [۲۹۹] خرید و در سال ۱۹۲۳ او شانزدهمین زن دنیا بود که گواهینامه خلبانی دریافت کرد.

بعد از پرواز معروف خود در عرض اقیانوس اطلس، آملیا تصمیم گرفت تا تمامی پول خود را که از حضور در برنامه‌های مختلف، سخنرانی‌ها و فروش خاطرات خود به دست می‌آورد را روی پرواز تک نفره‌اش سرمایه‌گذاری کند. روز ۲۲ مه سال ۱۹۳۲ آملیا بندر گریس [۳۰۰] در نیوفاندلند را ترک کرد و ۱۵ ساعت بعد در لندن دری [۳۰۱] در ایرلند شمالی به زمین نشست و در پی آن نیز رکوردهای دیگری را نیز به دست آورد. او اولین زنی بود که موفق به پیمودن مسیر ساحل شرقی تا غربی آمریکا با هواپیمای شخصی شد. اوایل دهه ۱۹۳۰ آملیا هفت رکورد زمان و مسافت در پرواز زنان را در اختیار داشت. در سال ۱۹۳۷ او اولین خلبانی بود (در میان خلبانان مرد و زن) که دور کره زمین را بالای خط استوا پرواز کرد. (خلبانان قبل از او دور زمین را در ناحیه نیم‌کره شمالی پرواز کرده بودند)

بخشی از استقلال شخصیتی آملیا ذاتی بود. او یک‌بار در کودکی به مادرش گفته بود: «اگه تو با من صحبت نکنی، من توی گوشای خودم آهسته پیچ می‌کنم.» در ۷ سالگی به همراه خانواده‌اش به شهربازی سنت لوئیس رفت. در آنجا از مادرش پرسید که آیا می‌تواند سوار ترن هوایی شود و البته

جواب مادرش منفی بود. پس از بازگشت به خانه، آملیا ترن هوایی خودش را ساخت. یک سازه چوبی که از دو ریل تشکیل می‌شد که روی سقف اتاق کوچک ابزار میخ شده بود و یک جعبه چوبی با چرخ‌های اسکیت نیز روی آن سوار شده بود. خود او اولین کسی بود که سوار ترن هوایی‌اش شد و نتیجه آن سقوط از بالا روی نشیمنگاه، پارگی لب و لباسش بود. هر چند او آن‌قدر ترسیده بود که دیگر به سراغ آن نرفت اما به خواهرش گفته بود: «وای دختر! مثل پرواز کردن بود.»

زندگی خانوادگی آملیا پیچیده بود. پدرش یک مرد معتاد به الکل بود که برای پیدا کردن شغل مشکلی نداشت اما توانایی حفظ آن را نداشت. مادرش آمی (نام او هم آملیا بود) از خانواده‌ای سرشناس در آچیسون بود که پدرش قاضی سابق فدرال و رئیس بانک بود. آمی در زندگی متأهلی‌اش همیشه بابت ناکامی در کسب پول کافی و موقعیت اجتماعی ناامید و ناراضی بود. به دنبال ناکامی‌های مختلف، خانواده آملیا از شهری به شهر دیگر نقل مکان می‌کرد؛ دی موینز، سنت پل و شیکاگو. آملیا و خواهرش برای مدت طولانی در منزل پدربزرگ و مادربرگشان زندگی کردند تا پدر و مادرشان بتواند زندگی‌شان را سر و سامان دهند.

آملیا از مادربرگ بسیار موقرش (او هم نامش آملیا بود) که از رفتار نوه پرشور و پرانرژی‌اش ناراضی بود، یک مهارت ارزشمند آموخت: «آنچه دیگران مایل‌اند بشنوند را به آن‌ها بگو، اما کاری را که دوست داری انجام بده!» او از مادر ناامیدش هزینه‌ای که یک زن بابت اعتماد به همسرش و برای شاد کردن خانواده و رفاه آن‌ها باید بپردازد را آموخت. و از پدر جذایش آموخت آنچه باعث شادی و خوشحالی‌اش می‌شود را انجام دهد.

در سال ۱۹۲۰ آملیا به اتفاق پدرش به یک نمایش پرواز در لانگ بیچ کالیفرنیا رفت. هوانوردی در آن زمان بسیار دیوانه‌وار به نظر می‌رسید. خلبانان جنگی که در طول جنگ جهانی اول جسارت و مهارت هوانوردی خود را در سراسر کشور نشان داده بودند اینک برای به رخ کشیدن مهارت چرخاندن هواپیما در هوا به میدان آمده بودند. این نمایش‌های هوایی در آن دوران به اندازه مسابقات سوپربول [۳۰۲] دنیای امروز هیجان‌انگیز بود، با این تفاوت که به شکل دیوانه‌واری خطرناک بودند، موتورهای هواپیما از داخل هواپیما به بیرون پرتاب می‌شدند و ملخ آن‌ها به دلیلی غیرقابل توضیح از حرکت می‌ایستاد. باند فرود هواپیما هنوز پدیده‌ای بود که باید در آینده اتفاق می‌افتاد. زمین‌هایی که خلبانان روی آن‌ها فرود

می‌آمدند از ارتفاع هموار به نظر می‌رسیدند اما در واقع پر از سوراخ‌های موش‌های کیسه‌دار بودند که می‌توانست برای خلبانان خطر جانی به همراه داشته باشد. در سال ۱۹۲۰ دولت چهل خلبان برای ارسال محموله‌های پستی استخدام کرد و تا سال ۱۹۲۱ فقط نه نفر آن‌ها زنده مانده بودند، بقیه خلبانان در سانحه هوایی جان خود را از دست داده بودند. اما آملیا از پرواز منصرف نشد، از نظر او خطر ذاتی پرواز جزئی از جادوی آن بود. پدر آملیا علاوه بر هزینه پرواز آموزشی مقدماتی دخترش، هزینه پنج دقیقه چرخیدن او در آسمان کالیفرنیا را نیز پرداخت کرد و آن روز بود که آملیا عشق زندگی خود را پیدا کرد؛ "پرواز"

تا قبل از پرواز، آملیا چیزی را نیافته بود که او را تحت تأثیر قرار دهد. او قد بلند و اندکی منزوی بود. در علوم و ریاضی شاگرد خوبی بود و به پیدا کردن شغلی در زمینه داروسازی فکر کرده بود. اما به شکلی غیر عادی ناآرام و بی‌قرار بود. او چندین بار به کالج وارد شد اما هر بار از ادامه دادن منصرف شد و در یک دوره آموزش رانندگی آمبولانس شرکت کرد و آن‌قدر از شاخه‌ای به شاخه دیگر پرید تا نهایتاً پرواز را به‌عنوان حرفه‌ای که با خصوصیات اخلاقی او همخوانی داشت، کشف کرد؛ اراده، شجاعت و خونسردی در مواجهه با خطر.

آملیا بسیار خوش‌اقبال بود که به حرفه‌ای مشغول شد که مجبور نبود تا از خود واقعی‌اش بگذرد.

مادر آملیا از اینکه دخترش راهی برای ارضای روحیه بی‌قرار و شیطنت‌های همیشگی خود پیدا کرده بود، خوشحال بود و مخارج کلاس‌های پرواز او را پرداخت کرد. اولین مربی پرواز آملیا نیز یک زن بود "آنیتا (نتا) اسنوک" [۳۰۳]. نتا زن زیبایی نبود و درست مثل زمان ما، زیبا نبودن گناهی بود غیرقابل‌اغماض. او خشن و کمی عجیب‌وغریب بود و بوی روغن موتور می‌داد. به‌طرز عجیبی شیفته "پرواز"، این شیدایی جدید بود. آملیا برای اولین جلسه پرواز خود لباس سوارکاری به تن کرد؛ شلوار چسبان، کت چرم و چکمه. و بعدها این لباس به مشخصه ظاهری او تبدیل شد.

زمانی که آملیا به ۲۴ سالگی رسیده بود، هواپیمای شخصی خودش را داشت و یک مجموعه از مشاغل عجیب را برای پرداخت هزینه‌های پروازش تجربه کرده بود. در شرکت مخابرات کار کرده بود، راننده کامیون شده بود و به‌عنوان کار فرعی دوره‌های عکاسی را گذرانده بود و به عکاسی از سطل‌های زباله علاقه‌مند شده بود. او جایی نوشته بود: «من نمی‌توانم تمامی حالت‌هایی که یک سطل زباله شایسته آن است را نام ببرم.»

و در همین حین هرگاه که می‌توانست پرواز می‌کرد. در یک مسابقه هوایی در اکتبر ۱۹۲۲ او اولین رکورد خود را به دست آورد؛ رکورد بلندترین

ارتفاع پرواز زنان با ۱۴۰۰ فوت ارتفاع. او دختری لجباز بود که عملاً پول، شغل مناسب و همسری نداشت و کاملاً تحت تأثیر پرواز بود. او خودش را یک مکانیک پرواز تصور می‌کرد و تا جایی که می‌توانست در مورد هواپیما و پرواز مطالعه می‌کرد و اوقات فراغتش را در زمین پرواز می‌گذراند. اما از آنجایی که عشق به پرواز هزینه‌های زندگی او را تأمین نمی‌کرد، در سال ۱۹۲۵ زمانی که آمریکا حدود ۳۰ سال داشت به‌عنوان مددکار اجتماعی مشغول به کار شد. وظیفه او کمک به تهیه مسکن و سکونت دادن مهاجرین تازه‌وارد به آمریکا و تبدیل آن‌ها از مهاجرینی ترسناک و محروم به شهروندان محترم طبقه متوسط آمریکا بود. شغل او شغلی مؤثر و پیشگام به حساب می‌آمد. معروف‌ترین کنشگر اجتماعی در حوزه مددکاری اجتماعی "جین آدامز" بود و مرکز او به نام "هال-هاوس" که مؤسسه‌ای برای ساخت خانه‌های مهاجرین بود، معروف‌ترین مرکز مددکاری اجتماعی بود. (آدامز برنده جایزه صلح نوبل شد و مقاله "بیست سال در هال-هاوس" را به‌عنوان بخشی از کتاب‌های دبیرستانی نوشت).

آملیا در مؤسسه دنیسون هاوس مشغول به کار شد. اما حقوق کم او کفاف مخارج زندگی‌اش را نمی‌داد بنابراین مجبور شد هواپیمایش را بفروشد. اما بعد از آن نقطه عطفی در زندگی آملیا رقم خورد.

چارلز لیندبرگ در سال ۱۹۲۷ اولین پرواز انفرادی بدون توقف در عرض اقیانوس اطلس را به نام خود ثبت کرد. و این فقط یک بحث تقدم زمانی بود که یک مرد فقط به دلیل ثروت قبل از یک زن توانست به این موفقیت نائل شود. (در آن زمان اگر شما برای هدفی مثل پرواز در عرض یک اقیانوس به‌طور جدی وارد عمل می‌شدید بهترین هواپیما، مکانیک، خلبان، هدایتگر و بیمه‌گر و در نتیجه به ثروت زیادی نیاز داشتید) ایمی فیپس گست [۳۰۴] یک زن میان‌سال ثروتمند و ولخرج، دختر و وارث هنری فیپس جونیور و شریک تجاری اندرو کارنگی [۳۰۵]، بود که ثروت بسیار زیادی داشت. ایمی به ماجراجویی علاقه‌مند بود و دلایل و شرایط کافی را برای اینکه به اولین زنی که عرض اقیانوس اطلس را با هواپیما می‌پیمود، تبدیل شود داشت. او بهترین هواپیمای آن زمان را از دونالد وود وارد، وارث کارخانه ژله جل-ا [۳۰۶] اجاره کرد و دو خلبان نیز استخدام کرد اما به دلیل فشاری که از جانب خانواده به دلیل خطرناک بودن این پرواز به او تحمیل شد از این کار صرف‌نظر کرد. ایمی در آن زمان ۵۵ ساله بود و لازمه هوانوردی جوانی و نیرومندی بود. (امروز تصور اینکه در اغما فرورفتن در حین پرواز لذتی به همراه داشته باشد سخت است) علاوه‌براین امی مادر سه فرزند بود و پسرش به‌تازگی از مدرسه حقوق کلمبیا فارغ‌التحصیل شده بود و خودش را برای آزمون وکالت آماده می‌کرد. پسر ایمی به او گفته بود که اگر

بابت سقوط مادرش در شمال اقیانوس اطلس مرتب در حالت نگرانی باشد، حتماً در امتحان مردود خواهد شد.

ایمی گست از طریق آشنایانش توانست با یک ناشر معروف به نام جرج پاتنام [۳۰۷] تماس بگیرد و او را برای همکاری در پروژه پروازش دعوت کند جرج غیر از کار انتشارات، روزنامه‌نگار و بازاریاب هم بود. جرج قدبلند و مو مشکی که لباس پوشیدنش شبیه جیمز باند بود، نوۀ جی. پی پاتنام [۳۰۸] مؤسس انتشارات فخم پسران جی. پی پاتنام بود. جرج یک مرد خودآموخته معتاد به ماجراجویی بود. او گروهی از ماجراجویان با شهرت جهانی را گرد آورده بود تا داستان‌هایی از کوهنوردی، غواصی در عمق دریا و البته پرواز خود را در قالب خاطرات در اختیار او قرار دهند. پیش از آن جرج کتاب "ما؛ داستان زندگی خلبان شجاعی به نام چارلز لیدنبرگ و گزارش او از پرواز در عرض اقیانوس اطلس که دنیا را به لرزه درآورد" را به چاپ رسانده بود (این کتاب در ژانر ماجراجویی هوانوردی در بازار بسیار موفق عمل کرد).

گست و پاتنام به کمک هم لیستی از زنان جانشین را برای پرواز تهیه کردند. گست به "زنان مناسب این کار" نیاز داشت. نتا اسنوک، زن خلبان بدخلق، معتاد به نوشیدنی که ناخن‌هایش را می‌جوید اما درعین‌حال شجاع و مشتاق پرواز بود، مورد قبول آن‌ها واقع نشد. اما اسم آملیا به‌عنوان یک ستاره موفق و آینده‌دار با بیش از ۵۰۰ ساعت پرواز بدون سانحه جدی، وارد لیست گست و پاتنام شد. روحیه جسور و شیطنتهای آملیا که زیر چهره آرام و موقر او پنهان شده بود در انتخاب او مؤثر بود. او انبوهی موی مجعد بلوند (البته موی خود او صاف بود اما ظاهر آفتاب‌سوخته زیبایی او به‌عنوان یک خلبان زن، این‌گونه می‌طلبید که هر روز موهایش را فر کند.) و اندکی کک و مک داشت، لبخند شیرینی داشت و هنگام لبخند زدن فاصله بین دندان‌هایش پیدا می‌شد. و از همه مهم‌تر بدن متناسب او بود. او قدبلند و لاغراندام بود. دلیل شلوار پوشیدنش نه برای متفاوت جلوه کردن بلکه برای پوشاندن تنها عیب ظاهری‌اش "مچ پای چاقش" بود.

و بعد از آن، پرواز فاتحانه با هواپیمای دوستی اتفاق افتاد. و وقتی هواپیما در ۱۸ ژوئن سال ۱۹۲۸ در ولز به زمین نشست، در تیترو روزنامه تایمز در نیویورک این جملات به چشم می‌خورد؛ «همۀ شهر به دوشیزه ارهارت، دختر هوانورد خجالتی و خوش‌رو درود می‌فرستند و همه به اتفاق دوستان به استقبال و خوشامدگویی او می‌روند.»

در تابستان سال ۱۹۲۸ بعد از آن پرواز باشکوه که باعث شهرت آملیا شد، او در منزل جرج و دوروتی پاتنام در شهر نیویورک اقامت کرد تا به همراه

جرج روی کتاب "۲۰ ساعت و ۴۰ دقیقه پرواز ما در هواپیمای دوستی" کار کند. اما بین آن دو احساسی به وجود آمد. جرج به آملیا علاقه‌مند شده بود و آملیا نیز که زنی بسیار خوددار بود حسی مشابه به او داشت. آملیا هر روز می‌نوشت و جرج تمرکزش را روی تبلیغ آملیا و کتاب گذاشته بود. در این بین نیز دوروتی دل‌تنگ عشق دوران جوانی‌اش، جرج وی‌موث در سال دوم دانشگاه شده بود. این‌گونه گفته می‌شد که آملیا، جرج را از دوروتی دزدیده بود اما حتی سالی پاتنام چاپمن، مادر بزرگ جرج و دوروتی و نیز نویسنده کتاب "مثل پرندۀ سوت زد؛ داستان گفته‌نشده زندگی دوروتی، جرج پاتنام و آملیا هارت" می‌گوید: «واقعیت ماجرا این‌گونه نبود، بلکه در واقع آملیا بهانه‌ای برای دوروتی بود تا از جرج طلاق بگیرد.»

دسامبر سال ۱۹۲۹ دوروتی به رنو [۳۰۹] رفت و آنجا تقاضای طلاق داد و جرج آملیا را برای ازدواج با خودش ترغیب کرد. آملیا از زمان کودکی به عرف و رسوم تشکیل خانواده فکر نکرده بود و همیشه گمان می‌کرد که اگر محتاط نباشد به مصیبت مادرش دچار می‌شود. آن‌ها مجوز ازدواجشان را در نوامبر ۱۹۳۰ دریافت کردند و آملیا پیشنهاد یک جشن بدون تشریفات و دردسر را داد و کت و شلوار قهوه‌ای همیشگی را بدون کلاه پوشید و موهای بلوندش را به همان شکل همیشگی آراست.

من قبلاً یک زن ورزشکار حرفه‌ای را می‌شناختم، زنی که از ارتفاع می‌پرید و خطر پریدن از پل را به خطر ازدواج و مادر شدن ترجیح می‌داد. او از جنسی مشابه جنس آملیا ساخته شده بود. آملیا نیز ازدواج را به مراتب ترسناک‌تر از پرواز می‌دانست. روز ازدواج آملیا و جرج، آملیا درحالی‌که سرشار از ترس بود. نامه‌ای به جرج تقدیم کرد که گوشه‌هایی از آن را در اینجا می‌آورم:

«تو حتماً اکراه من را برای ازدواج می‌دانی. احساسم به زندگی مشترکمان که آن را به‌خاطر موقعیت‌های کاری‌ام که مهم‌ترین چیز در زندگی‌ام هستند سرکوب می‌کنم، این است که به‌خاطر ازدواج که یک تعهد قرون وسطایی است تو را محدود نکنم و خودم نیز خواهان محدود شدن نیستم. لطفاً هیچ‌کدام از ما در شغل و تفریح دیگری دخالت نکند و نیز اجازه ندهیم دنیا در جریان شادی‌ها و ناراحتی‌های زندگی خصوصی ما باشد. در زندگی مشترک من مکان‌هایی برای خلوت کردن با خودم خواهم داشت تا گاهی به آنجا بروم و بتوانم خود واقعی‌ام باشم. چرا که من نمی‌توانم تضمین دهم که بتوانم در یک قفس، حتی اگر قفس جذابی باشد، دوام بیاورم.»

هر دوی آن‌ها نامه را امضا کردند و آملیا قول داد تا کارهای مراسم ازدواج را نیز به بهترین شکل ممکن انجام دهد. این نامه به شکل عجیبی

واقع‌گرایانه بود و عجیب آنکه این وصلت ادامه یافت. جرج نامه را تحویل گرفت (خیلی مهم است که مخاطب خود را بشناسید) آن را چندین بار خواند و بعد گوشه‌ای پنهان کرد و بعد از مرگ آملیا بود که او نامه را فاش کرد و آن را "روحیه شجاع ذاتی" آملیا دانست. این ازدواج پیوندی عالی بین یک تبلیغ‌کننده و یک تبلیغ‌شونده بود. جرج ساعت‌های طولانی کار می‌کرد تا بتواند به تفسیر امروزی ما آملیا هارت را به یک برند تبدیل کند.

آملیا با لباس خلبانی‌اش شکار یک عکاس گمنام شد و لقب "خانم لیندی" [۳۱۰] به او داده شد. آملیا توانایی خودش را برای رقابت در دنیای مردانه هوانوردی بدون آنکه تهدیدی برای کسی محسوب شود، به دنیا ثابت کرد. در آن عکس آملیا در کت چرم و شلوار همیشگی‌اش بسیار جسور و زیبا به نظر می‌رسید و گویی آن صورت را برای کلاه چرم خلبانی ساخته بودند. اما هر گاه عکسی از آملیا در لباس خلبانی در روزنامه چاپ می‌شد، جرج تأکید می‌کرد عکس دیگری نیز از او با لباس زنانه‌ای با بالا تنه بلند، کلاهی زنانه و دل‌ربا و با ظاهری کاملاً زنانه نیز در کنار آن چاپ شود.

زنانگی آملیا شکلی سنتی داشت. اما با وجود این او هرگاه که اراده می‌کرد داخل هواپیما می‌نشست و پرواز می‌کرد. مردان برای او تهدیدی به حساب نمی‌آمدند و زنان که اکثر آن‌ها مخالف از بین رفتن مردسالاری بودند و انگیزه و شور خود را در ازای لباس‌های زیبا از دست می‌دادند، از او قوت قلب می‌گرفتند.

صبر مافوق طبیعی و استقامت زیاد آملیا که او را ساعت‌ها در کابین خلبانی نگه می‌داشت خود تبلیغی برای جنگجو بودن او بود. در اوایل دهه ۱۹۳۰ او خودش را وقف تشویق‌ها و حمایت زنان برای رو آوردن به هوانوردی کرد (یک‌بار او طی دوازده روز سیزده سخنرانی انجام داد). او در انجمن‌ها خدمت کرد، سخنرانی کرد، کمک کرد و از طرف اشخاص زیادی نامه نوشت و کارهای بسیار دیگری در زمینه خدمت به هوانوردی زنان انجام داد.

آملیا مدرسه ۹۹ ها [۳۱۱] را برای زنان خلبان و نیز یک خط تولید لباس راه‌اندازی کرد. او به درجه افتخاری در سرویس هوایی آمریکا نائل آمد و به او یک جفت بال نقره‌ای اهدا شد که آن‌ها را به همراه مروارید به گردن می‌آویخت. آملیا با بانوی اول وقت آمریکا، النور روزولت رابطه دوستی برقرار کرد. بانوی اول نیز رگ ماجراجویی داشت و برای آموختن پرواز بسیار مشتاق بود. آملیا ترتیبی برای آموزش بانوی اول فراهم کرد اما رئیس‌جمهور روزولت این کار را بسیار خطرناک می‌دانست با اینکه خود او رسماً از تلاش آملیا تقدیر کرده بود و کشور را متقاعد کرده بود

که حمل و نقل هوایی موج جدیدی و اجتناب‌پذیر آینده خواهد بود.

در ۲۰ مارس ۱۹۳۲ پنج سال بعد از پرواز تاریخی ریچارد لیندبرگ، آملیا اولین پرواز تک نفره خود را در عرض اقیانوس با موفقیت به انجام رساند. در طی آن پنج سال زنان زیادی آموزش پرواز دیده بودند و بسیاری از زنان به دنبال کسب رکورد بودند. روث نیکولز، صاحب هر دو رکورد ارتفاع و سرعت در سال ۱۹۳۱ برنامه خود برای پرواز در عرض اقیانوس اطلس را اعلام کرد. در ژوئن همان سال روث در میان غوغای رسانه‌ای از زمین برخاست اما در حین فرود در نیو برانزویک [۳۱۲] برای سوخت‌گیری هواپیما، دچار حادثه شد و پنج مهره از ستون فقراتش خرد شد. لارا اینگالز، خلبان زنی که رکورد چرخاندن بی‌وقفه هواپیما در آسمان را در اختیار داشت و نیز النور اسمیت [۳۱۳] ۲۰ ساله که رکوردار پرواز از زیر تمام پل‌های رودخانه ایست [۳۱۴] منتهن بود به دنبال عرض‌اندام و کسب جایزه بودند.

آملیا در خفا و به دور از خبرسازی و آگاهی رسانه‌ها، خود را برای پرواز در عرض اقیانوس اطلس آماده می‌کرد.

روزهای قبل از پرواز، آملیا به همراه جرج اطراف خانه پرسه می‌زد و برگ‌ها را با چنگک جمع می‌کرد (نوعی تمرین بدنی انفرادی). او در حال جمع‌آوری مدارکی برای کتاب بعدی‌اش به نام " شادی آن، لذت آن " بود. آملیا و جرج، روث نیکولز را درحالی‌که هنوز دوران نقاهت آن سانحه هوایی را سپری می‌کرد و کمربند طبی می‌بست، برای شام دعوت کردند و طوری رفتار کردند که گویی هیچ اتفاق مهمی در پیش رو ندارند.

برت بالشن یکی از مشاورین پرواز آملیا هر روز در فرودگاه شخصی نیوجرسی، تتربورو [۳۱۵]، هواپیمای آملیا، لاکهید وگا [۳۱۶] را برای پرواز آماده می‌کرد. روزنامه‌ها تصور می‌کردند که بالشن قصد دارد هواپیمای آملیا را برای پرواز قطب شمال از او قرض بگیرد. و سرانجام در صبح ۲۰ مه سال ۱۹۳۲ آملیا به فرودگاه رفت تا برای پرواز در عرض اقیانوس اطلس به سمت پاریس حرکت کند.

آن روز آسمان صاف بود و او به سمت شمال شرقی پرواز کرد. او قبل از حرکت در طول مسیر قطبی در بندر گریس نیوفاندلند سوخت‌گیری کرد. در ارتفاع ۱۲۰۰۰ پایی از قمقمه خود سوپ خورد. ساعت‌ها طی می‌شدند و زیر پای او یخچال‌های قطبی روی آب شناور بودند و در طلوع خورشید ارغوانی رنگ به نظر می‌رسیدند. ناگهان ارتفاع سنج هواپیما از کار افتاد اما آملیا نگران نبود چرا که چند تکه ابر در پایین آسمان بود و او می‌دانست تا زمانی که سطح آب را می‌بیند می‌تواند ارتفاع خود را تخمین بزند. کمی بعد شعله آبی‌رنگ کوچکی را در کنار اگزوز هواپیما دید. او در

موقعیتی بود که برگشتن هم مانند ادامه دادن مسیر خطرناک بود. دید او نیز در حال تار شدن بود و ناگهان وارد یک توده ابر سیاه طوفان‌زا شد، چیزی که در مورد آن زیاد شنیده بود. به هر خلبان مدرنی در آن زمان آموزش داده می‌شد که باید دور از این توده ابری پرواز کند و یا خطر سقوط را به جان بخرد. اما برای آملیا راهی به‌جز ادامه پرواز داخل توده وجود نداشت. هواپیما در میان باران و باد، تکان‌های شدیدی می‌خورد اما آملیا در همان مسیری که قطب‌نما نشان می‌داد به پیش می‌رفت. دیری نگذشت که باران به یخ تبدیل شد و صفحه کنترل هواپیما یخ زد، هواپیما شروع به چرخیدن کرد و همان‌طور که رد موج سفید مه در حال چرخیدن بود یخ‌ها آب شدند و او توانست کنترل هواپیما را در دست بگیرد. اما درست چند لحظه بعد از اینکه ارتفاع پرواز را در کنترل خود گرفته بود باران مجدداً به یخ تبدیل شد و شیشه جلویی و بدنه هواپیما دچار یخ‌زدگی شدند و هواپیما شروع به چرخیدن کرد. آملیا مجدداً ارتفاعش را کم کرد و در حین پایین رفتن یخ‌ها ذوب شدند. او تا زمانی که شرایط را برای ارتفاع گرفتن مهیا ندید در ارتفاع کمی بالای دریای مواج مسیرش را ادامه داد. با بالا آمدن خورشید، از طوفان خارج شده بود. تمام آن بالا و پایین شدن‌های پیش‌بینی نشده، سوخت هواپیما را هدر داده بود. او دکمه محفظه سوخت کمکی را فشار داد و متوجه شد که محفظه سوخت در حال نشستی دادن است. آملیا به قصد فرود آمدن در پاریس پرواز را شروع کرده بود اما وقتی تپه‌های سرسبز زیر پایش را دید و در شرایطی که ارتفاع سنجش یخ‌زده بود، محفظه سوختی در حال نشت کردن بود و شعله‌ای آبی در کنار آگزوز در حال سوختن بود، بهتر بود که فرود بیاید. در ساعت ۱۳:۴۶ به وقت گرینویچ، او در یک مرتع در مزرعه‌ای خارج از لاندن بری ایرلند به زمین نشست. پرواز او ۱۴ ساعت و ۵۶ دقیقه طول کشیده بود. یک زن کشاورز با عجله از خانه‌اش بیرون پرید و با صدای بلند از او پرسید: «از جای دوری می‌آیی؟» آملیا جواب داد: «از آمریکا.» اینکه آن زن چقدر متعجب و وحشت‌زده شده بود را کسی نمی‌داند چون آملیا درست مثل یک کابوی، کم‌حرف بود. هر چند او سفرش را مانند چارلز لیندبرگ در پاریس به اتمام نرساند اما دنیا از دستاورد او شگفت‌زده شد و از آن قدردانی کرد. آملیا مدال طلای انجمن نشنال جئوگرافی را دریافت کرد و مجلس به او مدال صلیب پرواز ممتاز اهدا کرد.

بسیاری از زنان برای لذت بردن از زندگی جسارت لازم را ندارند. و همیشه جانب احتیاط را نگه می‌دارند. بلکه مطمئناً ما زنان تلاش زیادی

کرده‌ایم تا دوستان، مادران و خواهرانمان را قانع کنیم که ما نیز جسور و پر شر و شور هستیم. ما داستان‌هایی را در مورد زمانی که کلام زشتی به کار برده‌ایم، وقتی که کنار یک مرد پرشور بوده‌ایم و اختیارمان را از دست دادیم و یا برای جشن عروسی دوستی لباس نامناسبی پوشیدیم را برای یکدیگر تعریف می‌کنیم. ما با علم بر مضرات سیگار، آن را دود می‌کنیم. اما وقتی موضوع به اولویت‌دادن به خود و به نیازهایمان می‌رسید محتاطانه رفتار می‌کنیم و فکر می‌کنیم اگر مصر به اولویت‌دادن به نیازهایمان باشیم باید آماده‌ی رویارویی با نتایج آن نیز باشیم. ما می‌ترسیم که اگر به خود واقعی‌مان احترام بگذاریم و یا اگر آن‌گونه که جامعه از ما انتظار دارد فداکار نباشیم، کسانی که عاشقشان هستیم ما را ترک خواهند کرد.

اما آملیا با خودش صادق بود و جرج او را ترک نکرد. او به دنبال خواسته‌ی قلبی خودش رفت نه خواسته‌ی قلبی همسرش و با این کار جرج بیشتر از قبل او را دوست داشت. جرج آن‌قدر آملیا را دوست داشت که به او در آماده شدن برای پرواز مهمش کمک کرد، پروازی که ممکن بود آملیا را از او بگیرد.

رؤیای بزرگ آملیا پرواز کردن به دور دنیا بود. او اعتقاد داشت؛ «زنان نیز مانند مردان باید غیرممکن‌ها را به چنگ بیاورند.» هر چند رؤیای او غیرممکن نبود اما این سفر سخت و پرهزینه بود و خطر آن فراتر از تصور بود. از آن خطراتی که فقط زنان سرسخت به آن تن می‌دهند. آملیا بیشتر از آن نمی‌توانست خوشحال باشد. پرواز با هدایتگری فرد نونان به تاریخ ۲۰ مه ۱۹۳۷ از اوکلند کالیفرنیا به سمت مشرق آغاز شد. بعد از پیمودن عرض ایالات متحده، سواحل شرقی آمریکای مرکزی و آمریکای جنوبی، عرض اقیانوس اطلس، جنوب عربستان و هند آملیا و نونان در ۲۹ ژوئن به لائِه در گینه نو رسیدند. تنها بخش باقی‌مانده، عرض ۷۰۰۰ مایلی اقیانوس آرام بود. آن‌ها مجدداً پرواز خود را در ۲ جولای به مقصد جزیره هاولند شروع کردند. هواپیمای او، لاکهید الکتران [۳۱۷]، در آسمان غرش‌کنان به سمت مقصد بعدی پرواز دور دنیای آن‌ها در حرکت بود.

جزیره هاولند با مساحت ۷ / ۱ مایل مربع، منطقه‌ای به شکل آمیب در وسط اقیانوس آرام است که در شمال شرقی لائِه قرار دارد. برای اینکه بتوانید ابعاد مشکل پیدا کردن جزیره و فرود آمدن روی آن را تنها با استفاده از یک قطب نمای هوانوردی حس کنید، این صحنه را تصور کنید؛ بالای ساختمان امپایر استیت [۳۱۸] نیویورک ایستاده‌اید و در تلاش هستید تا دارت را به نقطه مرکزی صفحه دارتی که در پنج کیلومتری شما روی مجسمه آزادی نصب است، فرو کنید. پلیس نیروی دریایی منطقه ایتاسکا [۳۱۹] مأموریت یافت تا در جزیره هاولند مستقر شود و دودی تیره را به‌عنوان راهنمای آملیا به هوا بفرستد.

همان‌طور که آملیا به مقصد نزدیک می‌شد، پلیس چند مخابرهٔ رادیویی از او دریافت کرد. اما هواپیمای الکترا هیچ‌گاه به جزیره نرسید و تا به امروز نیز این هواپیما پیدا نشده است. تا زمان نگارش این کتاب، یک تیم جست‌وجو مجهز به امکانات و تکنولوژی پیشرفته و وسایل نجات به جنوب اقیانوس آرام رفته‌اند و چند سگ تربیت شده برای پیدا کردن باقی‌ماندهٔ اجساد نیز به همراه داشتند.

تئوری‌های فراوانی که هر کدام واهی‌تر از دیگری هستند مطرح می‌شوند. گروهی آملیا را جاسوسی می‌دانند که توسط دوستش رئیس‌جمهور فرانکلین روزولت برای نقشه‌برداری اقیانوس آرام به مأموریت اعزام شده بود و توسط نیروهای ژاپنی دستگیر و اعدام شده بود. طبق تئوری دیگری آملیا از سانحهٔ هوایی جان سالم به در برده و تحت برنامه‌های حفاظتی افراد معروف به نیوجرسی رفته است و در آنجا به‌عنوان یک بانکدار به زندگی‌اش ادامه می‌دهد. احتمال دیگری نیز داده می‌شود که هواپیمای آن‌ها در جزیره نیکومارورو [۳۲۰] که چند مایلی جنوب شرقی هاوایی است سقوط کرده باشد و آملیا و فرد تا پایان عمر خود در آن جزیره یک زندگی استوایی را تجربه کرده باشند.

همچنان با ظهور هر فیلم یا کتابی در مورد زندگی آملیا مردم از ناپدید شدن او به هیجان می‌آیند. نظرات و ذهنیت‌هایی نیز در مورد شخصیت او وجود دارد. عده‌ای می‌گویند؛ «محبوب قبل آمریکایی‌ها آن‌قدر هم که ما تصور می‌کنیم خوش‌قلب و مهربان نبود بلکه خودخواه و قدرت‌طلب بود.» یا به اعتقاد عده دیگری: «او آخرین پروازش را صرفاً برای لذت خودش انجام داده بود» و یا طبق نظر گروهی دیگر؛ «از نشان دادن خودش، زیادی لذت می‌برد» و گمانه‌زنی‌هایی نیز در مورد کسانی که زندگی خودشان را صرف پیدا کردن او کردند نیز وجود دارد. و همچنین نظراتی در مورد کمک گرفتن تیم جست‌وجو از تکنولوژی پیشرفته برای پیدا کردن او. (اگر ما از پیدا کردن هواپیمای پرواز ۳۷۰ مالزی [۳۲۱] با تمام تکنولوژی روز دنیا، عاجز هستیم پس احتمالاً هیچ‌گاه نمی‌توانیم هواپیمای الکترا ۸۰ سال قبل را پیدا کنیم.) اما در بین این همه نظرات، نظرات در مورد ازدواج مدرن او چه شدند؟

هر چند آملیا تمام این سال‌ها ناپدید بوده است اما فلسفهٔ این زن سرسخت همچنان زنده است: «ماجرای او در ذات خود ارزشمند است.» مردان همیشه کارهای بزرگ را به دلیل اینکه به آن‌ها حس لذت و کامیابی می‌دهد انجام می‌دهند. پس چرا زنان حق برخورداری از چنین مزیتی را نداشته باشند؟

۱۶. فریدا کالو؛ پر شور و شعف

فریدا کالو [۳۲۲]، هنرمند افسانه‌ای، بیشتر روزهای سال ۱۹۵۰ را روی تخت بیمارستانی در مکزیکوسیتی به دلیل جراحی‌های متعدد روی ستون فقراتش سپری کرد. او دوران نقاهتش را به دلیل گچ گرفتن بالاتنه‌اش به استراحت مطلق گذراند. در یکی از عکس‌های آن روزهای فریدا، نقاش و شمایل جهانی فمینیسم آینده، او درحالی‌که به بالش تکیه داده است به کمک یک آینه دستی و یک قلم موی کوچک روی شکم‌بند گچی خود نقاشی می‌کند. لاک تیره‌ای ناخن‌های نوک تیز او را پوشانده و موهای تمیزش از فرق سر به دو طرف باز شده و به عقب کشیده شده است. تاجی از گل و روبان‌های ساتن موهایش را زینت بخشیده‌اند و به گوش‌هایش گوشواره‌های آویزان و به تمام انگشت‌هایش انگشترهای بزرگ و به دستش یک جفت دستبند دیده می‌شود.

صرف‌نظر از رنج و سختی‌ای که تحمل می‌کرد، فریدا همیشه از نمایاندن ظاهر خود لذت می‌برد. او یک خودنمای سرزنده و یک فتنه‌گر پرشور و شعف بود که تفسیر جدیدی از دنیای دردناک زنانه را به دنیا ارائه کرد. او مردم را مجبور می‌کرد تا به‌جای روی گرداندن از او، او را ببینند و احساساتش را درک کنند و این تنها بخشی از چیزهایی بود که از او زنی سرسخت ساخته بود.

ماگدالنا کارمن فریدا کالو کالدرون [۳۲۳] در جولای ۱۹۰۷ در شهرک کویواکان [۳۲۴] در حومه مکزیکو سیتی به دنیا آمد. تا روزی که او در ۱۸ سالگی در خیابان با تراموا تصادف نکرده بود، هیچ‌چیز در زندگی متوسط رو به بالای او نتوانسته بود آینده‌اش را فاش سازد، آینده‌ای که او در آن به معروف‌ترین نقاش مکزیک، ابرستاره شورانگیز بین‌المللی هنر، یک چهره مردم‌پسند که شاهکارهای هنری‌اش در مهم‌ترین موزه‌های دنیا قرار دارد و از ازدواج عاشقانه و پرآشوب با دیه‌گو ریورا [۳۲۵] نقاش دیواری معروف لذت برد، تبدیل شد. فریدا و دیه‌گو اولین بار در سال ۱۹۲۹ ازدواج کردند و در سال ۱۹۳۹ از یکدیگر جدا شدند اما مجدداً در سال ۱۹۴۰ ازدواج کردند و تا زمان مرگ نابهنگام فریدا در ۴۷ سالگی در سال ۱۹۵۴ زن و شوهر باقی ماندند. سال‌ها پس از فوت این دو هنرمند مقاله‌ای کوتاه در نیویورک‌تایمز به چاپ رسید که در قسمتی از آن این‌گونه آمده بود: «هر چند آن دو تعدادی از زیباترین آثار هنری مکزیک را خلق کردند اما آنچه دنیا را مسحور خود کرده است و از هر دوی آن‌ها چهره‌ای فریبکار و پیچیده ساخته است، شور و اشتیاق دیو و دلبرگونه عجیب بین آن‌ها بود.»

به اعتقاد بسیاری، زنانی که در بزرگ‌سالی از زندگی خود لذت می‌برند، در کودکی رابطه‌ای صمیمانه با پدرشان داشته‌اند و از حمایت قاطع او

برخوردار بوده‌اند. تشویق و تائیدی که از سوی پدر، اولین مرد زندگی یک زن، نصیب او می‌شود به او اعتماد به نفس پیدا کردن خود واقعی‌اش را می‌بخشد و از اینکه هم یک زن باشد و هم یک انسان پیچیده دچار سردرگمی نمی‌شود. پدر فریدا، گیلرمو کالوی آلمانی‌تبار چنین پدر حمایتگری بود. در میان پنج دختر خانواده، فریدای باهوش، پرجنب و جوش و شاد دختر محبوب گیلرمو بود. فریدا از باغ کنار کلاس دینی‌اش میوه می‌دزدید، وقتی خواهرانش در حال نظافت بودند به آهستگی سراغشان می‌رفت و آن‌ها را هول می‌داد ولی تمامی این شیطنت‌ها با فلج اطفالی که در ۶ سالگی به سراغ فریدا آمد به پایان رسید.

فریدا برای نُه ماه در بستر بیماری بود. نُه ماهی که برای یک کودک پر جنب و جوش به اندازهٔ ابدیت است. پدرش در تمام مدت از او مراقبت می‌کرد. پزشکش اجازه بازگشت به مدرسه را به شرط ورزش کردن، داد. فریدا در شنا، بوکس، اسکیت و فوتبال بسیار مستعد بود اما پای راست او برای همیشه لاغر و چروک باقی ماند و به خاطر این "پای چوبی" در مدرسه تنها ماند. برای جبران این تنهایی، پدرش که او را از سایر دخترانش به خود شبیه‌تر می‌دید (باهوش، هنرمند، بااراده و در واقع مثل یک پسر)، کتاب‌های کتابخانه‌اش را در اختیار او قرار می‌داد و به او عکاسی و ظهور عکس را آموخت. رابطهٔ فریدا با مادرش، ماتیلده، از نوع روابط پرکشمکش یک دختر باهوش و فراری از سنت‌ها و قانونمندی‌های مادری از نسل قبل بود. ماتیلده یک زن زیبا، مذهبی و بی‌سواد بود که طبق سنت با مردی ازدواج کرده بود که از او انتظار داشت که کارهای خانه را انجام بدهد، از کودکان مراقبت کند و غذاهای خوشمزه بپزد. اما فریدای جسور در آرزوی زندگی باشکوه‌تری بود.

فریدا ۱۵ ساله بود که وارد یک مدرسهٔ معتبر شد تا با تحصیل در رشتهٔ زیست‌شناسی در آینده وارد حرفهٔ پزشکی شود. او همچنان بابت پای راست معیوب خود خجالت‌زده بود و برای پنهان کردن آن یک جوراب اضافه می‌پوشید اما به نظر می‌رسید به لحاظ روحی کمابیش شرایط بهتری داشت. او بسیار باهوش و مستعد بود و ستارهٔ کلاب کاجوچاس بود، کلابی برای نخبگان و شروران و نیز یک دوست پسر معروف و محبوب به نام الخاندرو (الکس) گومز آریاس داشت.

در ۱۷ سپتامبر ۱۹۲۵ فریدا و الکس در اتوبوسی در حال بازگشت از مدرسه به خانه بودند که اتوبوس آن‌ها با یک تراموا تصادف کرد و میلهٔ اتوبوس از بالای ران چپ وارد بدنش شد و از ناحیهٔ شرمگاهی‌اش خارج شد. کمر و لگن خصره‌اش هر کدام از سه ناحیه دچار شکستگی شدند. استخوان ترقوه‌اش

شکست، ساق پای راست نحیف و بیمارش ترک خورد، مچ پای راستش از جا در رفت و پایش له شد. شخصی که در صحنه تصادف حاضر بود پیشنهاد بیرون کشیدن میله را از بدن او قبل از رسیدن آمبولانس داد، صدای خرد شدن استخوان‌های فریدا و فریادهای او از صدای آژیر آمبولانس بلندتر بود.

الکس که در تصادف آسیب جزئی دیده بود صحنه را این‌گونه به یاد می‌آورد: «اتفاق عجیبی بود، فریدا کاملاً لخت بود. برخورد با تراموا لباس‌هاش رو پاره کرده بود. یه نفر توی اتوبوس که شاید نقاش ساختمان بود یه پاکت پودر طلایی همراهش بود. پاکت باز شده بود و تمام پودر طلایی روی بدن غرق خون فریدا ریخته بود وقتی مردم بدنشو دیدن فریاد می‌زدند: «رقصنده، رقصنده» با آن رنگ طلایی روی خون فریدا مردم فکر می‌کردند که فریدا یک رقصنده بود.»

به مدت یک ماه بدن فریدا در گچ بود. هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که او زنده بماند. بعد از مرخصی از بیمارستان برای او استراحت مطلق تجویز شد. در ابتدا به او گفته شد که باید برای چند ماه در بستر بماند اما در بستر ماندن او ۲ سال طول کشید. در طی این دو سال الکس و رؤیای پزشک‌شدن را از دست داد. پدر فریدا برای تأمین هزینه درمان دخترش خانه را به رهن گذاشت. زندگی دردناک فریدا شروع شده بود. سال بعد گروه جدید پزشکان متوجه شدند که پزشکان قبلی متوجه بد جوش خوردن مهره‌های کمر او نشدند و این جریان بارها تکرار شد و پزشکان جدید برای بی‌کفایتی پزشکان قبلی سر تکان می‌دادند و هر بار هم همان تجویز قبلی؛ «گچ‌گرفتگی بدن و استراحت مطلق بیشتر.»

«من هیچ‌گاه قبل از سال ۱۹۲۶ که به دلیل سانحه تصادف در بستر بیماری بودم به نقاشی فکر نکرده بودم» این جمله‌ای بود که فریدا قبل از نمایشگاه نقاشی‌اش در سال ۱۹۳۸ برای یک صاحب گالری به نام جولین لوی نوشت. او نامه‌اش را این‌گونه ادامه داد: «حوصله‌ام در بستر بیماری به‌شدت سر رفته بود. تصمیم گرفتم کاری انجام دهم. پس کمی رنگ روغن نقاشی از پدرم دزدیدم. و مادرم برایم یک سه پایه مخصوص سفارش داد چون من قادر به نشستن در بستر نبودم و بعد شروع به نقاشی کشیدن کردم.»

نامه فریدا چندان هم صادقانه نبود. زمانی که در بستر بود نقاشی تنها فعالیتی بود که می‌توانست انجام دهد بنابراین به کیفیت کارش اهمیتی نمی‌داد. اما زمانی که در سال ۱۹۲۷ بالاخره توانست از جای خود بلند شود، نظر نقاش معروف دیه‌گو را در مورد کارهایش جویا شد. طبق روایت‌های محلی و نیز فیلم فریدا، (ساخته‌شده در سال ۲۰۰۲) فریدا روزی ریورا را روی نردبانی که در حال کشیدن نقاشی دیواری بود پیدا کرد و از او

خواست تا پایین بیاید و به نقاشی‌های او نگاهی بیندازد و نظر صادقانه‌اش را به او بگوید. او به ریورا گفت: «اومدم تا نقاشی‌هام رو بهت نشون بدم. نظرت رو بهم بگو، چه از اونا خوشت بیاد چه نیاد.»

اما احتمال درست‌تر این است که فریدا با ریورا در یک مهمانی به میزبانی تینا مودوتی، عکاس، آشنا شد. اما داستان پایین کشاندن ریورا از روی نردبان با شخصیت فخر فروش و نمایشی فریدا جورتر است.

دیه‌گو و فریدا هر دو عضو حزب کمونیست مکزیک بودند. دیه‌گو شیفته فریدای پرشور و اشتیاق و باهوش شد. او از آن دسته زنان ریزنقشی بود که می‌توانست بیشتر از مردی که دو برابر هیکل او بود، نوشیدنی بخورد. او با درد زیاد، سیگار فراوان و یک بطری برندی در روز زندگی می‌کرد. وقتی به دلیل سیگار و نوشیدنی فراوان و احتمالاً بهداشت دهان و دندان ضعیف در اوایل میان‌سالی دچار پوسیدگی دندان شد، فوراً دو دست دندان مصنوعی برای خودش سفارش داد، یک دست دندان طلای خالص و یکی دیگر با تزئینات الماس. اگر شما کیف، کارت تبریک، لیوان قهوه یا تی‌شرتی که عکس او روی آن است دارید، از افتخار او به ابروهای بهم پیوسته و موی پشت لبش باخبرید. او با شانه‌ای موهای پشت لب و ابروهایش را مرتب می‌کرد.

در یک روز بسیار گرم ماه اوت سال ۱۹۲۹ فریدا و دیه‌گو در بهت و حیرت خانواده و دوستانشان ازدواج کردند. فریدا در زمان ازدواجش ۲۲ ساله بود که سه سال از آن سال‌ها را در بستر بیماری گذرانده بود و دیه‌گو یک هنرمند ۴۳ ساله معروف و جاافتاده بود که نقاشی دیواری او از انقلاب مکزیک باعث شهرتش شده بود. دیه‌گو به همراه دو همسر سابق و سه فرزندش به مراسم عروسی آمده بود. زمانی که دیه‌گو دلباخته فریدا شده بود هنوز از همسر دومش جدا نشده بود.

مردم به‌ندرت از ازدواج یک زن زیبا با مردی که ظاهری معمولی دارد متعجب می‌شوند. با این حال از علاقه فریدا به دیه‌گو گیج شده بودند. من تمایلی ندارم دیه‌گو را صرفاً با ظاهرش و آن‌گونه که مردان، زنان را توصیف می‌کنند، توصیف کنم اما نتوانستم حتی یک عکس پیدا کنم که دیه‌گو در آن کمی جذاب باشد. ۲۱ سال بزرگ‌تر بودن، صد کیلوگرم چاق‌تر بودن، حدود چهل سانتی‌متر بلندتر بودن، باعث شده بود تا ریورا در برابر فریدا یک غول عظیم‌الجثه، هم در سبزه و هم در اشتها، به نظر برسد. او به شکلی انکارنشده زشت بود. به‌طوری‌که فریدا او را «قورباغه نری که روی پاهای عقبش ایستاده است.» تشبیه کرده بود. این مطلبی بود که ایملی فاین کالینز در مجله ونتی فیر [۳۲۶] نوشته است: «می‌توان گفت از بین

خصایلی که یک مرد جذاب باید داشته باشد مثل شوخ‌طبعی، موهای زیبا، شانه‌های مردانه قشنگ یا نوازندگی گیتار در یک گروه موسیقی، خصلت "قورباغه نری که روی پاهای عقبش ایستاده است" خصلتی است که هیچ زن معمولی‌ای را جذب نمی‌کند.»

در سال اول ازدواجشان فریدا با شور و شوق نقش یک همسر خوب و مثال‌زدنی را ایفا کرد. او خودش را وقف آشپزی برای همسرش، رسیدگی به لباس‌هایش و فراهم کردن شرایط برای راحتی‌اش مثل آماده کردن حمام شبانه کرده بود.

تابلوی فریدا به نام "درک عشق از جهان، زمین (مکزیک)، خودم، دیه‌گو، سنور" که در آن فریدا دیه‌گوی برهنه را روی پایش در آغوش گرفته بود و بازوی مادر آرتک (سیوا کواتل) [۳۲۷] فریدا را در آغوش گرفته بود خلاصه‌ای از دیدگاه فریدا نسبت به ازدواج بود: «داشتن شوهری که یک بچه غول‌پیکر است.»

سال ۱۹۳۰ فریدا به همراه دیه‌گو به سانفرانسیسکو رفتند. دیه‌گو مأموریت داشت تا در آنجا برای سالن غذاخوری مرکز بورس اوراق بهادار یک نقاشی دیواری بکشد. به این منظور دیه‌گو به دنبال مدل زنی بود تا با کشیدن او ماهیت زنانگی در سانفرانسیسکو را نشان دهد. و این‌گونه بود که او با ستاره بین‌المللی تنیس، هلن ویلس، ارتباط برقرار کرد. هلن برای این کار بسیار مناسب بود چرا که برنده ۳۱ گرند اسلم [۳۲۸] و دو مدال طلای المپیک بود. به بهانه تمرین نقاشی با هلن، ریورا چند روزی ناپدید شد.

فریدا بابت رابطه‌های خارج از ازدواج دیه‌گو بسیار ناراحت بود و از اینکه می‌دید دیه‌گو باوجود اندوه و غمی که به فریدا تحمیل می‌کند حاضر به ترک این کار نیست، بسیار گریه می‌کرد. دیه‌گو در پاسخ او خیلی ساده می‌گفت که داشتن رابطه فقط با همسر برای او امکان‌پذیر نیست و این مسئله برای او همان‌قدر طبیعی و واجب است که ادرار کردن. فریدا از شدت خشم فریاد می‌کشید. پالت سرامیکی رنگ را به سمت ریورا پرتاب می‌کرد و بعد ریورا را از اتاق خوابش بیرون می‌کرد و در را به روی او قفل می‌کرد و او هم به تلافی این کار به مأموریت نقاشی خود باز می‌گشت و احتمالاً معشوقه‌های جدیدی برای خود پیدا می‌کرد. گاهی فریدا هویت برخی از معشوقه‌های همسرش را کشف می‌کرد و برای انتقام‌گیری از او آن‌ها را غافل‌گیر می‌کرد و بعد مجدداً آن دو با هم دعوا می‌کردند و فریدا مجدداً یک پالت رنگ می‌شکست و این ماجرا بارها تکرار می‌شد.

خلق‌و‌خوی تند فریدا مهم‌ترین ویژگی طبیعت سرسخت او بود. و همین موضوع او را در کلیشه زنان مستعد حمله عصبی قرار می‌داد. زن گریان آزرده

که روی مبل در خود جمع شده است. آبدو می‌نوشت و بسیار خسته و دل‌زده است اما این غصه‌خوردن‌ها هیچ مشکلی به وجود نمی‌آورند چرا که یک زن گریان و شکسته هیچ‌گاه جدی گرفته نمی‌شود.

به این موضوع توجه کنید؛ طبق یک مطالعه در مورد فعالیت‌های هیئت ژوری که توسط مجلهٔ قانون و رفتار انسان [۳۲۹] انجام شد یک مرد از اعضای هیئت ژوری در حالت عصبانیت می‌تواند روی سایر اعضای هیئت ژوری اثر گذارد اما این اتفاق در مورد اعضای زن هیئت ژوری رخ نمی‌دهد. در واقع هر قدر یک زن از اعضای هیئت ژوری عصبانی‌تر باشد، هیئت ژوری بیشتر روی عقیدهٔ خود اصرار می‌کند و هر قدر او با عصبیت بیشتری برخورد کند دیگران به او کمتر گوش می‌دهند. اگر از این موضوع برداشت خانگی داشته باشیم مردان به رفتار زنانی مانند فریدا توجهی ندارند و از نظر آن‌ها این‌جور زن‌ها موجودات بی‌اهمیتی هستند. این موضوع مردان را به سمت چیزهای مورد علاقه‌شان جذب می‌کند پس مردان ترجیح می‌دهند به‌جای درگیر شدن با زنان به کافه‌ای در محله‌شان بروند، نوشیدنی بنوشند و نزد دوستانشان در مورد غیرقابل‌تحمل بودن زنانشان شکوه و شکایت کنند.

اما فریدا خصوصیات اخلاقی غیرقابل‌پیش‌بینی دیگری نیز داشت. او بسیار مودی و فریبکار بود. در سال ۱۹۳۳ در طول اقامت کوتاه مدت این زوج در دیترویت و درحالی‌که دیه‌گو مشغول کشیدن نقاشی دیواری "صنعت دیترویت" به مناسبت تجلیل از کارگران شهر بود، روزنامهٔ دیترویت نیوز، این عنوان خبری را چاپ کرد: «همسر نقاش دیواری معروف به صورت تفننی نقاشی می‌کشد.» و به همراه این خبر یک عکس سیاه‌وسفید از فریدا به چشم می‌خورد که در آن فریدا پشت سه پایهٔ نقاشی بود و سرش را به سمت دوربین چرخانده بود و عکس از زاویه‌ای گرفته شده بود که دقیقاً نقاشی‌ای از پرترهٔ فریدا روی بوم دیده می‌شد. فریدا پیشبند آشپزی به دور کمر بسته بود گویی که همان لحظه از آشپزخانه بیرون آمده بود و یک نقل قول از او در مورد شوهرش چاپ شده بود: «او یک کوچولوی موفق است، اما این منم که هنرمند بزرگی هستم!»

چیزی که نویسندۀ خبر متوجه آن نشده بود شوخی‌گزندهٔ فریدا بود. اما آن شوخی اشاره به شور و اشتیاق فریدا و قلب تپندهٔ او برای نقاشی بود. شاید فریدا نقاشی را برای سرگرم کردن خود در دوران نقاهت پس از تصادفش شروع کرده بود اما در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ او مصمم بود که نقاشی را جدی دنبال کند و در این راه موفق شود.

در همان دورانی که فریدا به صورت تفننی در دیترویت نقاشی می‌کشید، دو اثر به نام‌های "بیمارستان هنری فورد" و "تولد من" خلق کرد که

بعدها از آنها به عنوان شاهکار هنری یاد شد. تابلوی "تولد من" زنی را نشان می‌داد (شاید خود فریدا) که در حال به دنیا آوردن خودش است. این نقاشی هنوز هم تکان‌دهنده است. مدونا [۳۳۰] چهره مشهور فرهنگ عامه، در حال حاضر صاحب این تابلو است. او در مصاحبه‌ای با مجله ونتی فیر گفت: «کسی که این تابلو را دوست ندارد نمی‌تواند از دوستان من باشد.»

در تابستان ۱۹۳۸ در ۳۱ سالگی، فریدا اولین تابلوی خود را به فروش رساند. ادوارد جی رابسون، هنرپیشه و مجموعه‌دار هنری در سفرش به مکزیکوسیتی چهار تابلوی کوچک او را هر کدام به ارزش ۲۰۰ دلار خریداری کرد. هنرمند فرانسوی آندره برتون [۳۳۱] کارهای فریدا را کشف کرد و سبک او را سوررئالیسم [۳۳۲] عنوان کرد و با هیجان و شگفتی زیادی گفت: «کارهای فریدا مثل روبانی به دور یک بمب هستند.»

شاید تصور شود که فریدا بابت ده سال کار کردن زیر سایه همسرش و شرکت در نهضت هنری مهمی که نقاشان بزرگی چون ماکس ارنست [۳۳۳]، مارسل دوشان [۳۳۴]، رنه ماگريت [۳۳۵] در آن فعالیت می‌کردند، خرسند بود اما در واقع او علاقه‌ای به این سبک نداشت و از نظر او این نقاشان فرانسوی غیرقابل تحمل، بی‌عاطفه، عامیانه و از خودراضی بودند و علاوه بر این فریدا سبک خودش را داشت.

در پاییز همان سال فریدا برای اولین بار نمایشگاه انفرادی خودش را در گالری جولین لوی شهر نیویورک برگزار کرد. کلر بوث لوس [۳۳۶]، همسر هنری لوس از روزنامه‌نگاران بانفوذ مجله، به همراه فریدا به تماشای یک تئاتر پرفروش برادوی به نام "زن" رفتند و بعد از آن کلر در افتتاحیه نمایشگاه فریدا شرکت کرد. فریدا به جذابیت معروف بود، حتی در بین خارجی‌ان طرفدار نظام سرمایه‌داری که او آنها را تحقیر می‌کرد. کلر و فریدا همان روز به هم علاقه‌مند شدند و کلر از فریدا خواست تا یک پرتره برای او نقاشی کند. سوژه نقاشی جدید فریدا، دوروتی هیل مرحوم، زن جوان افسرده و از چهره‌های فعال اجتماعی و دوست کلر بود که در آپارتمانی گران‌قیمت در بالای ساختمان تازه تأسیس همشایر هاوس [۳۳۷] در خیابان سنترال پارک جنوبی زندگی کرده بود.

نکات کلیدی حائز اهمیت در این ماجرا این است که دوروتی شب قبل از مرگش یک مهمانی خداحافظی ترتیب داده بود و پس از آنکه آخرین مهمانش خانه را ترک کرده بود، لباس مخمل مشکی مورد علاقه‌اش را پوشیده بود و دسته گل کوچکی از گل رز زرد نیز به سینه‌اش سنجاق کرده بود و در حوالی

ساعت ۵:۱۵ دقیقه صبح خود را از پنجره به پایین پرتاب کرده بود.

کلر و فریدا هر دو دوروتی را می‌شناختند و این ماجرا را بسیار غم‌انگیز می‌دانستند. کلر احساس عذاب وجدان نیز داشت. قبل از مرگ دوروتی، رابطه کلر و دوروتی به خاطر مسئله‌ای ناچیز به مشکل برخورد کرده بود. دوروتی به کلر پولی بابت پرداخت اجاره خانه‌اش قرض داده بود اما دوروتی آن را صرف خرید لباس کرده بود و کلر با او قطع ارتباط کرده بود و اکنون دوروتی برای همیشه رفته بود. کلر برای کم کردن بار گناه خود قصد داشت تا پرتره‌ای که فریدا از دوروتی می‌کشد را به‌عنوان یادگاری به مادر داغدارش هدیه دهد.

یک وقفه کوتاه برای یک آزمایش فکری؛ شما فریدا هستید، در موقعیت مالی بدی قرار دارید. ازدواج شما بی‌ثبات‌تر از همیشه است. در طول سال‌ها با سلسله‌ای از مشکلات پزشکی دست‌وپنجه نرم کرده‌اید. در حال جذب مخاطب برای نقاشی‌هایتان هستید و تنها راهی که می‌توانید و یا می‌خواهید با آن پول در بیاورید، فروش آثار نقاشی‌تان است. کلر بوث لوس، یک زن پولدار و بانفوذ است و اگر او از نقاشی‌ای که سفارش داده است راضی باشد به شما پول خوبی پرداخت می‌کند و به سایر دوستان پولدار و با نفوذ خود می‌گوید و احتمالاً آن‌ها نیز سفارش کار جدید به شما بدهند. و شما می‌دانید که این یک شیوه درآمدزایی است و این قانون طلایی را نیز می‌دانید که هر کس که پول دارد، قدرت نیز دارد. در چنین وضعیتی شما چه تصمیمی می‌گیرید؟ کاری که برای کلر انجام می‌دهید همان چیزی است که خود او می‌خواهد، یک تابلوی زیبا و تزئینی به‌عنوان هدیه برای مادر دوروتی؟ یا به دلیل احترام به استعداد و درک خودتان یک طرح شوکه‌کننده از خودکشی دوروتی هیل خلق می‌کنید و آن را به کلر تقدیم می‌کنید تا شاهد حمله قلبی او باشید؟

برخلاف فریدا من به دلیل تجربه کار در رستوران و کارهای دیگر در زمان جوانی، قانونی به نام قانون اول در ذهنم نشسته است که می‌گوید: «رضایت مشتری هدف اول ماست.» اگر من جای فریدا بودم، مثل بسیاری از زنان (مثل شما؟) مترصد فرصتی برای لذت بردن از جوانی بودم و بابت داشتن مشتری‌ای مانند کلر هیجان‌زده می‌شدم و با توجه به شرایط احساسی مادر دوروتی، دوروتی را در تابلویم زیباتر از آنچه در زندگی واقعی دیده بودمش به تصویر درمی‌آوردم. هدف من غرق کردن دیگران حتی روح دوروتی، در شادی بود. من زن سرسختی نیستم اما فریدا چنین زنی بود.

در مرکز تابلو پشت لایه‌ای از ابرهای نرم و لطیف، ساختمان همپشایر هاوس کرم‌رنگ با پنجره‌های کوچک بی‌شمار و بام شیروانی‌اش قد کشیده بود. در پس‌زمینه نقاشی یک هیکل ریزنقش در حال سقوط کردن از طبقات بالای ساختمان است. در طبقات میانی زنی با جثه بزرگ‌تر به صورت واژگون در حال سقوط از ساختمان است. او به‌وضوح دوروتی هیل است با دست‌هایی گشوده و دامنی که به دور زانوهایش پیچیده شده است. روی زمین قهوه‌ای‌رنگ جلوی تابلو دوروتی در لباس مخمل مشکی و دسته گل زردرنگش با گردنی شکسته دیده می‌شود. در حاشیه پایین تابلو این جملات نوشته شده است: «در شهر نیویورک در بیست و یکمین روز ماه سپتامبر، ۱۹۳۸، در ساعت شش صبح خانم دوروتی هیل با پرتاب خود از یک پنجره بسیار مرتفع ساختمان همپشایر خودکشی کرد. در یادبود او (یک سری کلمات در اینجا جا افتاده‌اند) این تابلو توسط فریدا کالو کشیده شد» و خون از زیر سر دوروتی به سمت این حاشیه‌نوشت و قاب تابلو چکه می‌کند. وحشت کردن توصیف دقیقی از واکنش کلر بعد از دیدن تابلو نیست. او بعدها نوشت: «من هرگز ترسی را که بعد از بیرون کشیدن تابلو از جعبه، بدنم را فراگرفت فراموش نمی‌کنم. از شدت تنفر حالت تهوع داشتم و نمی‌دانستم با این تصویر وحشتناک از بدن خردشده دوستم و خونی که روی تمام قاب تابلو می‌چکید، چه کار باید می‌کردم؟»

کلر بعد از دیدن تابلو چنان حسی داشت که می‌خواست آن را با قیچی ریزریز کند اما در آخرین لحظه با دوست تصویرگرش که جلد مجله نیویورکر را طراحی می‌کرد تماس گرفت و او به سرعت به خانه کلر آمد و با بردن تابلو او را از شر آن نجات داد.

در حال حاضر تابلو در موزه هنر فینیکس [۳۳۸] نگهداری می‌شود و از آن به‌عنوان یکی از شاهکارهای فریدا کالو یاد می‌شود. فریدا از گرفتن سفارش کار به وجد آمده بود اما قدرشناسی او الهام و بصیرت هنری‌اش را از بین نبرد. او می‌توانست آنچه از او می‌خواهند را نقاشی کند اما در کشیدن طرح از احساسات برانگیخته خودش تبعیت کرد و اگر توجه مردم به آن جلب می‌شد او خوشحال‌تر می‌شد. او قصد نداشت برای تابلوی سفارشی کلر استثنا قائل شود و با خود بگوید: «فقط همین یک‌بار از خود همیشگی‌ام فاصله می‌گیرم.» نه! فریدا هر چه در قلبش می‌گذشت را با حرکت قلم به تصویر می‌کشید و در مورد آن خودکشی سال ۱۹۳۸ چیزی جز یأس در قلبش وجود نداشت.

ازدواج او با خیانت دیگری از سوی دیه‌گو به پایان رسید. از میان تمامی زنانی که دیه‌گو می‌توانست با آن‌ها رابطه داشته باشد که طبق گفته

مورخین شامل تمامی زنان مکزیکی می‌شد، او این‌بار خواهر جذاب و خواستنی فریدا، کریستینا را برای خیانت انتخاب کرد.

در سال ۱۹۳۹ فریدا و دیه‌گو از هم جدا شدند... و اگر قتل رهبر تبعیدی کمونیست روسیه، لئون تروتسکی اتفاق نیفتاده بود آن‌ها برای همیشه از هم جدا باقی می‌ماندند. چند سال قبل از جدایی آن‌ها، زمانی که هنوز فریدا و دیه‌گو زوج نسبتاً خوشبختی بودند، تروتسکی و همسرش پس از طرد شدن از سوی اتحاد جماهیر شوروی به مکزیکی رفتند و با فریدا و دیه‌گو زندگی کردند. یک مرور کوتاه از آن دوران این‌گونه است؛ آن‌ها می‌نوشتند، می‌نوشتند و می‌نوشتند و تروتسکی و ریورا بحث سیاسی می‌کردند. تروتسکی و فریدا رابطه صمیمانه‌ای داشتند که خانم تروتسکی را به سمت افسردگی سوق دادند.

تروتسکی چندین بار از سوءقصدی‌هایی که از جانب عاملین و طرفداران استالین که از جماهیر شوروی جدا شده بودند، به او شده بود جان سالم به در برده بود تا بالاخره در ۲۰ اوت سال ۱۹۴۰ توسط یک مرد دیوانه محلی با یک تبر به قتل رسید.

فریدا و دیه‌گو که جدا از هم زندگی می‌کردند مظنون شناخته شدند. دیه‌گو به سانفرانسیسکو فرار کرد. درحالی‌که فریدا برای بازجویی توقیف شده بود اما پس از چند روز آزاد شد و برای عفونت قارچی مزمن به دیدن دکتر لئو الوئسر به سانفرانسیسکو رفت. دکتر الوئسر چند بیماری او را درمان کرد و برای او به یک دوست قابل اعتماد تبدیل شد. فریدا به دکتر الوئسر که او را "دکتر سیتو" خطاب می‌کرد ارادت زیادی داشت و دو نقاشی به او هدیه کرد. یکی پرتره دکتر الوئسر (در سال ۱۹۳۱) که یک نقاشی ناشیانه از دکتر بود که او را در حالت ایستاده با آرنجی که روی میز بلند جلوی یک قایق بادبانی گذاشته بود، نشان می‌داد و دیگری یک پرتره از خودش بود که به دکتر تقدیم کرد. (در سال ۱۹۴۰) او سه رخ صورتش را کشیده بود که مستقیماً از زیر ابروهای پیوسته‌اش به روبه‌رو خیره شده بود و به یکی از گوش‌هایش که در نقاشی مشخص بود یک گوشواره آویزان طلایی به شکل یک کف دست باز آویزان بود و گردنبندی از خار در گردنش فرو رفته بود و چندین قطره خون نیز از آن می‌چکید.

در سانفرانسیسکو فریدا و دیه‌گو دوباره به زندگی مشترکشان برگشتند. شاید مظنون بودن در قتل تروتسکی آن‌ها را مجدداً به یکدیگر نزدیک کرد و یا شاید حس عاشقانه شهر سانفرانسیسکو که در کنار خلیج نیز واقع است آن‌ها را در مقابل عشق ناتوان کرده بود. در هر صورت آن‌ها در سال ۱۹۴۰ طی یک مراسم جشن ساده بدون مراسم مذهبی ازدواج کردند. تفسیر منطقی پشت این ازدواج مجدد از توان و دانش من خارج است.

در طی سال‌های ازدواج مجدد آن‌ها (که به فریگو ۲ معروف است) فریدا بیشتر شاهکارهایش را خلق کرد. الهام در پیچیدگی‌هایش شکلی مرموز دارد و هر چیزی که باعث برانگیخته شدن هنرمند می‌شود مثل اثر انگشت او، یگانه و منحصر به فرد است. الهام فریدا ترکیبی از یاس ناشی از خیانت‌های دیه‌گو، تنهایی و درگیری با بدن دردناکش بود.

تا به امروز پرونده پزشکی او ناشناخته مانده است. گفته می‌شود در طول عمرش سی عمل جراحی روی بدنش انجام شده بود که بیشتر آن‌ها به دلیل جراحات‌های ناشی از تصادف ۱۸ سالگی‌اش بود. پزشکان زیادی او را معاینه کردند و اکثر آن‌ها با نظرات پزشکان قبلی مخالف بودند. پزشکان مکزیکی بیماری او را مرض سل استخوانی تشخیص داده بودند و درصدد جراحی کردن او بودند. دکتر الوئسر با نظر آن‌ها مخالف بود. در سال ۱۹۴۴ درد مزمن کمرش رو به وخامت گذاشت. (و درمان او مثل همیشه پوشیدن نیم‌تنه گچی بود تا به اعصاب او آسیبی وارد نشود و او پنج ماه را به همین منوال طی کرد) در ماه‌های اول سال ۱۹۴۶ او یک پزشک ماهر در آمریکا پیدا کرد که قادر بود طی یک عمل پیچیده، استخوان لگن خاصره او را جانشین چهار مهره ستون فقراتش کند. عمل جراحی در ماه ژوئن سال ۱۹۴۶ انجام شد. عمل جراحی و دوران نقاهت او با موفقیت سپری شد. اما او نهایتاً به همان دردهای حاد همیشگی دچار شد. یک پزشک جدید مکزیکی پس از معاینه او ادعا کرد که پزشک آمریکایی استخوان را به جای مهره اشتباهی قرار داده بود. هر چند این داستان طور دیگری نیز تعریف شده است؛ پیوند استخوان به خوبی انجام شده بود و فریدا دوران نقاهت را سپری کرده بود اما یک شب دیه‌گو به منزل نیامد و در یک حمله عصبی جنون‌آمیز فریدا زخم خود را باز کرد یا خود را روی زمین پرتاب کرد و به مهره‌هایی که به سختی به هم جوش خورده بودند آسیب رساند. استخوان‌های پیوندزده او دچار عفونت شدند و او به تزریق‌های دردناک نیاز پیدا کرد. جریان خون او به دلیل بی‌حرکی و رژیم غذایی بد دچار مشکل شد و او یک روز صبح پس از بیدار شدن از خواب متوجه کبودی نوک انگشت شست پای راستش شد و پزشکان ناچار به قطع انگشتان پای راست او شدند. در سال ۱۹۵۳ یک سال قبل از مرگش پای راست او را نیز قطع کردند.

عشق دیه‌گو به فریدا با ناخوشی او رابطه مستقیم داشت. هر چقدر فریدا بیشتر درد می‌کشید، دیه‌گو کمتر خیانت می‌کرد، کنار تخت او می‌نشست و برای او شعر می‌خواند و یا او را تا زمانی که به خواب فرو می‌رفت در آغوش نگه می‌داشت. زمانی که دردهای فریدا قابل تحمل می‌شد (اغلب به کمک مواد مخدر سنگینی که عاقبت به آن‌ها معتاد شد) دیه‌گو به کار خودش بازمی‌گشت و سرش با معشوقه‌هایش گرم می‌شد و فریدا را دوباره تنها می‌گذاشت.

فریدا دوباره به نقاشی رو آورد. جذاب‌ترین کارهای فریدا - شاهکارهای جنون‌آمیزش - در همین دوران خلق شدند. تابلوی "ستون شکسته" که در سال ۱۹۴۴ کشیده شد، فریدای برهنه از وسط به دو نیم تقسیم شده است و پوست او با میخ سوراخ شده است و داخل بدن او شمشیر ترک‌خورده‌ای جایگزین ستون فقراتش شده است و دو نیم‌تنه‌اش با یک تسمه سفیدرنگ به هم متصل شده‌اند یا در تابلوی "گوزن زخمی" که فریدا آن را در سال ۱۹۴۶ کشید؛ صورتش به حالت سه رخ روی تن گوزن زخمی‌ای که در حال دویدن در جنگل است قرار دارد. شاخ‌های گوزن از دو طرف سر فریدا بیرون زده‌اند و نه تیر در بدن گوزن فرو رفته است.

غم و اندوه ناشی از خوردن اجباری غذای کودک در تابلوی "بدون امید" که در سال ۱۹۴۵ خلق شد، نمایان شده است؛ فریدا روی تخت‌خوابی با چهار دیرک دراز کشیده است. منظره اطراف او تداعی‌کننده دوران پس از آخرالزمان است. یک چارپایه چوبی که یک قیف پرشده از کله ماهی، یک مرغ، جمجمه و مقداری آشغال و مواد زائد دیگر را نگه داشته است روی فریدا قرار دارد و فریدا با همان نگاه خیره همیشگی به بیننده زل زده است و اشک روی گونه‌هایش جاری است و ته قیف بین لب‌های او گیر کرده است.

این که فریدا چگونه می‌توانست این مصائب را تاب آورد و سختی‌ها را برای خودش آسان سازد همیشه یک راز باقی خواهد ماند. در مقایسه با علم امروز، متوجه ناکارآمد بودن درمان‌های پزشکی او می‌شویم. پزشکان او که عالی‌ترین پزشکان بودند، درمان‌های جدید آن زمان را روی او امتحان کردند ولی صرف‌نظر از چگونگی کنار آمدن با دردهایش، فریدا تمایل نداشت تا در سکوت زجر بکشد و راه تعامل با دردهایش را بیان کردن آن‌ها نمی‌دانست بلکه می‌خواست دیگران احساس کنند که زندگی در یک کالبد زنانه شکسته چگونه است، تنها بودن چگونه است، خود من بودن چگونه است، جسارت ورزیدن برای جلب نگاه دیگران و مطمئن شدن از اینکه آن‌ها دیگر از او رو بر نمی‌گردانند چگونه است.

دیه‌گو در نامه‌ای به پیکاسو نوشت: «سفارش فریدا را به تو می‌کنم. نه به‌عنوان همسرش بلکه به‌عنوان مشتاق و تحسین‌کننده کارهایش. بد اخلاق و حساس است، به سختی فولاد، به ظرافت و نرمی بال پروانه است. به شیرینی یک لب‌خند زیباست. عمیق و ظالم است مثل بدبختی‌های زندگی.»
وقتی فریدا در سال ۱۹۵۴ در ۴۷ سالگی از دنیا رفت، عمدتاً او را به‌عنوان همسر ریزنقش و عجیب دیه‌گو می‌شناختند. خیزش جنبش زنان در اواخر دهه ۱۹۷۰ اولین بار با مطرح کردن پرسش‌هایی مانند «پس زنان هنرمند کجا هستند؟ زنان نقاشی و رنگ کجا هستند.» نام فریدا را کشف کردند.

در سال ۲۰۱۶ نقاشی سال ۱۹۳۹ فریدا به نام "برهنه در جنگل (خود زمین)" در حراج کریستی با رکورد ۸ میلیون دلار به مزایده گذاشته شد که به عنوان گران‌قیمت‌ترین اثر هنری آمریکای لاتین تا به امروز شناخته می‌شود. این نقاشی یک فریدای برهنه را نشان می‌دهد که سرش را در میان انبوه برگ‌های رگ‌دار و تاک‌های کلفت یک جنگل زیبا که فقط در ذهن فریدا وجود دارد، روی ران فریدای برهنه دیگری گذاشته است. ۵۵ اثر از مجموع ۱۴۳ اثر فریدا، پرتره‌های خود او هستند که اغلب آن‌ها بیانگر اندوه زندگی در یک کالبد انسانی زنانه است که شامل تولید مثل زنانه و گاهی شکست در فرزندآوری، تخت‌های فلزی بیمارستان و ابزار خونی، گوریدگی اندام‌های درونی بدن، احساس تهوع از شدت ناامیدی، تصویری ظریف با آناتومی درست از قلبش که در حال تپیدن است، بدن برهنه‌اش که بیرون ریخته است یا به دنیا آوردن خودِ بالغ با موهای پشت لبش است. نقاشی دیگر هنرمندان از بدن عریان زن، هیچ‌گاه به عریانی آثار او نبوده‌اند. از گذشته تا امروز یک چیز بدیهی بوده است و آن اینکه مردان همواره در مقابل گریستن زنان احساس ناراحتی می‌کند. می‌توان تصور کرد که آن‌ها در مقابل تابلوهای فریدا چطور به خود می‌پیچند. اما فریدا زنی بود که در میان آشفتگی‌های احساسی خود احساس راحتی داشت. او هیچ‌گاه پریشانی‌های احساسی خود را کنترل نکرد هیچ‌گاه از شدت آن‌ها نکاست و همین موضوع او را قوی کرده بود و یا از دید برخی او را به زنی سرسخت بدل کرده بود.

۱۷. نورا افرون؛ سخت‌گیر

نورا افرون [۳۳۹] از نادرترین زنان سرسخت بود؛ یک اعجوبه دوست‌داشتنی.

من نورا را از سال ۱۹۸۴ زمانی که برای اولین بار کتاب "دل‌سوختگی" را خواندم تا به امروز دوست داشته‌ام.

در یک بعدازظهر بارانی خواندن خاطرات داستان‌گونه و پرفروش نورا را تمام کردم. آن روز با اتوبوس به مرکز شهر رفتم تا در کتابخانه نوشته‌های نورا را که هنوز مدون نشده بود اما در مجلات و روزنامه به چاپ رسیده بود بخوانم. (او قبل از اینکه به نویسندگی معروف با کتاب‌های پرفروش و یک کارگردان موفق هالیوودی تبدیل شود، خاطرات بسیاری برای مجلات و روزنامه‌هایی چون نیوزویک، اسکوایر، نیویورکر و بسیاری دیگر می‌نوشت.)

سال‌ها بعد، احتمالاً اواخر دهه ۱۹۹۰، من نورا را در یک مهمانی دیدم. او مثل همیشه لباس‌های شیکی به تن داشت. موهایش اندکی پف داشت و به گمانم آن روزها هنوز موهایش را صاف نمی‌کرد. من دست ظریف و کشیده او را فشردم و فکر می‌کنم کمی گونه‌هایم سرخ شد و به آرامی گفتم: «از آشنایی‌تون خوشحالم.» و اگر این جمله را نمی‌گفتم تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که از شدت عشق به گریه بیفتم و خودم را روی کفش‌های ظریف مشکی‌اش بیندازم. او هم در جواب گفت: «من هم از آشنایی با شما خوشحالم.» فکر کنم او در دلش به من خندید. و از ترس اینکه بیشتر از این خجالت‌زده نشوم خودم را به میز نوشیدنی‌ها رساندم و از او فاصله گرفتم اما از پشت سر صدای نورا را شنیدم که از کسی می‌پرسید: «اسم این خانومه چی بود؟»

البته این کار نورا دلیلی بر اعجوبه بودنش نبود. (او حق داشت که فکر کند آیا من واقعاً به این مهمانی دعوت شده بودم یا از حفاظت الکترونیک زندان فرار کرده بودم و خودم را به آنجا رسانده بودم) اما دلیل اعجوبه بودن او سختگیری و کمال‌گرایی‌اش بود. با اینکه او از زنانگی خود بسیار لذت می‌برد اما هیچ‌گاه احساسات غلو شده و حساسیت‌های بی‌موردی نداشت. به عبارتی او احساساتی و عاطفی نبود. او قلم بسیار تندی داشت و بسیار صریح و رک می‌نوشت. در سال ۲۰۱۰ مطلبی به‌عنوان "چه کسی را می‌توان فمینیست نامید؟" در مجله *اسلایت* به چاپ رسید. تعدادی از نویسندگان نامدار وظیفه خود دانستند تا در پاسخ به این سؤال جوابی ارائه دهند. نورا نظرش را این‌گونه نوشت: «من می‌دانم که باید حدود ۵۰۰ کلمه در مورد این موضوع بنویسم، اما اگر بخواهم نظرم را ساده عنوان کنم باید بگویم اگر شما به حق سقط جنین اعتقادی ندارید نمی‌توانید خود

را فمینیست بدانید.»

از نظر من تولیدکنندگان محتوا در مورد زنان، باید این نظر را جدی بگیرند.

نورا از والدینی نمایش‌نامه‌نویس در ۱۹ جولای ۱۹۴۱ به دنیا آمد. هنری و فیبی افرون در تئاترهای هالیوود مشغول به کار بودند و به همین دلیل کل خانواده در بورلی هیلز [۳۴۰] سکونت داشتند. بعد از اتمام دبیرستان و کالج و لزی در سال ۱۹۶۲ نورا به نیویورک رفت و در آنجا به دوروتی پارکر [۳۴۱] جدید تبدیل شد. (با احترام به خانم پارکر، نورا از بسیاری جهات بامزه‌تر و خنده‌دارتر بود و هیچ‌گاه به دلیل احساس بدبختی و ترحم نسبت به خود دچار اجرایی ضعیف نشد، او هرگز به بدبختی و دلسوزی نسبت به خود اعتقادی نداشت.)

او کارش را با نشریه نیوزویک آغاز کرد و سپس به مجله نیویورک پست رفت و در اواخر دهه ۱۹۶۰ از کار اخراج شد. تا سال ۱۹۷۲ او یک ستون ثابت در مجله اسکوائر داشت و در آن از گروه بیتلز [۳۴۲]، اختلاف احمقانه بین گلوریا استاینم (به فصل ۳ رجوع کنید) و بتی فریدان می‌نوشت. او از اولین روزنامه‌نگاران سبک روزنامه‌نگاری نوین شناخته می‌شد اما خودش ادعا می‌کرد که از روزنامه‌نگاری نوین چیزی نمی‌داند و گفته بود: «من اینجا پشت ماشین تحریرم می‌نشینم و به‌طور مداوم فرم‌های قدیمی را می‌نویسم.»

او مظهر قدرت زنانه بود اما بعضی نظرات جنبش زنانه را مضحک می‌دانست. این روحیه به تمسخر گرفتن بسیاری از مسائل نشان‌دهنده طبیعت سختگیر و دقیق او بود. نورا تا جایی که می‌توانست به فرد خاطی اجازه نمی‌داد تا از مجازاتش فرار کند. او یک منتقد حامی و درعین‌حال بی‌رحم بود.

سال ۱۹۷۶ نورا با کارل برنستین، روزنامه‌نگار خبره واشنگتن‌پست ازدواج کرد. کارل برنستین به همراه باب وودوارد در تحقیق در مورد رسوایی واترگیت [۳۴۳] و سقوط ریچارد نیکسون، رئیس‌جمهور آمریکا، نقش به‌سزایی داشت. نورا و کارل زوج نویسنده قدرتمندی در واشنگتن بودند. آن‌ها پسری به نام جیکوب داشتند و زمانی که نورا فرزند دومش را باردار بود متوجه شد که کارل با زنی که از دوستان خودش بود، رابطه دارد.

از مزایای داشتن مادری نمایش‌نامه‌نویس، روشنفکر و باهوش این است که حکمت و خرد حاصل از تربیت او چگونگی تا زدن یک شکل ملحفه‌ها نیست بلکه این است که همه چیزهای زندگی را می‌توان نوشت. فیبی به نورا آموخته بود که هر چیزی که در زندگی اتفاق می‌افتد را می‌توان به شکلی هنرمندانه به لذت، سود و انتقام تبدیل کرد. در سال ۱۹۸۳ نورا کتاب "دل‌سوختگی" را بر اساس داستان واقعی پایان ازدواجش با برنستین اما با

شخصیت‌های غیرواقعی نوشت. کتاب او بسیار پرفروش شد و در سال ۱۹۸۶ فیلمی به همین نام با بازی جک نیکلسون [۳۴۴] و مریل استریپ [۳۴۵] ساخته شد که فیلم‌نامه آن را خود نورا نوشته بود.

اما از آن طرف اوضاع برای کارل به خوبی پیش نرفت. او از یک گزارشگر تحقیقی بسیار معروف به یک ستون زردنویس تبدیل شد و نهایتاً به یک موقعیت شغلی بسیار متوسط در شبکه خبری ABC رسید. در سال ۱۹۸۷ کارل به مراسم جشن تولد ۷۰ سالگی سردبیر واشنگتن‌پست، کاترین گراهام، دعوت نشد. او برای دلداری دادن خودش با بیانکا جگر [۳۴۶] وارد رابطه شد. من نمی‌خواهم به شما حس دلسوزی برای کارل بدهم. همه‌چیز آن‌قدر عادلانه است که می‌توان آن را درج کرد و چه کسی بهتر از کارل این موضوع را می‌داند؟

یک سال بعد، در ۱۹۸۷ نورا با نمایش‌نامه‌نویسی به نام نیکلاس پیلگی آشنا شد آن‌ها عاشق یکدیگر بودند و نورا بابت داشتن عشق و حمایت نیکلاس احساس خوشبختی می‌کرد. وقتی از او خواسته شد تا در یک مجموعه خاطره‌نویسی شش لغتی شرکت کند او چنین نوشت: «راز خوشبختی؛ ازدواج با مرد ایتالیایی» در سال ۱۹۹۲ اولین فیلمش را به‌عنوان "این زندگی من است" را ساخت. نورا فیلم‌نامه فیلم را با همراه خواهرش دلیا بر اساس رمانی نوشته مگ ولتیزر نوشت. فیلم شکست خورد و نورا که از شکست متنفر بود، نمی‌توانست آن را به راحتی بپذیرد و به صورت فلسفی با آن مواجه شود. او در مورد این شکست نوشت: «هیچ‌چیز به پای شکست نمی‌رسد. شکست همیشه با شما می‌ماند. شما را شکنجه می‌کند، بی‌خواب می‌شوید و در رختخواب از این شانه به آن شانه غلت می‌زنید. دوباره می‌نویسید، بازیگران جدید را به بازی می‌گیرید، دوباره کات می‌دهید، دوباره صحنه را طراحی می‌کنید و "اگر که‌ها" و "ای‌کاش‌ها" روی کارتان سایه می‌اندازد.» سال ۱۹۹۳ فیلم "بی‌خواب در سیاتل" را ساخت. به نظر می‌رسید که کارگردانی این کار برای نورا کار ساده‌ای بود. هر چند آن زمان و البته هنوز هم هالیوود یک دنیای تمام مردانه بوده است. او کارش را با کارگردانی شروع کرده بود. زیرا در کودکی رفتار ناشایست هالیوود با نویسندگان را دیده بود و در نوجوانی شاهد بود که به دلیل این سوءرفتار، پدر و مادر نویسنده‌اش به نوشیدنی الکی پناه برده بودند. علاوه‌براین او از کارگردانی لذت می‌برد چرا که بسیار دقیق و سختگیر بود. او به اخراج دیگران مشهور بود و حتی کودکان را نیز اخراج می‌کرد.

عمده شهرت نورا به دلیل ساخت کمدی‌های رمانتیک کلاسیک حاوی مثلث عشقی بود: "وقتی سالی هری را دید" (فیلمی به کارگردانی راب رینر، محصول سال ۱۹۸۹) "ایمیل داری" (سال ۱۹۹۸)، آخرین کار او "جولی و جولیا" (سال ۲۰۰۹). کلاسیک‌های مدرنی که در تخصص نورا بود بنا به ضرورت توسط هالیوود محدود شدند. اما نوشته‌های او به مراتب شرورانه‌ترند و حتی این حسن را هم دارند که همیشه و همه‌جا در دسترس هستند و خواهند بود.

در طول مدت فیلم‌برداری فیلم جولی و جولیا، نورا بیمار بود. در سال ۲۰۰۶ بیماری او لوسمی حاد، سرطان مغز استخوان تشخیص داده شد. او موضوع را با خانواده‌اش در میان گذاشت و با دوستان بسیار نزدیکش به شرط نگه‌داشتن این راز، از بیماری‌اش گفت. او همچنان به زندگی و کارگردانی‌اش ادامه داد. بسیاری از دوستانش که تهیه‌کننده و تدوین‌گر فیلم‌هایش بودند و حتی مریل استریپ که نقش نورا را در فیلم "دل سوختگی" بازی کرد از بیماری او چیزی نمی‌دانستند.

نورا نه هیچ کتاب طنزی در مورد مردن نوشت و نه هیچ فیلم‌نامه کمدی رمانتیکی و نه هیچ مجموعه مقالات طنزی. او در آخرین روزهای عمرش روی نمایشی با عنوان "مرد خوش‌شانس" کار کرد که به داستان یک گزارشگر روزنامه زرد در اواخر دهه ۱۹۸۰ می‌پرداخت.

او که رک و صادقانه در مورد پدر و مادر دیوانه‌اش و عادت به نوشیدنشان، در مورد خیانت همسر معروفش و در مورد خجالتش بابت گردن بی‌قواره اش نوشته بود، در مورد مردن چیزی ننوشت. من تصور می‌کنم او به این دلیل در مورد مرگ ننوشت چون هم آن را خسته‌کننده می‌دانست و هم تسلطی روی این موضوع نداشت. او عاشق این بود که اوضاع را در تسلط و کنترل خود بگیرد.

من به‌عنوان کسی که هر کلمه‌ای که نورا نوشته است را خوانده‌ام، زمانی که در سال ۲۰۱۰ کتاب او به نام "چیزی به یاد نمی‌آورم" چاپ شد به چیزی مشکوک شدم. این کتاب نتوانست در حد و اندازه کتاب قبلی پرفروش نورا به نام "گردنم را دوست ندارم" که در سال ۲۰۰۶ چاپ شد و چند میلیون نسخه از آن به فروش رفت، ظاهر شود. جنت ماسلین در نیویورک‌تایمز در مورد "من چیزی یادم نمی‌آید" نوشت: «این کتاب لطیف، روح‌نواز و خوشایند است که می‌توان در فرودگاه در حال انتظار برای پرواز آن را خواند. اما از نویسندگی است که توانایی بسیار بیشتری برای نوشتن دارد.» من فکر می‌کنم تمامی نوشته‌های مرتبط و بلاگ خبری هافینگتون پست سعی داشت تا نورا را یک نویسنده شلخته و آشفته نشان دهد اما در بین تمام صفات نورای مستبد، وسواسی، خون‌گرم، دست و دل‌باز و اهل قضاوت، شلختگی دیده نمی‌شد.

شاید دلیل اینکه او در مورد بیماری‌اش با دیگران صحبتی نکرده بود این بود که او برای خود نقش قهرمان را می‌پسندید نه قربانی را. او این موضوع را در سخنرانی جشن فارغ‌التحصیلی دانشگاه ولزلی در سال ۱۹۹۶ بیان کرد و نیز در کتاب "چیزی به یاد نمی‌آورم" نوشت: «اگر شما روی پوست موز لیز بخورید، مردم به شما می‌خندند. اما اگر به مردم بگویید که روی پوست موز لیز خورده‌اید، نوبت شماست که بخندید. شما از قربانی در این وضعیت به قهرمان تبدیل می‌شوید.»

او در زمان شکست فیلمش، یک عکس از جان گوتی رئیس یک گروه مافیایی برای روحیه دادن به خودش نگه می‌داشت. عکس جان گوتی روزی که او از دادگاهی که در آن به حبس ابد محکوم شده بود، خارج می‌شد گرفته شده بود. او در عکس یک کت و شلوار خوش‌دوخت پوشیده بود که در آن باشکوه به نظر می‌رسید. من گمان می‌کنم که نورا نیز دوست داشت تا از شکست این‌گونه باشکوه بیرون آید. او نمی‌خواست زن در حال مرگی باشد که فرزانه و خردمند جلوه می‌کند. او از شکایت و غرولند بیزار بود و این بخش شکوه و شکایت زنان در مورد نادیده گرفتن حقوقشان را دوست نداشت و یک‌بار درحالی‌که دست‌هایش را بالا می‌برد گفت: «تمامی این زنان غرغروی شاغل در سینما.»

نورا یک شب به اتفاق آریانا هافینگتون در برنامه "یک توصیه برای زنان" (این اسم رسمی برنامه بود) شرکت کرد و توصیه او در مورد مشکلات بی‌شماری که زنان هر روزه با آن مواجه می‌شوند این بود: «نپذیرید!»

نورا من را به مفهوم زنی که می‌تواند مستبد، شوخ، سخت‌گیر و با این‌حال دوست‌داشتنی باشد معرفی کرد. در یک جمله او من را با مفهوم "زن سرسخت" آشنا کرد.

۱۸. دایانا وریلند؛ عجیب و غریب

مادربزرگ من، لونا، در دسامبر ۱۹۰۳ در ورشو به دنیا آمد. در همان سال و همان ماه، دایانا وریلند [۳۴۷] ملکه بسیار سرسخت مجله‌های مد هم در پاریس به دنیا آمد.

لونا خیاط لباس‌های زنانه هالیوود در دهه ۱۹۶۰ بود و برای زنان سرشناس و بانفوذ هالیوود لباس‌های شیک می‌دوخت. اولین باری که مجله وگ [۳۴۸] را دیدم، او آن را به من داده بود. (تنها کاری که می‌توانست در زمان مراقبت از من انجام داد، سرگرم کردن من با مجله وگ، کتاب مقدس مد، بود) من زیر میز بزرگ خیاطی او می‌نشستم و غرق لذت از هر صفحه مجله می‌شدم. مادربزرگ من به نگرانی‌های منطقی مادرم اهمیتی نمی‌داد و مجله وگ را یک مجله آموزشی می‌دانست. مثل دایانا، لونا هم موی مشکی، پلک‌های افتاده و شخصیت مرموز و سخت‌گیر اروپایی داشت. هر دو زن از چوب سیگار استفاده می‌کردند و لاک قرمز براق به ناخن‌هایشان می‌زدند اما شباهت این دو به تنها همین موارد ختم می‌شود. هر چند من اکثر اوقات زندگی‌ام این دو را یکی می‌دانستم و به‌طور غیرمنطقی‌ای فکر می‌کردم که دایانا مادربزرگ من است. در ذهن من ادغامی از واقعیت و توهم وجود داشت که شاید اگر دایانا متوجه می‌شد، این موضوع را درک و یا حتی من را تحسین می‌کرد.

دایانا بانگیزه‌ترین و عجیب‌ترین سردبیر مجله مد قرن بیستم بود. وقتی او در سال ۱۹۳۶ برای مجله هارپرز بازار [۳۴۹] مطلب می‌نوشت (و این کار را تا سال ۱۹۶۲ ادامه داد) یک طراح لباس فیلم معروف نیز بود و خودش را به‌عنوان هنرمندی با چشمان دقیق، سبک لباس پوشیدن بی‌نظیر و توانایی پیش‌بینی و طراحی مد جدید به دنیا شناسانده بود. در سال ۱۹۶۳ در ۶۰ سالگی دایانا به‌عنوان سردبیر مجله وگ انتخاب شد و در سال ۱۹۷۱ درحالی‌که ۶۹ ساله بود سومین فعالیت باشکوه خود را به‌عنوان مشاور مد در مؤسسه طراحی لباس موزه هنر متروپولیتن [۳۵۰] آغاز کرد. قبل از شروع به کار وریلند، این مؤسسه یک بخش بی‌رونق در موزه بود که فقط مورد توجه پژوهشگران واقع می‌شد. دایانا به تنهایی این بخش را احیا کرد و در چهارده سال، چهارده نمایشگاه لباس برگزار و پول هنگفتی نصیب موزه کرد. او همچنین روح تازه‌ای به مراسم مت گالا [۳۵۱] بخشید. و این مراسم را از یک مراسم اجباری اهدای کمک مالی هنرمندان و طراحان که برحسب وظیفه برای صرف غذا به مراسم می‌آمدند به یک مراسم مجلل مد لباس با حضور ستاره‌های سینما تبدیل کرد که هم‌زمان با مراسم افتتاح نمایشگاه لباس بی‌نظیرش برگزار می‌شد. بعد از فوت دایانا، از سال ۱۹۹۹ آنا

وینتور، سردبیر مجلهٔ وگ میزبان افتخاری این مراسم بوده است و گالا (این مراسم به‌طور مختصر گالا نامیده می‌شود.) به یک مراسم محبوب و خیره‌کننده تبدیل شده است که تمامی ستاره‌های سینما با لباس‌های بسیار شیک و جلوتر از مد روز در آن شرکت می‌کنند. این مراسم همیشه هیجان‌انگیز، به‌روز و عجیب و غریب است. من قصد چشم‌پوشی از ارزش‌های آنا وینتور را ندارم اما این روح پرطراوت دایانا ورلند است که مراسم را پرانرژی و شاداب کرده است.

مادر دایانا زنی از طبقات بالای اجتماعی آمریکا و پدرش انگلیسی و کارگزار بورس بود. زندگی مصیبت‌بار اما نهایتاً عاقبت‌به‌خیر دایانا نمای زیبایی ندارد. مادرش، امیلی کی هافمن بسیار زیبا بود و خواهرش الکساندرا نیز شبیه مادرش دختری زیبا داد. پدرش، فردریک، یک مرد بلند بالا و جذاب بود که بینی زشت دایانا شبیه بینی او بود، چیزی که مادر دایانا همیشه دخترش را بابت آن شماتت می‌کرد و دایانا را "هیولای زشت کوچولوی من" صدا می‌کرد. می‌دانید چطور یک دختر از این تحقیر می‌تواند جان سالم به در ببرد؟ با کاری که دایانا کرد، با "عجیب و غریب شدن".

قبل از فراگیر شدن جنگ جهانی دوم، خانواده دالزیل پاریس را ترک کردند و به نیویورک و به خیابانی که قبل از به دنیا آمدن دایانا در آن زندگی کرده بودند، کوچ کردند. و به یکی از خانواده‌های موفق نیویورکی تبدیل شدند.

دایانا نمی‌توانست انگلیسی صحبت کند و فقط سه ماه در مدرسهٔ بریرلی تحصیل کرد. و بعد از آن مدرسه را به قصد یادگیری رقص از یک استاد روسی باله که ادعا می‌کرد او بود که انضباط را به دایانا آموخت، ترک کرد. در سال ۱۹۱۹ وقتی دایانا یک دختر جوان ۱۶ ساله بود به این نتیجه رسید که تنها راه رقابت با سایر دختران داشتن ظاهری شیک اما اغراق‌آمیز و عجیب است. او تحصیلات آکادمیک و رسمی نداشت. چیزی که در تمام عمر بابت آن احساس شرمندگی و عدم اعتمادبه‌نفس می‌کرد، اما این نظر او مثل یک الهام مؤثر واقع شد. او روزی گفته بود: «برای اینکه یک زن جذاب و وحشی باشید نباید الزاماً زیبا به دنیا آمده باشید.» این جمله بهترین گفته در میان تمام گفته‌های معروفش است. منظور او از این جمله این است؛ خاص و منحصربه‌فرد باشید، جالب و جذاب باشید، چیزی که برای شما مؤثر واقع می‌شود را پیدا کنید و هیچ‌گاه از آن دست نکشید.

وقتی دایانا آرایش کردن را کشف کرد زندگی به او روی خوش خودش را نشان داد و با رژ لب و لاک قرمز و ردی از رژ گونهٔ قرمز به روی گونه‌هایش،

توانست توجه توماس رید وریلند، یک کارآموز بانک قذبلند و خوش‌سیما را جلب کند. آن‌ها در یک مهمانی در نیویورک با یکدیگر آشنا شدند. وریلند بلندترین و خوش‌چهره‌ترین مرد مهمانی بود. (او گری کوپر [۳۵۲] جوان را برای من تداعی می‌کند) شاید اگر زن دیگری می‌بود به سمت مردی پولدارتر جذب می‌شد اما دایانا به وریلند خوش‌قیافه علاقه‌مند شده بود. آن‌ها در مارس ۱۹۲۴ ازدواج کردند و به سرعت صاحب دو فرزند به نام‌های توماس جونیور و فردریک شدند و برای فرار از نیویورک به لندن رفتند. در سال ۱۹۲۹ بازار بورس سقوط کرد و خانواده وریلند با پولی که از مادر بزرگ مادری دایانا به او به ارث رسیده بود در یک آپارتمان شیک در هانور تریس [۳۵۳] نزدیک پارک رگنت [۳۵۴] به زندگی خود مشغول شدند. آن‌ها یک اتومبیل بوگاتی خریدند و یک راننده هم استخدام کردند. دایانا رقص سیاه‌پوستان را در اتاق ناهارخوری آپارتمان‌اش که رنگ زرد روشن داشت یاد گرفت. دایانا در بهشت زندگی می‌کرد.

خانواده وریلند با میراث دایانا زندگی کردند و وقتی به نیویورک بازگشتند پولی در بساط نداشتند. وریلند آن تاجر موفقی که ادعا می‌کرد نبود و مشکل دیگرش، پولی بود که بابت ولخرجی برای معشوقه‌هایش خرج می‌کرد. نقطه ضعف دایانا، وریلند بود. دایانا در کار حرفه‌ای خود بسیار سخت‌گیر بود و اهل هیچ مصالحه و مدارایی نبود. اما در زندگی خانوادگی‌اش وریلند را به حال خودش گذاشته بود تا به هزرگی‌هایش ادامه دهد. شایعه شده بود که وریلند از دایانا خواسته بود تا از هم جدا شوند اما دایانا موافقت نکرده بود چون او طی سال‌های زندگی مشترکشان، وریلند را عاشقانه دوست داشت.

در همین دوران دست تقدیر کارمل اسنو سردبیر مجله مقتدر هارپرز بازار را سر راه دایانا قرار داد. اسنو، دایانا را در یک مهمانی روی پشت بام هتل سنت رگیس در حال رقصیدن در یک لباس توری شل [۳۵۵] با رزهایی که به موهای سیاهش وصل کرده بود دید. روز بعد اسنو دایانا را به دفتر خود خواند و به او پیشنهاد کار داد. اولین مسئولیتی که به‌عنوان سردبیر بخش مد به دایانا واگذار شد، نوشتن یک ستون ثابت به نام توصیه ماهانه به زنان با نام "چرا شما...؟" بود که هر چند پیشنهادهای درست و مناسبی نبودند اما در بحبوحه رکود اقتصادی بزرگ جهانی [۳۵۶]، نوعی دل‌خوشی و شادابی به همراه داشت. به این توصیه‌ها توجه کنید: «چرا شما لباسی را که دوست دارید پیدا نمی‌کنید و از آن مدل تعداد زیادی نمی‌خرید تا در مهمانی‌های عصرانه، اثر یکسان

و همیشگی روی دیگران داشته باشید؟ با من شما در این کار به مراتب موفق‌تر خواهید بود. (من این کار را بارها انجام داده‌ام) و یا «چرا شما مثل فرانسوی‌ها موهای بلوند فرزندتان را با لیموناد نمی‌شوید تا رنگ آن را به طلایی تغییر دهید؟» یا به این توصیه احمقانه محض که مورد علاقه من بود توجه کنید: «چرا شما نمی‌دهید تا دیوار تمام اتاق‌هایتان را به رنگ سبز درآورند؟ هر چند ممکن است ماه‌ها یا سال‌ها وقت صرف انتخاب رنگ کنید اما این کار بسیار مفرح است. ترکیبی از گیاهان، شیشه‌های سبز، ظروف چینی سبز، مبلهایی با رنگ سبز غم‌انگیز را تصور کنید.»

به جمله اول دقت کنید؛ او گفته است بدهید اتاق‌هایتان را رنگ بزنند، این به معنا نیست که خودتان به ابزارفروشی بروید و رنگ و سطل رنگ و قلم‌مو بخرید بلکه مستخدم شما و یا دکوراتوری که استخدام کرده‌اید این کار را به عهده می‌گیرد و برای شما بسیار مفرح است که سال‌ها او را در حال رنگ زدن نگاه کنید و نه تنها او رنگ کند بلکه ظروف چینی سبزرنگ نیز برای شما تهیه کند. من نه تنها چیزی در مورد چینی سبزرنگ نمی‌دانم بلکه فکر نمی‌کنم بشود آن را در مغازه‌های پنج و ده دلاری پیدا کرد و شما را با تصور مبلمانی به رنگ سبز غم‌انگیز تنها می‌گذارم.

ستون او به سرعت محبوب شد. مردم این گزافه‌گویی‌های او را دوست داشتند. به مدت ۲۵ سال او هر ماه با این پیشنهادها و فانتزی‌های بی‌معنی مردم را سرگرم می‌کرد و مردم برای ۲۵ سال او و فانتزی‌هایش را دوست داشتند.

دایانا جایی گفته است: «فکر می‌کنم بخشی از موفقیت من به‌عنوان سردبیر مد از نداشتن نگرانی بابت واقعیت یا جو موجود جامعه ناشی می‌شد. این من بودم که برای سلیقه مردم برنامه‌ریزی می‌کردم. این شغل من بود. فکر می‌کنم همیشه یک دید شفاف و خوب نسبت به آنچه مردم نمی‌دانستند که آن را می‌خواهند، داشتم.»

داستان‌هایی که در مورد موفقیت دایانا در عرصه مد گفته می‌شود به افسانه شبیه‌اند. او در سال ۱۹۴۳ لورن باکال [۳۵۷] را کشف کرد و باعث ورود ریچارد آودان [۳۵۸]، عکاس معروف به دنیای عکاسی شد. او یک طراح مد تأثیرگذار الکی‌خوش و بی‌ملاحظه بود. زمانی که کارمل اسنو از سمت خود بازنشسته شد، دایانا با حمایت خواهرزاده اسنو، نانسی وایت، به‌عنوان سردبیر مجله جانشین اسنو شد. دایانا مورد حمله طرفدارانش قرار گرفت، آن‌هایی که می‌گفتند: «ما یک هنرمند لازم داریم اما آن‌ها برایمان یک نقاش ساختمان آورده‌اند.» (بگذارید با حقیقت مواجه شویم، آن‌ها نظرشان درست بود. با اینکه دایانا یک هنرمند بود، اما یک هنرمند نباید مسئول امورات و دخل و خرج مجله باشد.)

پنج سال بعد دایانا در ۶۰ سالگی موفقیت بی‌نظیری به دست آورد. او سردبیر کتاب مقدس مد دنیا، مجلهٔ وگ شد. او بسیار دقیق، سخت‌گیر و رئیس‌مآبانه رفتار می‌کرد و بسیار پیچیده و متناقض صحبت می‌کرد. شفاف بودن در رفتار و سخن برای دایانا بی‌معنا بود. وقتی که دیوید بیلی عکاس مجله برای عکاسی از یک مجموعه لباس ایتالیایی به ایتالیا رفت دایانا دستورات و امر و نهی‌های خود را به همراه کلمات توهین‌آمیز به نژاد ایتالیایی به او ابلاغ کرد.

شاید چون دایانا متولد و بزرگ‌شدهٔ پاریس بود، درک او نیز فرانسوی بود. او به‌جای اینکه جذب آدم‌های جذاب و زیبای ستی شود، جذب آدم‌های خاص و جالب می‌شد. مدل‌های مورد پسندش نیز زیبایی عامیانه و معمول را نداشتند. مدل‌های او وروشکا [۳۵۹] با چشمانی کم‌فروغ، پنه لویه تری [۳۶۰] با صورتی غریب و ایدی سجویک [۳۶۱] با چشم‌هایی زغالی و میک جگر [۳۶۲] در دوران جوانی، لورن هاتون [۳۶۳]، شر [۳۶۴] و آنجلیکا هوستون [۳۶۵] بودند.

من نمی‌توانم تمامی وقایع عجیبی که در طول روزهای عمر او در دههٔ ۶۰ سالگی‌اش در دههٔ ۱۹۶۰ اتفاق افتاد را برایتان بگویم. او با چوب سیگار چند نخ سیگار لاکی استرایک پشت هم می‌کشید و تا حدود ظهر لباس خوابش را عوض نمی‌کرد. و دوست داشت تماس‌های تلفنی‌اش را از تلفن سرویس بهداشتی جواب دهد. لباس او به‌طور معمول یک شلوار و ژاکت مشکی بود و ناهار معمول او کرهٔ بادام زمینی و یک لیوان نوشیدنی بود. او تمامی خاطراتش را با کاربن روی کاغذ زرورق می‌نوشت. خاطراتی را که می‌نوشت مانند دستوراتش گنگ و پیچیده بودند. در ۹ دسامبر ۱۹۶۶ روی کاغذ نوشته بود: «من بسیار ناراحتم از اینکه می‌بینم ما در چند ماه گذشته از مروارید استفاده نکرده‌ایم.»

سال ۱۹۶۶ برای او سالی اندوه‌بار بود. همسرش رید از سرطان مری فوت کرد. در آن سال ارادهٔ او برای مثبت‌اندیشی و پویا بودن برای کسانی که او را به خوبی می‌شناختند ناراحت‌کننده بود. او نه در هنگام فوت رید و نه در زمانی که در سال ۱۹۷۱ او را مجبور به ترک وگ کردند هرگز دل‌شکسته به نظر نرسید. عدم توجه کافی به بودجهٔ مجله و همچنین زمانهٔ در حال تغییر باعث این کناره‌گیری اجباری شد. جنبش زنان به جریان افتاده بود. مفهومی که او نه درکش می‌کرد و نه به آن علاقه‌مند بود. به نظر می‌رسید کشور در حال آگاه شدن بود و ناگهان مدل‌های عکاسی با مایوی دو تکه در معابد یا در

حال قدم زدن در جنگل‌های آمازون با لباس شب در نظر مردمی که آگاه شده بودند، مضحک به نظر می‌رسیدند.

اگر بخواهیم مثالی برای فردی که آخرین فعالیت حرفه‌ای‌اش بهترین فعالیت عمرش بوده است بیاوریم باید به دایانا وریلند و مدت حضور حرفه‌ای او در موسسه طراحی لباس موزه متروپولیتن اشاره کنیم. جکی اوناسیس^[۳۶۶] به استخدام او در موسسه طراحی لباس موزه متروپولیتن اصرار زیادی داشت و همین اصرار را نیز برای استخدام مجدد در مجله هارپرز بازار، این بار به‌عنوان مشاور، داشت. برای اطاعت امر اوناسیس، دایانا به‌عنوان مبلغ و آگاهی‌رسان موسسه لباس موزه متروپولیتن و شاید برای قانع کردن دوستان پولدار خود برای اهدای کمک مالی به استخدام موزه درآمد.

اولین نمایشگاه او به‌عنوان " کریستوبال بالنسیاگا"^[۳۶۷] هوش از سر مردم نیویورک برد. بانیان موزه انتظار مدلهایی در لباس زیبا را داشتند نه یک برنامه هنری به معنای واقعی کلمه. نورپردازی نمایشی، موسیقی متن آرامش‌بخش، عطری که در محیط پراکنده می‌شد و درخشش ستارگانی که در نمایشگاه او حضور داشتند. بیانکا جگر^[۳۶۸]، پالوما پیکاسو^[۳۶۹]، هالستون^[۳۷۰] و البته جکی اوناسیس.

دایانا وریلند به ما چه چیزی آموخته است؟ عجیب و غریب بودن را. نوع خاص سرسختی خودش را که روشی سخت و باهوش برای اداره زندگی است. از نظر او شیک بودن، به معنی جالب و اصیل بودن است که این ویژگی واجب‌تر از زیبا بودن است. زیبایی تصادفی است که همراه با تولد ما صورت می‌گیرد نه با قوه تخیل و خلاقیت ما.

دایانا نوشته است: «تنها یک زندگی خیلی خوب وجود دارد و آن همان زندگی است که شما آن را آگاهانه می‌خواهید و آن را برای خودتان می‌سازید.»

۱۹. لاورن کاکس؛ بی‌پروا

لاورن کاکس [۳۷۱] داستانی از دوران کودکی‌اش در موبیل ایالت آلاباما تعریف می‌کند. من نمی‌دانم این ماجرا چه سالی اتفاق افتاده است چون او از سنش صحبتی نمی‌کند. (زندگی برای یک زن تراجنسیتی [۳۷۲] آمریکایی آفریقایی‌تبار به اندازه کافی سخت است و اضافه شدن عقاید کهنه سن‌گرایی (تبعیض بر اساس سن فرد) به کوهی از تبعیض‌ها، ترس‌ها و سوءتفاهمات برای او تازگی ندارد. او از کودکی با همه این تبعیض‌ها آشنا بوده است.)

لاورن هر روز با اتوبوس از مدرسه به خانه برمی‌گشت و هر روز پس از پیاده شدن از اتوبوس چند دانش‌آموز دیگر او را تعقیب می‌کردند و به محض اینکه پای او از اتوبوس به زمین می‌رسید شروع به دویدن می‌کرد. گاهی این بچه‌ها او را در گوشه‌ای گیر می‌انداختند و کتک می‌زدند. این گروه بچه‌های مدرسه به شکنجه‌گران و آزارگران او تبدیل شده بودند. وقتی او را به زمین می‌انداختند با چوب‌های درامشان او را به باد کتک می‌گرفتند. پدر یا مادر یکی از همین دانش‌آموزان صحنه کتک خوردن لاورن را دید و آن را به مدیر مدرسه اطلاع داد و مدیر نیز مادر لاورن را در جریان قرار داد. لاورن دوست نداشت تا مادرش این جریان را بداند چرا که او راه‌حل این مشکل را در درگیر شدن لاورن و مقابله به مثل او می‌دانست. اما لاورن از درگیری فیزیکی می‌ترسید به همین دلیل هرگاه بچه‌ها او را کتک می‌زدند او جوری تسلیم می‌شد که گویی اشتباه او بود.

عمده شهرت لاورن کاکس از بازی در نقش سوفیا پرست، در مجموعه تلویزیونی پربیننده شبکه نت‌فلیکس به نام "نارنجی مد روز است" [۳۷۳] ناشی می‌شود.

او با نام رودریک لاورن کاکس [۳۷۴] در موبیل ایالت آلاباما به دنیا آمد. او و برادرش دوقلویش ام لامار [۳۷۵] توسط مادرشان بزرگ شدند. کلاس سوم دبستان بود که متوجه هویت واقعی خودش شد. او خودش را یک زن می‌دانست. در گفت‌وگویی که با مجله تایم در مورد تصویرش روی جلد مجله در تاریخ ژوئن ۲۰۱۴، داشت گفت: «من فقط فکر می‌کردم که یک دختر هستم و هیچ فرقی بین یک دختر و یک پسر وجود ندارد. و در خیال خودم تصور می‌کردم وقتی به سن بلوغ برسم به یک دختر تبدیل خواهم شد.» وقتی به سن بلوغ رسید تنها تغییری که در او به وجود آمد علاقه او به پسران بود، چیزی که برای او سردرگمی و خجالت به همراه آورد. یکی از معلمان لاورن به مادرش گفته بود که اگر پسرش را کنترل نکند، او عاقبت با لباس زنانه سر از نیواورلئان [۳۷۶] در خواهد آورد. شاید لاورن معنای این جمله را نمی‌دانست اما متوجه بود که این جمله خجالت‌آور بود و در

تصوراتش مادر بزرگ فوت شده‌اش را می‌دید که در بهشت نشسته است و از آن بالا با ناامیدی تمام به او نگاه می‌کرد، پس تمام قرص‌های در جعبه دارو پیدا کرده بود را یک‌جا بلعید. او انتظار داشت تا پس از به خواب رفتن در بهشت به مادر بزرگش ملحق شود ولی به‌جای آن با یک معده درد شدید از خواب بیدار شد و از این موضوع به کسی چیزی نگفت حتی به مادرش.

نهایتاً این آرزوی او بود که به کمکش آمد، آرزوی بازیگر و خواننده‌شدن. او در دانشگاه ایندیانا‌ی بلومینگتون، بازیگری را آموخت و سپس به کالج ماریمونت منهن رفت. قبل از نقش سوفیا در نارنجی مد روز است که تمام زندگی او را تغییر داد، لاورن فقط هفت بار در نقش کارگران جنسی بازی کرده بود.

نارنجی مد روز است برای اولین بار در سال ۲۰۰۳ به نمایش درآمد. و بعد از آن تمامی "اولین‌ها" برای او رقم خورد. اولین زن مشخصاً تراجنسیتی‌ای که نامزد جایزه امی [۳۷۷] شد و که عکسش روی جلد مجله تایم رفت و مجسمه مومیایی‌اش در موزه مادام توسو [۳۷۸] قرار گرفت. او در سال ۲۰۱۵ در مراسم سالانه شام انجمن خبرنگاران کاخ سفید شرکت کرد و بانوی اول وقت آمریکا، میشل اوباما [۳۷۹] او را در آغوش گرفت. در سال ۲۰۱۷ به‌عنوان اولین فرد تراجنسیتی در نقش یک فرد تراجنسیتی در سریالی به نام تردید [۳۸۰] بازی کرد. (دو قسمت از این سریال از شبکه CBS پخش شد و بعد پخش آن به دلایل نامعلوم متوقف شد.)

او به ستاره‌ای تبدیل شد که همه عمر در آرزوی آن بود و جریمه‌ها و خطاهایش نیز بخشیده شد، از موفقیت خود لذت برد و توانست روی حرفه بازیگری‌اش متمرکز شود. در مهمانی‌هایی با حضور بازیگران درجه یک و مراسم جوایز سینمایی (مانند مراسم گرمی [۳۸۱] سال ۲۰۱۷) و در مراسم عکاسی برای جلد مجله شرکت کرد و لباس‌های طراحان معروف را برای مصاحبه‌های مطبوعاتی‌اش پوشید. مصاحبه‌هایی که در آن‌ها مؤدبانه از جواب به سؤالاتی در مورد تراجنسیتی بودن طفره می‌رفت (اغلب سؤالاتی که از او پرسیده می‌شد بدون آگاهی کافی و توهین‌آمیز بودند.) او با به‌کار گرفتن تمامی صبر و توانی که در چنته داشت خود را نجات داد و توانست زندگی‌اش را ادامه دهد. او می‌توانست از پذیرفتن شرایط موجود سر باز زند اما خود را متعهد می‌دانست که به دنیا نشان دهد که تراجنسیتی‌ها نیز انسان هستند و هیچ قصدی برای سکوت کردن و دست برداشتن از حقوق خود ندارند. لاورن یک بی‌باک به تمام معناست.

او از شهرتش استفاده می‌کند تا در مورد تجربه زیسته‌اش به‌عنوان یک فرد تراجنسیتی به دیگران آگاهی ببخشد. مطالبی که او برای هاف پست [۳۸۲] می‌نویسد بسیار دقیق هستند و عناوین خوبی برای آن‌ها انتخاب می‌کند. عناوینی چون "سرکوب رأی و جامعه تراجنسیتی‌ها" و "همه تراجنسیتی گناهکار هستند" ظلم جنسیتی کل آمریکا را مورد ظلم قرار می‌دهد.

لاورن گفته است: «من یک زن تراجنسیتی سیاه‌پوست هستم. کسی به زنان سیاه‌پوست نمی‌گوید که طبق بعضی استانداردها زیبا هستند، کسی به زنان تراجنسیتی هم نمی‌گوید که زیبا هستند. دیدن یک زن تراجنسیتی سیاه‌پوست که خودش را پذیرفته است و هر چیزی در مورد خودش را عاشقانه دوست دارد، می‌تواند الهام‌بخش سایر مردم باشد. در تمام چیزهایی که فکر می‌کنیم کامل نیستند زیبایی وجود دارد.»

تمامی گفته‌های لاورن درست هستند. اما او در آن عکس سیاه‌وسفید باشکوه که عاقبت در مجله به چاپ رسید، بسیار زیبا و بی‌نقص بود. و همه با خوش‌عکس بودن او موافق‌اند. در تابستان ۲۰۱۷ بیانسه [۳۸۳] از لاورن به‌عنوان یکی از مدل‌های خط تولید لباس ورزشی‌اش، ای وی پارک [۳۸۴] استفاده کرد. لاورن مدل باشکوهی است و این مسئله با توجه به ذهنیت ما از یک زن تراجنسیتی سیاه‌پوست، مضحک است.

من در اینجا قصد مبالغه‌کردن ندارم که بگویم هر فرد تراجنسیتی با قدم زدن در خیابان‌های آمریکا زندگی خودش را در معرض خطر قرار می‌دهد اما بین سال‌های ۲۰۱۴ تا ۲۰۱۵ رشد ارتکاب جرم علیه تراجنسیتی‌ها به دلیل نفرت از آن‌ها به سه برابر رسید. و بیشترین جرائم علیه زنان تراجنسیتی آمریکایی آفریقایی‌تبار صورت گرفت.

لاورن زن بسیار پرجرئت و جسوری است که از همه این خطرات آگاه است اما با این‌همه انتخاب می‌کند تا عکسش در مجله چاپ شود. او تصورات مردم را به چالش می‌کشد و آن‌ها را وادار به فکر کردن می‌کند. این جسارت او را به زنی شجاع تبدیل کرده است. که در کتاب من به‌عنوان زنی سرسخت از او یاد می‌شود؛ زنی بی‌پروا که از سرسخت بودن نمی‌هراسد و هیچ تمایلی برای دست‌کم گرفتن خودش ندارد، چیزی که زنان برای فرار از مشکلات و ناخشنودی‌ها و درگیری‌ها دچار آن می‌شوند. او با احترام و وقار تمام، آماده رویارویی با مخالفین و هتاکان است. و این درسی است که ما باید از او بیاموزیم.

۲۰. هیلاری رادام کلینتون [۳۸۵]؛ جاه طلب

من خاطره‌ای از کاخ سفید و بانوی اول، هیلاری کلینتون و یا دقیق‌تر بگویم از دفتر کار او در بال غربی [۳۸۶] کاخ سفید دارم. صبح ۲۴ ژانویه سال ۲۰۰۰، همان روزی که رئیس‌جمهور بیل کلینتون لایحه ۲۷ میلیون دلاری پرداخت دستمزد برابر به زنان آمریکا را اعلام کرد، من برای تهیه گزارش به کاخ سفید رفتم. اعلان لایحه توسط رئیس‌جمهور برای ساعت ۱۱ صبح برنامه‌ریزی شده بود و من زودتر از موعد به آنجا رفته بودم. زن مستخدم ریزنقش با موهای تابدار، نمی‌دانست با من چه کند بنابراین من را به دفتر بانوی اول دعوت کرد. هیلاری در دفترش نبود اما من به روشنی به یاد می‌آورم که چقدر تحت تأثیر محیط صمیمی دفتر او قرار گرفتم. اطراف دفترش هدایای زیادی که هیلاری در سفرهایش به مکان‌های مختلف گرفته بود به چشم می‌خورد. کارمندان دفتر او بسیار دوستانه و پرانرژی بودند. یکی از دستیاران جوانش که گوشواره‌های مروارید به گوش داشت به من یک لیوان آب تعارف کرد. برای گذراندن وقت، سر صحبت را با او باز کردم و از او پرسیدم که آیا از کار کردن برای بانوی اول لذت می‌برد؟ او در پاسخ گفت عاشق کار کردن برای اوست. من باز پرسیدم بهترین قسمت کار کردن برای هیلاری کلینتون کدام قسمت است؟ لبخند بزرگی روی صورتش نقش بست و گفت: «بانوی اول به من احساس باهوش بودن می‌دهد.» و بعد در پرسیدم بانوی اول در اوقات فراغتش به چه تفریحی می‌پردازد. و او گفت: «تمرین با دستگاه استیر مستر [۳۸۷].»

در طول انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۶ زمانی که مردم به همان دلیلی که از دیکتاتورهای بزرگ دنیا متنفرند، از هیلاری کلینتون هم بیزار بودند من خاطره آن روز در دفتر او را به یاد می‌آوردم.

گمان نمی‌کنم که آن دستیار جوان با گوشواره‌های مروارید از هدف من از بودن در کاخ سفید باخبر بوده باشد و گمان نمی‌کنم آن پاسخ «بانوی اول به من حس باهوش بودن می‌دهد» را با نیت خاص و شرورانه‌ای گفته باشد. او می‌توانست بگوید که شغل بدی ندارد و بهترین قسمت کار کردن با کلینتون، منفعتی است که از بانوی اول می‌برد. من احساس کردم که جواب‌های او یک دورنمای آنی و پنهانی از شخصیت هیلاری به من داد، کسی که برای یک دستیار جوان وقت کافی می‌گذارد تا او را بابت باهوش بودن و قدردانی از هوشش مطمئن سازد. در تمام مدت حضور در کمپین انتخاباتی‌اش،

حتی زمانی که احساس می‌کردم دچار اشتباه شده بود و نمی‌توانست آن زنی را که من بر اساس تجربه اندکم شناخته بودم به مردم نشان دهد، آن خاطره را در ذهنم نگه داشته بودم.

هیلاری دایان رادام [۳۸۸] در ۲۶ اکتبر سال ۱۹۴۷ به دنیا آمد و از همان ابتدا سرسخت بود، منظور من از سرسخت بودن در اینجا این است که او بیش از اندازه موفق و بااستعداد بود. دانش‌آموز ممتاز مدرسه ابتدایی و عضو گروه پیشاهنگی دختران بود (من هیچ مدرکی برای اثبات حرفم ندارم اما احساس می‌کنم که او از آن جمله دختران پیشاهنگی بود که بیشترین نشان و پیروزی‌ها را در میان گروه دختران پیشاهنگ به دست می‌آوردند.) او در دوره اول دبیرستان نائب رئیس شورای دانش‌آموزی بود و در دوره دوم دبیرستان برای ریاست شورای دانش‌آموزی اقدام کرد اما همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، یک دختر نمی‌تواند به ریاست شورا برسد. او رقابت را به پسری که ظاهراً به او گفته بود احمق است اگر فکر کند که یک دختر می‌تواند پیروز انتخابات شود، باخت.

کسب کردن نشان شایستگی چیزی است که عده زیادی از مردم از عهده آن برمی‌آیند اما اگر تنها یک موقعیت مهم که هم نشان‌دهنده قدرت باشد و هم پرستیژ، فقط یک دختر با اعتمادبه‌نفس و جاه‌طلب می‌تواند برای کسب آن اقدام کند.

بعد از فارغ‌التحصیلی از کالج ولزلی [۳۸۹] (همراه با کسب افتخارات و ایراد سخنرانی جشن فارغ‌التحصیلی که حضار را به تشویق ایستاده وادار کرد.) هیلاری وارد دانشکده حقوق دانشگاه ییل شد.

هیلاری در گفت‌وگو با وبلاگ خبری مردم نیویورک [۳۹۰] گفت: «من در امتحان ورودی دانشکده حقوق شرکت کردم. امتحان در یک کلاس درس بزرگ در دانشگاه هاروارد برگزار شد. من و دوستم جر معدود زنان شرکت‌کننده بودیم و نگرانی زیادی داشتم. سال آخر کالج بودم و نمی‌دانستم که نتیجه امتحان چه خواهد شد. وقتی که منتظر شروع امتحان بودیم گروهی از مردان شروع به فریاد زدن و پرخاشگری کردند. و خطاب به ما زنان می‌گفتند: «شما نباید اینجا باشید، خیلی کارهای دیگه هم هست که می‌تونید انجام بدید.» و ناگهان مردان دیگر هم به این مردان معترض پیوستند. حتی یکی از مردان گفت: «اگه شما جای من رو بگیرید من مجبور می‌شم که به جنگ برم و به ویتنام اعزام می‌شم و اونجا می‌میرم.» این مردان شوخی نداشتند

و جو متشنج بود.»

هیلاری بسیار آزرده شده بود اما بر خودش مسلط بود و این خصلت او چیزی است که بعدها به‌خاطر آن مورد انتقاد قرار گرفت. او نهایتاً در امتحان دانشکده حقوق دانشگاه ییل قبول شد. هیلاری در دانشگاه منظم و متمرکز بود و عملکرد خوبی داشت. در دوران دانشگاه بود که توجه دانشجویی به نام بیل کلینتون به او جلب شد. یک عکس از هر دوی آن‌ها در سال ۱۹۷۰ وجود دارد که در آن بیل کلینتون موهای پر و ریش نه‌چندان جذابی دارد و هیلاری ظاهری مانند ظاهر بی‌نظیر گلوریا استاینم[۳۹۱] با موهای صافی که از فرق سر به دو طرف باز شده و عینک خلبانی قاب فلزی دارد. کت هر دو بدقواره است و پاچه‌های شلوارشان خیلی کوتاه است و چهره هر دویشان از هوش و خوش‌بینی می‌درخشد. همان‌طور که هر کسی کنوانسیون حزب دمکرات[۳۹۲] در سال ۲۰۱۶ را دیده باشد، می‌داند بیل به هیلاری پیشنهاد ازدواج داد اما هیلاری به او جواب رد داد.

بعد از فارغ‌التحصیلی هر دوی آن‌ها در سال ۱۹۷۳، بیل در آزمون کانون وکلای منطقه واشنگتن مردود شد اما در امتحان کانون وکلای ایالت آرکانزاس، ایالت زادگاهش، پذیرفته شد. هیلاری می‌توانست در شمال شرقی آمریکا بماند و شغل درجه یک خودش را راه‌اندازی کند اما او به ذات سرسخت خودش خیانت کرد و به همراه بیل به آرکانزاس رفت. هیلاری که بسیار مستقل بود و آرزوی سناتور شدن و یا حتی ریاست جمهوری را داشت، به دنبال همسرش به راه افتاد. این‌طور نبود که او به همراه بیل به یک شهر ممتاز و نخبه‌پرور مثل نیویورک برود، نیویورکی که می‌توانست به راحتی به آرزویش برسد و وارد جامعه سیاسی آمریکا شود. بلکه با او به آرکانزاس رفت جایی که اولین والمارت[۳۹۳] در آن ظهور کرد و با احترام به زادگاه دوست پسر هیلاری، فرصت درخشیدن برای یک زن صریح و سرسخت به مراتب کمتر از نیویورک است. با این همه او با پیروی از قلب و احساسش به آرکانزاس رفت.

این موضوع همچنان برای من مبهم است که کسانی که مترصد فرصتی برای نقد کردن هیلاری بودند هرگز از این تصمیم او صحبتی به میان نمی‌آورند. مخالفان هیلاری از اینکه در گذشته او مدارکی مبنی بر خبیث بودن یا فمینیست رادیکال بودن پیدا کنند بسیار خرسند می‌شوند اما هیچ‌کدام به سراغ این موضوع نرفتند که تغییر دادن برنامه‌های شخصی برای حمایت از مرد زندگی کار یک زن سنتی و مورد تأیید آن‌هاست.

وقتی هیلاری و بیل در ۱۱ اکتبر سال ۱۹۷۵ ازدواج کردند او نام خانوادگی خودش را حفظ کرد. با اینکه زنان دیگری هم در سراسر کشور نام

خانوادگی خود را بعد از ازدواج حفظ می‌کردند اما این کار هیلاری در میان مردم حاشیه‌ساز شد.

در سال ۱۹۷۸ بیل فرماندار ایالت آرکانزاس شد و هیلاری به‌عنوان بانوی اول آرکانزاس به کار وکالت حق ثبت اختراع مشغول شد و رهبری گروهی را جهت اصلاح سامانه مدارس دولتی آرکانزاس به عهده گرفت و در نقش رئیس کمیته ایالتی بیمه سلامت به بهداشت و سلامت کودکان و خانواده‌های آرکانزاس خدمت کرد. اگر دقیق‌تر نگاه کنیم، مشکلات هیلاری از همین جا آغاز شد. او بیمه‌های سلامتی و مراقبت‌های بهداشتی محروم‌ترین مردم آرکانزاس را بهبود بخشید اما کمیته انتصابی که اجازه اجرای چنین خدماتی را به او می‌داد، توسط همسرش تشکیل شده بود. او خدمات شایسته‌ای انجام داد اما همه آن‌ها به نام همسر فرماندار به ثبت رسید، زنی که به صرف همسری فرماندار به این سمت رسید نه با رأی مردم.

من می‌توانم تصور کنم مردی فقیر و بیکار از هانتسویل [۳۹۴] که خود و خانواده‌اش از معاینات پزشکی و واکسیناسیون رایگان استفاده کرده بودند، درحالی‌که پس از تزریق واکسن رایگان آستین‌های خود را پایین می‌کشید به بانوی اول مغرور ایالتش توهین می‌کرد.

۲۷ فوریه سال ۱۹۸۰، چلسی، فرزند هیلاری و بیل به دنیا آمد و در نوامبر همان سال بیل کلینتون از انتخاب مجدد برای فرمانداری ایالت باز ماند. ناگهان هیلاری به مادر و نان‌آور خانه تبدیل شد. او به شغل وکالتش ادامه داد و در همان حال از فرزندشان (و احتمالاً همسر مایوس و افسرده‌اش) مراقبت می‌کرد. وقتی که بیل کلینتون مجدداً در سال ۱۹۸۲ برای فرمانداری ایالت اقدام کرد، هیلاری از شغلش دست کشید تا تمام وقتش را صرف پیشبرد ستاد انتخاباتی همسرش کند و نام خود را نیز به هیلاری کلینتون تغییر داد. در سال ۱۹۸۳ هیلاری به‌عنوان زن برتر ایالت آرکانزاس انتخاب شد. در سال ۱۹۸۴ عنوان مادر برتر را از آن خود کرد. او تمام نقش‌هایش به‌عنوان همسر، مادر و بانوی اول را به خوبی ایفا می‌کرد.

با وجود تمام این فداکاری‌ها و خدمات، همچنان نه‌تنها کسی از آن‌ها صحبتی می‌کرد بلکه به او لقب بانوی مکبث لیتل راک را دادند. بانو مکبث شمایل ضدقهرمان زن نمایش‌نامه مکبث شکسپیر است که همان‌طور که می‌دانید برای رسیدن به آرزوها و جاه‌طلبی‌ها و قدرت، زنانگی خود را سرکوب می‌کند. رسانه‌ها این نام را برای او انتخاب کردند و آن را در میان مردم جا انداختند. هیلاری از بسیاری از مسائل شخصی‌اش برای ازدواج و

خانواده دست کشیده بود اما بخشی از زندگی‌اش را متعلق به خودش می‌دانست و این رفتار رسانه‌ها او را بدگمان و یا به عبارتی سرسخت کرد.

وقتی در سال ۱۹۹۲ بیل کلینتون به ریاست جمهوری آمریکا انتخاب شد، هیلاری ۴۵ ساله چیزی از اینکه هر صحبتی که کرده بود می‌توانست بر ضدش به کار گرفته شود، نمی‌دانست تا اینکه یک ماجرای فجیع اتفاق افتاد.

در مصاحبه‌ای که او در برنامه "۶۰ دقیقه" در همان سال انجام داد، گفت: «می‌توانستم در خانه بمانم، شیرینی بپزم و با چایی بخورم اما تصمیم من این بود که به شغل دلخواهم بپردازم. حتی قبل از اینکه همسرم وارد فعالیت‌های عمومی و ملی شود.»

من به یاد می‌آورم که این مصاحبه را از تلویزیون دیدم. هیلاری در این مصاحبه بسیار با اعتمادبه‌نفس، مسلط، صریح و گستاخ بود و وقتی آن جمله را گفت لبخندی به لب نداشت و بسیار جدی بود. من نمی‌توانستم باور کنم که او بعد از ۱۲ سال بانوی اول یک ایالت جنوبی بودن هنوز نمی‌دانست که باید تمام مدت لبخند بزند. شاید دلیل لبخند نزدن او این بود که تنها مردانی که هنگام صحبت کردن لبخند می‌زدند قاتلین زنجیره‌ای هستند که قصد شروع تشریفات شکنجه را دارند. پس چرا باید لبخند بزند؟ و یا اینکه هیلاری می‌دانست که تحت هیچ شرایطی مردم او را نمی‌بخشند پس لبخندزدن اهمیتی نداشت. در هر حال هیلاری در طول سال‌ها به خودش آموخت که نباید صریح و گستاخ باشد بلکه باید با احتیاط، دقیق و سنجیده صحبت کند.

چیزی که مردم بابت آن از هیلاری متنفر بودند این بود که او به‌سادگی دست از ادامه‌دادن نمی‌کشید. او با وجود رابطه خارج از ازدواج بیل کلینتون، از جاه‌طلبی‌اش دست نکشید. تحقیرهای مردم بابت رسوایی مونیکا لوینسکی^[۳۹۵]، تحقیقات پایان‌ناپذیر بابت رسوایی وایت واتر^[۳۹۶]، مسائل مربوط به قراردادهای تجاری^[۳۹۷]، هیچ‌کدام نتوانستند او را وادار به دست کشیدن از جاه‌طلبی‌هایش نمایند. او همچنان به راه خود ادامه می‌داد. آن دوران که به نظر می‌رسید در انجام نقش سنتی یک همسر شکست خورده است، چرا که همسرش به او خیانت کرد و به او دروغ گفت اما همچنان با رضایت خاطر به زندگی مشترکش ادامه می‌داد. اگر می‌توانید رفتار او را تحلیل کنید!

هیلاری در سال ۲۰۰۰ مجدداً از ایالت نیویورک به مجلس سنا راه یافت و برای نامزدی ریاست جمهوری سال ۲۰۰۸ با باراک اوباما رقابت کرد اما در

مرحله انتخابات مقدماتی، رقابت را به شکل سخت و بی‌رحمانه‌ای به اوباما باخت. در سال ۲۰۱۶ هیلاری اولین زنی بود که از سوی یکی از احزاب اصلی آمریکا برای ریاست جمهوری نامزد شد. او انتخابات را با کسب آرای کمتر مجمع‌گزینه‌نگاران [۳۹۸] نسبت به دونالد ترامپ واگذار کرد. (۲۳۲ رأی از ۳۰۶ رأی) اما آرای مجموع مردمی بیشتری را به دست آورد. (حدود سه میلیون) و این یک لحظه تاریخی ناامیدکننده برای آمریکا بود. کسی که هیچ تجربه قبلی‌ای در انتخابات ریاست جمهوری نداشت، رقابت را از کسی که در این امر باتجربه‌تر بود، برد.

دشمنان هیلاری فقط عده‌ای زن‌ستیز نبودند بلکه شماری از دشمنان او از فرهیختگان و روشنفکران بودند. بعضی از آن‌ها از معاملات تجاری آزاد آگاه بودند و می‌دانستند تا چه اندازه غیرقابل‌اعتماد و نادرست بودند و تنفر آن‌ها از هیلاری فراتر از انتظار بوده و هست و گویی درکی از این قضیه نداشتند که پای انتخابات ریاست جمهوری در میان بود و نایبستی بابت مسائل کشور نگران می‌بودند و باید شهروندان را برای رأی دادن به او تشویق می‌کردند بدون آنکه نگران ادامه زندگی باشند.

اکتبر سال ۲۰۱۶، یک ماه قبل از انتخابات ریاست جمهوری، روزنامه آتلانتیک تیتري با عنوان "ترس از رئیس‌جمهور زن" را به چاپ رساند و به این نظریه "مردانگی متزلزل" استناد کرده بود که بر طبق آن اگر مردان قدرت و مردانگی خود را در معرض خطر ببینند، با اعمال خشونت از جایگاه قدرت خود محافظت می‌کنند. از آنجایی که مردانگی امری طبیعی و دائمی شناخته می‌شود پس همیشه باید آن را به دست آورد و در مسند قدرت باقی نگه داشت. چون مردانگی برنده است اما در عین حال می‌تواند از دست برود. طبق گزارش‌های محققین دانشگاه فلوریدای جنوبی و دانشگاه ایلینوی زمانی که از دانشجویان دانشگاه پرسیده بودند که «چگونه فردی مردانگی خود را از دست می‌دهد؟» پاسخ آن‌ها اشاره به از دست دادن موقعیت‌های اجتماعی‌ای چون شغل یک مرد بود. اما زمانی که از آن‌ها پرسیدند: «یک زن چگونه زنانگی خود را از دست می‌دهد؟» پاسخ آن‌ها شامل جراحی تغییر جنسیت و یا برداشتن رحم بود.

بیشترین ترسی که به مردان به خاطر ضعف مردانگی خود وارد می‌شود، ترس پایین‌تر بودن نسبت به زنان و اطاعت از آنان است و این ترس غیرمنطقی نیست. در تحقیقی که در مجله روان‌شناسی اجتماعی تجربی [۳۹۹] در سال ۲۰۱۱ انجام شد مشخص شد که مردانی که رئیس آن‌ها یک زن است، اعتبار کمی برای شغل خود قائل‌اند. نتایج داده‌شده خوشحال‌کننده است چون نشان می‌دهد زنان رئیس در همه‌جا وجود دارند.

هیلاری زنی بود که کارهای یک زن طبیعی را انجام می‌داد، کارهایی مثل بچه آوردن. در کنار این کارها می‌خواست کارهای مردانه را نیز انجام دهد، کارهایی مثل اداره یک کشور. او می‌خواست قدرتمندترین شغل دنیا را به دست آورد و این موضوع در ذهن گروهی از جمعیت آمریکا آشوب به پا کرد.

رسوایی سرور ایمیل هیلاری با اینکه یکی از بی‌هیجان‌ترین رسوایی‌های تاریخ بشر است اما هیچ‌گاه از ذهن‌ها محو نمی‌شود. وقتی هیلاری وزیر امور خارجه بود به‌جای استفاده از آدرس ایمیل خودش با پسوند State.gov از یک سرور ایمیل شخصی و یک آدرس ایمیل شخصی استفاده می‌کرد. وقتی روزنامه نیویورک‌تایمز این موضوع را فاش کرد، هیلاری ۳۰ هزار ایمیل را به وزارت خارجه تقدیم کرد اما ۳۰ هزار ایمیل دیگر را به بهانه شخصی بودن آن‌ها از بین برد. هر چند این کار او قانون‌شکنی نمی‌شد اما بسته به نظراتان می‌توانید آن را یک عکس‌العمل ناشیانه و یا یک فریبکاری بدانید. اما نظر منتقدین او این بود که باید او را در میدان شهر در ملاءعام سنگسار کرد.

در دوران انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۲۰۱۶ یک آزمایش بداهه را در استار باکس [۴۰۰] محله‌مان انجام دادم. من سر تمام میزها می‌رفتم و از مردم در مورد اینکه سروری که هیلاری از آن به‌عنوان سرور شخصی استفاده کرده بود چه سروری می‌توانست باشد، سؤال می‌کردم. من در ایالت پورتلند زندگی می‌کنم و اطلاعات عمومی شهروندان این ایالت در مورد فن‌آوری بسیار بالاست. طبق گفته نیمی از افرادی که من از آن‌ها سؤال پرسیدم، هیلاری احتمالاً یک کامپیوتر اضافه زیر میز کار خود نگه داشته بود. زنی درحالی‌که برای مدت طولانی می‌خندید گفت که فکر می‌کرده سرور ایمیل، یک آدم است.

شخصی مهندس شبکه بود و یک سخنرانی کوتاه در این مورد در تد تاک [۴۰۱] را به من معرفی کرد. او اعتقاد داشت که اگر هیلاری از یک سیستم ایمیل خصوصی استفاده کرده باشد احتمالاً این سیستم توسط یک شرکت فن‌آوری اطلاعات برای وی نصب شده بود. هر سرور ایمیل مدرنی که بتواند میزبان یک سرور خصوصی باشد به لحاظ امنیت از سرورهایی که تحت نظارت دولت هستند بسیار پیشرفته‌ترند.

من هیلاری را دوست دارم و همیشه دوست داشتم. او اولین بانوی اولی بود که تحصیلات تکمیلی داشت و این ویژگی او را دوست داشتم. من به‌عنوان کسی که از طبقه متوسط جامعه آمده است و بدون هیچ پشتوانه‌ای راه خودش را یافته است با هیلاری احساس نزدیکی فکری دارم و با او هم‌ذات‌پنداری می‌کنم. می‌دانم که او در دوران ستاد انتخاباتی‌اش اشتباهاتی داشته است.

میل به تجزیه و تحلیل اشتباهات گذشته طبیعی است اما به عنوان نظر آخرم باید بگویم هیلاری از سرسخت‌ترین زنان سرسخت است. کسی که به داشتن جاه‌طلبی‌های یک مرد افتخار می‌کند.

در سومین مناظره انتخاباتی‌اش او با رژ لب قرمز و کت و شلوار سفید با انرژی و سرزنده به نظر می‌رسید. او به سرعت صحبت می‌کرد و به حالت تهاجمی جواب می‌داد. و کمی گستاخ به نظر می‌رسید. چون او طبق غریزه سرسختانه‌اش عمل می‌کرد. او برنده انتخابات ریاست جمهوری نشد اما در سرسخت بودن پیروز شد و توانست این موضوع سرسختی را زنده نگه دارد.

هیلاری به همه نشان داد که سرسخت بودن قدرتی است که ما را در دورانی که رنج می‌کشیم تنها نمی‌گذارد و حتی در بزرگ‌ترین شکست‌های زندگی‌مان کنار ما می‌ماند.

سرسختی هیلاری چیزی است که به میلیون‌ها نفر از ما زنان انگیزه پیشرفت می‌دهد.

۲۱. کری فیشِر؛ شوخ

چند روزی بعد از کریسمس سال ۲۰۱۶ بود که من از مرگ کری فیشِر [۴۰۲] باخبر شدم و به همراه تمام مردم دنیا، عاشقان جنگ ستارگان [۴۰۳]، خوانندگان مشتاق رمان‌ها و خاطراتش، فمینیست‌های به اصطلاح ضد حال و مدافعین بیماران روانی، در مرگ او گریستم. شش ماه بعد گزارش‌های پزشکی قانونی نشان داد که در بدن او اثراتی از هروئین و کوکائین یافت شده بود. بسیاری از طرفدارانش از طرفداری او پشیمان شدند و از اینکه مرگ او یک حمله قلبی ساده به دلیل زیاده‌روی در خوردن چیپس و ماهی نبود، عصبانی شدند. ولی کری هیچ‌گاه آدم خوش‌رفتار و خوش‌خلقی نبود و هیچ‌گاه شرارت‌هایش را پنهان نمی‌کرد. او همیشه آدم جنجالی و بحث‌برانگیزی بود. پس چرا باید مرگش جنجالی نباشد؟

من همیشه ادعا می‌کردم که کری فیشِر فامیل دور من است. البته اگر فامیل دور را بر مبنای بودن در مدرسه فیلم‌سازی جرج لوکاس که شاهزاده لیا [۴۰۴] را به دنیا معرفی کرد تعریف کنیم. من کمی پس از معروف شدن فیلم جنگ ستارگان و تبدیل شدنش به یک پدیده فرهنگی، وارد دانشکده هنرهای سینمایی USC شدم. تا قبل از جنگ ستارگان، چنین پدیده‌ای در تاریخ سینما وجود نداشت. در دانشکده این فیلم مانند کتاب مقدس به ما تدریس شد. ما داده‌های کم‌اهمیت اما محرمانه فیلم را خیلی بیشتر از سایرین جمع‌آوری کردیم. من فیلم را بارها در مدرسه فیلم‌سازی دیده بودم اما فقط دو بار در سینما دیده‌ام. یک‌بار به همراه پسری که در سوئیس با او آشنا شده بودم (که بسیار تحت تأثیر فیلم قرار گرفت و احساساتی شد) و یک‌بار با پدرم که مهندس طراحی صنعتی بود و ظاهراً فیلم را دوست داشت اما در انتهای فیلم تنها نظر او این بود: «می‌دونی توی فضا هیچ صدایی نیست.»

در آن دوران زنان زیادی در مدرسه فیلم‌سازی نبودند. یادم هست که در کلاس‌های این فیلم من تنها دختر بین پسران فیلم‌باز بودم و کسی نظر چندانی در مورد شاهزاده لیا نداشت. (فیلم بازگشت جدای [۴۰۵]، قسمت ششم از این مجموعه یک سال بعد اکران شد و پسران هم‌کلاسی من هنوز او را در لباس دو تکه‌اش در کنار جابای‌ها [۴۰۶] ندیده بودند) آن‌ها مشتاق دانستن در مورد زاویه دوربین و صداسازی بودند اما من علاقه‌مند با شاهزاده لیا بودم، او یک دختر گستاخ پسرمانند، اخلاق‌مدار و با زبانی تند و تیز بود که خط چشم می‌کشید و مرعوب قدرت قدرتمندان نمی‌شد و در مقابل شکنجه‌ها بسیار مقاوم بود، هر گاه صلاح می‌دانست دروغ می‌گفت، بدون اینکه به خودش زحمت سؤال کردن بدهد تیراندازی را شروع می‌کرد و

وقتی نجات یافت نتوانست معصومانه قدرشناسی خود را ابراز کند. او وحشی اما مهربان بود، من می‌دانستم که کری فیشر یک بازیگر فوق‌العاده نبود اما آن حس نخوت و آن لبخند مغرورانه نامحسوس او را در حین ادای جملات متوجه می‌شدم و می‌دانستم که من و کری روحیه مشترک خویشاوندی داریم.

کری در ۲۱ اکتبر سال ۱۹۵۶ به دنیا آمد. او فرزند معروف‌ترین زوج هالیوود، دبی رینولدز [۴۰۷] ستاره سینما و ادی فیشر [۴۰۸] خواننده معروف بود. کری هیچ‌گاه دوست نداشت وارد حرفه بازیگری شود. از زمانی که توانست روی صندلی بنشیند یک صندلی در ردیف جلوی صحنه به او اختصاص می‌یافت و این کار محرک حرکت به سمت مصیبتی به نام "ستاره‌شدن" بود. سینما و موسیقی در خانواده او کسب‌وکار محسوب می‌شد و افتادن به دام آن آسان‌تر از رفتن به مدرسه حقوق بود.

در سال ۱۹۷۵ او یک نقش کوتاه در فیلم شامپو [۴۰۹] و در کنار وارن بیتی [۴۱۰] بازی کرد و در سال ۱۹۷۷ جنگ ستارگان اکران شد و امید برای زندگی به‌عنوان فردی ناشناس، با بازی در نقش شاهزاده لیا، به همراه خانه‌اش در سیاره آلدران [۴۱۱] بر باد رفت.

او در فیلم‌های دیگری نیز بازی کرد که تعدادی از آن‌ها فیلم‌های خوبی بودند اما برای تماشاگران او همیشه همان لیای مغرور در لباس سفید چین‌دار و آویخته با موهای قرمز-قهوه‌ای باقی ماند.

سال ۱۹۸۷، کری اولین رمان خود را در قالب زندگی‌نامه‌اش به چاپ رساند؛ "کارت پستال‌هایی از لبه پرتگاه" [۴۱۲].

کتاب به یک فیلم خوب تبدیل شد که مریل استریپ [۴۱۳] نقش یک دختر در حال ترک اعتیاد را که زیر سایه مادر فوق‌العاده‌اش، با بازی شرلی مک لین [۴۱۴] زندگی می‌کرد را بازی کرد. فیلم مناسب کسانی بود که هر روز را فرصتی برای ستاره‌شدن می‌دیدند. کتاب به‌عنوان کتاب پرفروش نیویورک‌تایمز شناخته شد و سه رمان و سه کتاب خاطرات بعدی او نیز همین عنوان را به دست آوردند. اجرای تک نفره او در تئاتر "نوشیدن مشتاقانه" (که بر اساس نمایش‌نامه‌ای با همین نام اجرا شد) یک تئاتر پرفروش در برادوی شد.

سال ۲۰۱۵ او در سه‌گانه جدیدی از فیلم جنگ ستارگان، در قسمت "بیداری نیرو" [۴۱۵] مجدداً در نقش شاهزاده لیا بازی کرد و با این نقش تحسین شد.

در سال ۲۰۱۶ او به همراه مادرش، دبی رینولدز، در یک مستند احساسی به نام "چراغ‌های روشن" بازی کرد و به نظر رسید که آن‌ها به مشکلاتی که کتاب "کارت پستال‌هایی از لبه پرتگاه" بینشان ایجاد کرده بود، فائق آمده بودند.

در حین موفقیت‌هایی که کسب می‌کرد، شکست‌ها و مشکلاتی نیز برای او پیش می‌آمد که همه در انظار عمومی بودند. در ۲۸ سالگی پس از مصرف بیش از اندازه مواد مخدر و شرکت در جلسات توان‌یابی، مشکل دوقطبی‌بودن او توسط پزشک تأیید شد. کری به‌جای اینکه دست از اعتیاد و رفتار نامعقولش بردارد، از بیماری‌اش دفاع کرد و با همان لحن خشک و شوخ‌طبعی همیشگی‌اش این بیماری را باشکوه جلوه داد. او یک‌بار گفته بود: «من یک مشکل روانی غیرعادی دارم که خانواده‌ام به آن افتخار می‌کنند. اما یادتان نرود که من یک دستگاه توزیع [۴۱۶] PEZ هستم که مشکل روانی هم دارم. چه کسی گفته که من نمی‌توانم همه این چیزها باشم؟»

کری زمانی که در فیلم جنگ ستارگان بازی کرد تنها ۱۹ سال داشت. مادرش، دبی، نیز زمانی که در نقش کتی سلدن [۴۱۷] در فیلم "آواز در باران" [۴۱۸] بازی کرد، ۱۹ ساله بود. و قبل از آن کری را نیز در سال ۱۹۵۶ به دنیا آورده بود. دبی ستاره محبوب و درجه یک مردم بود. او بعدها با ازدواج با ادی فیشر، بت جوانان و خواننده معروف، محبوبیت بیشتری به دست آورد. (۳۵ آهنگ از ادی فیشر، در میان ۴۰ آهنگ پرفروش سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۶ قرار داشت) رابطه عاشقانه آن‌ها همانی بود که ادی در یک مصاحبه گفته بود که اگر قصد داشت با دختری آشنا شود آن دختر بایستی دبی رینولدز می‌بود و مدیران او ترتیب این آشنایی را داده بودند. دبی بلوند و سفید بود و ادی سبزه‌رو و خوش‌قیافه. آن‌ها در کنار هم زوج جذابی بودند. اگر بخواهیم با زوج‌های کنونی مقایسه‌شان کنیم، چیزی مثل زوج بریتنی [۴۱۹] و جاستین؟ کیم [۴۲۰] و کانیه؟ برنجلینا [۴۲۱]؟ هیچ‌کدام از زوج‌ها شیرینی و معصومیت ادی و دبی را نداشتند. ۱۶ ماه بعد از تولد کری برادرش تاد به دنیا آمد و خانواده خوب آن‌ها تکمیل شد.

در آن فیلم‌های خانگی، هر دو فیلم "نوشیدن واهی" و "چراغ‌های روشن" شما می‌توانید دبی باشکوه را به همراه فرزندان شیرینش زیر آفتاب درخشان کالیفرنیا ببینید، در مهمانی‌های در استخر، در جشن‌های عید پاک، کری و تاد روی سه‌چرخه‌هایشان دور خانه می‌چرخند و می‌چرخند، کری نسبت به برادرش سرزنده‌تر و برون‌گراتر است. او شکلک درمی‌آورد، نیشش را باز می‌کند، اخم می‌کند و فریاد می‌زند. چشمان سیاهش از هوش می‌درخشد. در چند صحنه کوتاه کری برادرش را با پا روی زمین می‌کشد و دبی به این صحنه لبخند می‌زند و این کاری بود که ستاره‌ها انجام می‌دادند. در سال ۱۹۵۸ زمانی که کری ۲ ساله بود، ادی، دبی را به خاطر الیزابت تیلور ترک کرد و دبی نیز با هری کارل، مردی که دوست نداشت اما متضاد ادی بود ازدواج کرد. کارل یک تاجر موفق در کسب‌وکار کفش‌فروشی بود که پولش را در یک سرمایه‌گذاری ناموفق و نیز قمار از دست داده بود و به موقعیت

مالی دبی متکی بود. زمانی که دبی ۱۷ ساله بود، مادرش از کارل جدا شد. تا آنجا که من می‌دانم یک کودک باید ضربات روحی بسیاری بابت درگیری پدر و مادرش در رسوایی قرن هالیوود، متحمل شده باشد و تنهایی و زندگی عجیب به او فشار آورده باشد. در نسخه‌های قدیمی مجلات سینمایی عکسی از دبی، کری نوپا و تاد نوزاد دیده می‌شود و در کنار آن عناوینی چون "شب‌ی که به‌خاطر فرزندانم زنده ماندم" و یا "دبی در مورد ادی و لیز به فرزندانش چه خواهد گفت؟" یکی از اولین خاطراتی که کری به یاد می‌آورد این بود که روی چمن نشسته بود و خیره به مردی بود که از میان بوته‌ها بیرون آمد و از او عکس گرفت. او به یاد می‌آورد که بعد از اینکه توانست راه برود اما هنوز کودک بود طرفداران مادرش به سمت او هجوم می‌آوردند و او را به گوشه‌ای پرتاب می‌کردند تا بتوانند به مادرش نزدیک شوند و یا با او دست بدهند. او باورش شده بود که مادرش متعلق به همه بود جز او. او باور کرده بود و حتی سه ماه قبل از مرگش به پدرش نیز اعتراف کرده بود که دلیل اینکه پدرش آن‌ها را ترک کرده بود این بود که او کودک شوخ و شنگولی نبود و به‌عنوان یک کودک سعی کرده بود تا پدرش را آن‌قدر سرگرم کند که ترکشان نکند.

در فیلم چراغ‌های روشن، دبی در حوالی سال ۱۹۷۰، در حال اجرای برنامه در یک کلاب شبانه است. او یک ژاکت سیاه، شلوار روشن و جوراب ساق بلند زنانه و یک کلاه حصیری لبه‌دار پوشیده است. کری در میان جمعیت نشسته است. دبی با چرب‌زبانی او را راضی می‌کند تا بالا برود و آهنگ "برای مادر پیرم" را بخواند. ادی در آن هنگام ۳۹ ساله بود. کری یک لباس مخمل پوشیده است. او کمتر از ۱۵ سال دارد و وقتی شروع به خواندن می‌کند و صدایش را بالا می‌برد تا با صدای بلند زنانه‌ای که با صدای جودی گارلند رقابت می‌کند بگوید پل روی رودخانه طوفانی می‌توانید رفتار هیجان‌آور بزرگسالانه او را ببینید. من کلمه "جدخی" را ابداع کرده‌ام تا با آن بتوانم ترکیب جدی‌بودن و شوخ‌بودن کری را توصیف کنم. گویی او به مادرش می‌گوید: «مامان ببین! من مثل اون خواننده‌های قدیمی و خوب کلاب‌های شبانه با لباس‌های پولک‌دوزیشون از اعماق قلبم می‌خونم اما سنم اون‌قدر کمه حتی نمی‌تونم پرستار بچه باشم.»

صدای کری یک صدای تربیت شده نبود و هیچ‌گاه نیز صدایش را تربیت نکرد. او به دلیل لجبازی با پدر و مادرش به استعداد خوانندگی‌اش پشت کرد. فرزند دو تن از خوانندگان مشهور و محبوب از خواندن سر باز زد! برای روشن شدن موضوع باید بگویم او از اینکه صدایش را با یک ظرفیت حرفه‌ای

به کار بگیرد خودداری کرد. جدای از اینکه او در سال ۱۹۸۲ در مجموعه کمدی لاورن و شرلی [۴۲۲] با لباس سبز ساتن به جای بازیگر مهمان هیو هفتر [۴۲۳]، آهنگ "مرد من" را خواند، در بقیه موارد از صدایش به عنوان یک اسلحه پنهانی استفاده می کرد، مثل چاقویی که در چکمه گذاشته باشند.

در سال ۱۹۷۳، کری ۱۷ ساله وارد مدرسه گفتار و نمایش در لندن شد. تلاش هایش برای دور ماندن از حرفه بازیگری به نتیجه چندانی نرسید. به تشویق مادرش مدرسه را رها کرد تا برای بازی در اجرای موزیکال ایرن در برادوی [۴۲۴] به او بپیوندد. او در فیلم شامپو در نقش یک دختر نوجوان که روابط آزادی داشت و بازی کرد. وارن بیتی در این فیلم آرایشگری بود که مادر کری از مشتریانش بود. و کری سعی می کرد تا جملات غیراخلاقی ای نظیر «هی می خواهی با هم باشیم؟» او را تحریک کند. کری مدرسه نمایش را راهی برای دور شدن از خانه می دانست ولی باین حال برای خوشایند مادرش که هزینه های او را می پرداخت به بازیگری در فیلم مشغول شد.

در طول تعطیلات کریسمس سال ۱۹۷۵ او فیلم نامه جنگ ستارگان را می خواند. و چرا که نه؟ یک فیلم علمی تخیلی احمقانه چه ضرری می توانست برای او داشته باشد؟ وقتی او صفحات مربوط به بازی خودش را دریافت کرد و این جمله از شاهزاده لیا را خواند: «یک ایستگاه جنگی با قدرت تیراندازی کافی برای نابودی کل سیستم» با خود فکر کرد که این ایده، ایده جالبی است. جرج لوکاس او را برای این نقش در نظر گرفت چون او در ۱۸ سالگی سرسخت و لجوج اما مهربان و باهوش بود درست مثل شاهزاده لیا.

آیا چیز گفته نشده ای در مورد چگونگی ساخته شدن مجموعه جنگ ستارگان باقی مانده است؟ با یک چرخ زدن در سایت آمازون یک دوجین دائره المعارف، داستان و خلاصه داستان در مورد این مجموعه پیدا می کنید. علی رغم اینکه من در مدرسه فیلم سازی در مورد این فیلم زیاد آموخته ام اما چیزی برای اضافه کردن ندارم.

اوه! صبر کنید! بله چیزی برای اضافه کردن دارم. در کتاب "خاطرات شاهزاده" که یک ماه قبل از فوت کری به چاپ رسید، کری به داشتن رابطه خارج از ازدواج با هریسون فورد [۴۲۵] اعتراف کرده است. او نوشته است: «من سال های زیادی در مورد رابطه خودم و هریسون در اولین مجموعه جنگ ستارگان چیزی نگفتم و اکنون صحبت کردن در مورد آن برایم بسیار سخت است.» این ماجرا در جشن تولد غافل گیرانه ۳۲ سالگی جرج لوکاس اتفاق افتاد. آن ها عشق بازی را در ماشین آغاز کردند و کار به آپارتمان کری کشیده شد و از یک شب به سه ماه رسید. هریسون فورد ۳۴ ساله، متأهل و

یک ستاره سینما بود. کری ۱۹ ساله بود و دوستی داشت که رابطه جدی آن‌ها از مدرسه فیلم‌سازی آغاز شده بود. او با اینکه تظاهر به باتجربه‌بودن می‌کرد اما بسیار ترسیده بود و با همان حالت نوجوانی مبهوت بود که آیا هریسون نیز او را دوست داشت؟ در طول هفته آن‌ها به طرزی کاملاً معمولی کار بازیگری‌شان را انجام می‌دادند اما آخر هفته‌ها را با هم در آپارتمان کری می‌گذراندند.

هریسون مرد کم‌حرفی بود و برای کری بسیار مرموز بود. هریسون از آن‌گونه مردان ساکتی بود که فکر می‌کنیم حفره‌ای عمیق در قلب و روح او وجود دارد و تنها ما هستیم که می‌توانیم عمق آن را درک کنیم.

کری در دفتر خاطراتش نوشته است که وقت زیادی را صرف کرد تا هریسون را به لبخند زدن وادار کند. یک روز در یک بار کری راه رفتن متکبرانه هریسون را تقلید کرد و با این کار او را به خنده‌ای بی‌صدا با شانه‌های لرزان وادار کرد. کری این لحظه را بهترین لحظه زندگی عاشقانه‌اش توصیف کرده بود. و نیز در خاطراتش آورده است که بعد از پایان فیلم‌برداری فیلم و طبیعتاً رابطه آن‌ها، هریسون سعی کرده بود با گفتن «تو چشمای یه آهو و شجاعت یه سامورایی رو داری» به او روحیه ببخشد. من خیلی متأسفم کری! این کار او بسیار اشتباه بود و این جمله نیز جمله‌ای قدیمی بود.

کری در سال ۱۹۸۳ با پل سایمون [۴۲۶] که ترانه‌سرای نیمی از ترانه‌های سایمون و گارفانکل [۴۲۷] بود، ازدواج کرد. البته ازدواج آن‌ها بعد از ۱۱ ماه به پایان رسید. آن‌ها زمانی که سایمون برای دیدن محل فیلم‌برداری جنگ ستارگان آمده بود با هم آشنا شدند. آن‌طور که کری نوشته است سایمون یک خواننده یهودی کوتاه قد بود درست مثل ادی، پدرش. رابطه آن‌ها از ابتدا طوفانی بود و بر پایه احساسات مشترک، علاقه به شعر و یکدیگر و ظاهراً علاقه زیاد به کوکائین بنا شده بود.

می‌توانم به شما اطمینان دهم که در دهه ۱۹۸۰ هر چیزی که به دنیای موسیقی و سینما مربوط بود با کوکائین نیز در ارتباط بود. من در آن دوران زندگی کرده‌ام و تعارف کردن آب معدنی و کوکائین در طول جلسات بحث خارج از مدرسه فیلم‌سازی امری عادی بود.

کری / لیا مصرف مواد مخدر را در سیاره یخی هات [۴۲۸] طول دوران فیلم‌برداری قسمت "امپراتور ضربه می‌زند" [۴۲۹] شروع کرد. حتی جان بلوشی [۴۳۰] که خودش در سال ۱۹۸۲ بر اثر مصرف بیش‌ازحد مواد مخدر فوت کرد، به کری توصیه کرد که کمتر از مواد مخدر استفاده کند. کری عاشق کوکائین نبود اما این تنها چیزی بود که در دسترس بود و او هر چیزی را که باعث می‌شد از خودش رها شود را می‌بلعید. هر روز صبح بعد از اینکه چشمانش را

باز می‌کرد (البته اگر توانسته بود در طول شب بخوابد) سونامی افکار و احساسات به مغزش هجوم می‌آوردند. او هر روز یک آشفتگی مغزی واقعی را پس از بیدار شدن تجربه می‌کرد. او متوجه شد که مصرف ال.اس.دی به او کمک می‌کند تا احساسات عادی‌تر و واقعی‌تری داشته باشد. آن گفت‌وگوی درونی و ذهنی تبدیل به توهمات بصری شد. و این تغییر مثل یک استراحت فوق‌العاده بود. و به‌علاوه وقتی او در جمع دوستانش ال.اس.دی مصرف می‌کرد چون همه از لاک خودشان بیرون می‌آمدند دیگر احساس تنهایی نمی‌کرد. در میان داروهای تجویز شده‌اش او پرکوست [۴۳۱] را دوست داشت و اعتراف کرد که روزی سی عدد از آن را مصرف می‌کند تا بتواند صداهای ذهنش را خاموش کند.

سال ۱۹۸۰ وقتی که کری ۲۴ ساله بود یک پزشک او را بیمار دوقطبی اعلام کرد. او فکر می‌کرد که پزشکش این موضوع را به این دلیل می‌گوید که کسی با عقل سلیم نمی‌تواند به شاهزاده لیا بگوید که او یک معتاد معمولی است. زمانی که او در فیلم به‌شدت بد "زیر رنگین‌کمان" [۴۳۲] بازی کرد ۹۰ کیلو وزن داشت (مطمئنم که همه او را جذاب و عالی می‌دانستند) و چنان از بی‌خوابی رنج می‌برد که روی صحنه حمله ناگهانی بیماری به سراغش می‌آمد. در سال ۱۹۸۵ بعد از بازی در فیلم وودی آلن [۴۳۳] به نام هانا و خواهرانش [۴۳۴] او به‌طور تصادفی در مصرف هم‌زمان پرکوست و قرص‌های خواب‌آور زیاده‌روی کرد. و بعد از آن بود که تصمیم گرفت طبق نظر پزشکش رفتار کند. بیماری او بیشتر دوقطبی بود تا حالت جنون شدید. حالت‌های اندوه و افسردگی او شدیدتر و طولانی‌تر بود اما حالت شادی او شدت و جنون کمتری داشت و وقتی این حالت‌های افراطی او با خوددرمانی‌هایش ترکیب می‌شدند، اثرات مخربی روی روابط، عزت نفس و مدیریت شغلی‌اش می‌گذاشت. نهایتاً همه متوجه شدند که او یک بازیگر با مشکل اعتیاد نبود بلکه او زنی بود با بیماری روانی. و این بیماری شکوه و اعتبار موقعیت را او به‌شدت کم کرد.

در سال ۱۹۸۷ کری نخستین کتاب خود را با نام "کارت پستال‌هایی از لبه پرتگاه" نوشت. کتاب این‌گونه آغاز می‌شود: «شاید من نباید شماره تلفنم را به کسانی که معده‌ام را شست‌وشو می‌دادند، می‌دادم، ولی چه اهمیتی دارد؟» او در ادامه می‌نویسند: «لذت‌های ناگهانی خیلی طولانی می‌شوند.» و در همین کتاب نوشته است: «هیچ می‌دانید من همیشه در حال تقلا کردن هستم، حتی زمانی که نیازی به این کار ندارم؟»

زمانی که کتاب "کارت پستال‌هایی از لبه پرتگاه" چاپ شد من به کری حسادت کردم؛ بازی در جنگ ستارگان، چاپ اولین رمانش که توجهات زیادی را به

خود جلب کرده بود و در لیست کتاب‌های پرفروش بود و نهایتاً به فیلمی با بازی مریل استریپ تبدیل شد. واکنش من به موفقیت‌های او این‌گونه بود: «چرا کری همه‌چیز را به دست می‌آورد؟»

در دهه ۱۹۹۰ کری رمان‌های بیشتری نوشت و با تبدیل کردن کتاب‌هایش به فیلم‌نامه پول هنگفتی به دست آورد. خواننده عروسی [۴۳۵]، شیوع [۴۳۶] و اسلحه مرگبار [۴۳۷]، فیلم‌هایی بودند که فیلم‌نامه‌هایشان را او نوشته بود. بعد کری عاشق یک وکیل هالیوودی به نام برایان لورد شد که بعد از سه سال کری را ترک کرد. قبل از جدایی کری و برایان صاحب فرزندی به نام بیلی شدند که در سال ۱۹۹۲ به دنیا آمد. کری به‌عنوان یک مادر مجرد دخترش را به‌تنهایی بزرگ کرد. این جدایی چنان قلب او را شکست که با هیچ‌چیز نتوانست آن را التیام ببخشد، حتی با شوخی‌های همیشگی‌اش. این موضوع او را به یاد خودش می‌انداخت که بعد از ترک پدرش، مادرش او را به‌تنهایی بزرگ کرده بود.

کری به سراغ درمان رفت و بیماری‌اش را تحت کنترل درآورد. ولی دو قطبی‌بودن یک اختلال منظم نیست. اغلب یک حالت جنون‌آمیز بود که مثل سیلی که همه‌چیز را در هم می‌شکند به او هجوم می‌آورد. در سال ۱۹۹۸ بعد از یک حمله جنون‌آمیز کری در بیمارستان بستری شد. من تمام جزئیات مربوط به این موضوع را می‌دانم چون خود او تمام این جزئیات را در مصاحبه با دایان سائر [۴۳۸] در دسامبر ۲۰۰۰ عنوان کرد و من این مصاحبه را به روشنی به یاد دارم. کری در ۴۴ سالگی جذاب‌تر و زیباتر از زمان جوانی‌اش بود. موهایش را که هنوز قهوه‌ای بود کمی روشن‌تر کرده بود و صدایش با بالا رفتن سن زمخت و گرفته شده بود.

او افکار مزاحم و دیوانه‌وارش را خودگویی‌هایی جالب می‌دانست که اطرافیانش را به ستوه آورده بود. بی‌خوابی‌های شبانه‌اش که گاهی چندین شب پیاپی طول می‌کشید او را به سمت کارهایی مانند خرید شبانه و سفر سوق داد. او هر دو چهره خودش را برای ما تشریح می‌کند. زنی شاد به نام روی، با زندگی‌ای سرشار از مهمانی‌ها و یک زن فروپاشیده غمگین به نام پم، کسی که در ساحل می‌ایستاد و حق‌حق می‌کرد. وقتی مردم از عشق به کری می‌گفتند در واقع عشق خودشان را به روی ابراز می‌کردند. او با دوستانش تماس می‌گرفت و زمزمه می‌کرد: «روی برگشته» و بعد مهمانی‌ها آغاز می‌شد.

کری گفته بود: «در حال ساختن فیلم "وقتی هری سالی را دید" بودیم، من هر شب بیدار بودم. می‌توانید تصور کنید چقدر پدر و مادرم به من افتخار می‌کردند!» او در مورد زمانی که در بخش روان‌پزشکی بستری بود صحبت کرد و گفت که هدف هر روزه‌اش این بود که بتواند کمتر احساس کند. او شش شبانه‌روز در بیمارستان بی‌خوابی کشید. دچار توهم شد و در تلویزیون در مورد تمام این مسائل صحبت کرد. او احساسی شبیه این داشت که می‌توانست ذهن خودش را با کف دست لمس کند و با لمس آن متوجه سردی‌اش می‌شد. او از پنجره می‌توانست شهرهای روشن آینده را ببیند. دایان به ملاقات کری در بخش روان‌پزشکی رفت و به کری التماس می‌کرد تا دخترشان را با خودش ببرد چون از بازگشتن به خانه مطمئن نبود و اما او به خانه بازگشت. البته که بازگشت! سایر از او پرسید: «بعد از مرخصی از بیمارستان زندگی شادی داشتی؟» کری پاسخ داد: «من همه نوع احساساتی را تجربه کردم. بعد از مرخصی هم شاد بودم و هم غمگین.»

شاید اگر به‌جای کری زنی با سرسختی کمتر بود در مقابل این سؤال سکوت می‌کرد. ممکن است زندگی کری در انظار عمومی بوده باشد اما پرونده‌های پزشکی او نبوده‌اند. او می‌توانست در تلویزیون در مورد علاقه‌اش به قرص‌های مسکن چیزی نگوید و کسی هم متوجه موضوع نمی‌شد. در زیاده‌روی کردن افسونی وجود دارد که این افسون افراط را دیوانگی جلوه نمی‌دهد.

اما کری در به اشتراک گذاشتن زندگی‌اش با دیگران بسیار افراط می‌کرد. و حتی قبل از اینکه مختصرنویسی برای کسی که اطلاعات زیادی در اختیار قرار می‌دهد [۴۳۹] ساخته شود، او این‌گونه رفتار می‌کرد. او هیچ علاقه‌ای به حفظ شمایلش به‌عنوان یک شاهزاده فضایی و یا آن‌گونه که می‌گفتند شاهزاده هالیوودی نداشت. و از تمام دوران بیماری‌اش حتی از درمان با شوک الکتریکی صحبت کرد. او باید برای خودش محدودیتی قائل می‌شد حتی برای طبیعت صادق و بی‌ریای خودش. زمانی که او این‌گونه صادقانه صحبت می‌کرد، درمان با شوک الکتریکی به معنای پایان کار حرفه‌ای‌اش بود. محض اطلاعاتان باید بگویم در سال ۱۹۷۲ سناتور توماس ایگلتن که با سناتور جرج مک گاورن رقیب انتخاباتی بودند، پس از اعتراف به درمان با شوک الکتریکی در آخرین لحظات به سرعت از رقابت کنار گذاشته شد. گروهی از مردم از این افشاگری‌های کری ناراضی بودند و آن را

زیاده‌روی می‌دانستند. روزنامه واشنگتن‌پست مروری بر کتاب "خاطرات شاهزاده" داشت و این‌گونه پیش‌بینی کرد که صداقت او ممکن است باعث بیزاری گروهی از مردم شود.

من یک تحقیق غیرعلمی با حضور ۱۲ مرد انجام دادم و متوجه شدم که هر قدر شیفتگی این مردان نسبت به مجموعه جنگ ستارگان بیشتر بود، علاقه کمتری به دیدن کری فیش در نقش‌هایی غیر از شاهزاده لیا داشتند. اکثر آن‌ها نمی‌دانستند که تبدیل شدن کری فیش به یک مدافع بیماران روانی اشتباهی است مانند سایر اشتباهاتی که مرتکب می‌شویم. این اشتباه نه بدتر و نه بهتر از سایر اشتباهاتی است که انسان مرتکب می‌شود. او خودش خواست که دیگران بدانند و گفته بود: «من می‌توانم بگویم که روانم بیمار است. اما بابت آن شرمند نیستم. من هنوز هم در حال ادامه دادن زندگی هستم. شجاعت و اعتمادبه‌نفس گفتن آن را داشته و دارم. خوشحالم که شما جای من نیستید.»

از آنجایی که سه‌گانه‌های جنگ ستارگان بسیار پرفروش شدند، مردم گمان می‌کردند که ماشین حمل پول بانک هر هفته کیسه‌های پول را روی ایوان خانه کری می‌گذارد. درحالی‌که تنها کسی که در آن مجموعه به شکل احمقانه‌ای پولدار شد جرج لوکاس بود. کری در زمان امضای قرارداد برای بازی در نقش شاهزاده لیا، تنها ۱۸ سال داشت و تازه به سن قانونی رأی دادن رسیده بود. امضای قرارداد منوط به از دست دادن حق تصویر و حق سود بردن از بخش بازاریابی بود بنابراین حداقل دستمزد هفتگی نصیب او شد و نیز سودی از فروش فیلم به او تعلق نگرفت.

برای بازی در اجرای تک نفره "نوشیدن واهی" او در مورد این نابرابری دستمزد با عوامل نمایش صحبت کرد. قرارداد تصویرش روی قوطی شامپو برای او خیلی خوشایند نبود. (مصرف‌کننده سر کری را می‌پیچاند و شامپو از گردن او خارج می‌شد) و یا ایده ساختن وسایل از شاهزاده لیا، وسایلی مانند ظرف ناهار یا هر چیز دیگری که حضور او را نشان می‌داد اما برای او هیچ نفع مالی‌ای به همراه نداشت. او با همان لحن و همان شوخ‌طبعی همیشگی‌اش گفته بود که هر گاه در آینه به خودش نگاه می‌کند مجبور است به جرج لوکاس پولی بدهد.

با این‌همه همان دستمزد هفتگی نیز برای یک دختر ۱۹ ساله پول زیادی بود. او یک مدیر مالی را استخدام کرد و هر گاه به پول نیاز داشت مبلغی از او می‌گرفت. و این موضوع تا زمانی که ۴۰ ساله بود ادامه داشت تا اینکه متوجه شد در آستانه ورشکستگی قرار دارد.

او برنامه‌ای برای جشن رونمایی و امضای کتاب‌های مصور تدارک دید. در حقیقت او توانست از جمع شدن مردم و امضا دادن برای خودش شغلی بسازد و با هر امضا حدود هفتاد دلار کسب کند. او یک‌بار شهرت مجموعه جنگ ستارگان را به یک منطقه آزاد تجاری بدون کالا و بدون مردمی که به آن هجوم بیاورند تشبیه کرده بود. و زن بودن باعث می‌شد این منطقه برای کری / لیا ملکه و ساکن آن سرزمین منطقه‌ای خلوت‌تر نیز باشد. او گاهی برای انجام وظیفه در نشست‌های تبلیغاتی فیلم شرکت می‌کرد. او با بدن یک زن میان‌سال، موهای تنک، ضعف بینایی و با زودرنجی‌های نزدیکی به دوران یائسگی در آن گردهمایی‌ها حضور می‌یافت و در آنجا به دلیل امضای تعداد زیادی از عکس‌های دلربایش دچار گرفتگی عضلات دست و انگشت می‌شد.

تصور کنید در فرهنگی که به زیبایی زن بیشتر از هر ویژگی دیگر او بها داده می‌شود، او شجاعانه به عکس خودش با آن لباس دو تکه فلزی خیره می‌شد و می‌دانست که دیگر نه تنها هیچ دو تکه فلزی‌ای که هیچ لباس دو تکه‌ای را نخواهد پوشید و در این تصمیم به مردانی که به کری می‌گفتند که او اولین عشق دوران جوانی آن‌ها بوده است، اهمیتی نمی‌داد.

یک بار مادری دختر کوچکش را که مشابه پرنسس لیا لباس پوشیده بود، با لباس بلند و گشاد، همان مدل مو و گوش‌های کوچک، به نزد کری آورد. دخترک با دیدن کری فریاد زد: «من این مدل پرنسس پیر رو نمی‌خوام.»

کری احساس کرد که او هم لیا است و هم نگهبان لیا تا او را از پیری محافظت کند و درعین حال هم روی بود و هم یم. می‌توانید تصور کنید که چقدر زندگی او خسته‌کننده بود؟

کری سال ۲۰۰۸ را با اجرای نمایش "نوشیدن واهی" در لس‌آنجلس آغاز کرد و قبل از اجرا در استودیوی شماره ۵۴، در برکلی، سیاتل و واشنگتن روی صحنه رفت. در ژانویه ۲۰۱۰ این نمایش به پایان رسید. دلیل اینکه من این تاریخ را دقیق برایتان گفتم این است که بدنید چطور کری با قد ۱۵۵ سانتی و وزن ۹۰ کیلوگرمی، این همه گناهان نابخشودنی در سرزمین مقدس انجام داده است.

به مدت دو سال او در جاده بود و در این مدت ورزش نکرد، وعده‌های غذایی مفصلی در ساعات آخر شب خورد. برای کنار آمدن با مشکل اعتیادش گاهی یک لیتر بستنی می‌خورد.

او خودش به کاری که می‌کرد واقف بود و می‌دانست که شلوار جین و بلوزهای آستین کوتاه چسبانش در ته کمد لباس‌هایش باید جا خوش کنند و تنها

می‌توانست تونیک و جوراب شلواری بپوشد. ولی وقتی دقیقاً متوجه وخامت اوضاع شد که در گوگل سرچ کرد و با این جمله برخورد کرد: «چه انفاقی برای کری فیشر افتاده است؟ او قبلاً جذاب بود ولی الان شبیه التون جان [۴۴۰] شده است.» و آن موقع بود که فهمید باید اوضاع را تحت کنترل گیرد.

تنها راه‌حلی که وجود داشت کم کردن وزن بود و این کار را کرد و در ۵۴ سالگی و طی ۹ ماه، ۲۵ کیلوگرم از وزنش را کم کرد. هر کس در ۵۴ سالگی چه زن و چه مرد که بتواند تمرکز خودش را برای کردن ۲۵ کیلوگرم حفظ نماید، باید یک ابرقهرمان کله‌شق تناسب اندام باشد. کری با کنایه گفته بود: «من فکر می‌کردم داشتم پیر می‌شدم اما گویا در حال چاق شدن بودم.» اما او در حال پیر شدن نیز بود. وقتی در سال ۲۰۱۵ او در مجموعه جنگ ستارگان قسمت "بیداری نیرو" بازی کرد توئیتر از توهین‌های بی‌معنی چندش‌آور همیشگی پر شد. وقتی که از تلف کردن وقتش برای پذیرفتن این توهم که او هنوز همان دختر لاغراندام باریکی است که لباس دو تکه فلزی می‌پوشد سرباز زد، تمامی مردان طرفدار سه‌گانه‌های جنگ ستارگان را ناامید کرد. او می‌توانست به‌جای نوشتن کتاب، پیگیری درمان و تجویز دارو، در دفاع از بیماران روانی صحبت کردن و رسیدگی به مهارت‌های فردی‌اش، به ظاهرش اهمیت دهد. او می‌توانست چند بار در روز ورزش کند و مانند مدل‌های برتر از سیگار و هوا تغذیه کند ولی به‌جای آن او یک زندگی شلوغ و ناکامل را انتخاب کرد.

وقتی در توئیتر خواستند کری را بابت بدن پیرش مورد خجالت و هجمه قرار دهند، او ساکت ماند و به تمامی طرفدارانش که به‌جای بازی و اجرایش، به بدن، صورت و صدایش انتقاد داشتند متقابلاً پاسخ داد: «لطفاً بحث در مورد اینکه من پیر شده‌ام یا نشده‌ام را تمام کنید. متأسفانه این موضوع من را آزار می‌دهد. بدن من به اندازه خود من پیر نشده است. لعنت به همه ما!»

کری فیشر اولین فردی نبود که برای نقش شاهزاده لیا انتخاب شده بود. در سال ۱۹۷۵ در زمان انتخاب بازیگر، دختر دیگری که جوان‌تر از کری بود به نام تری نان [۴۴۱] توسط جرج لوکاس انتخاب شد. تری ۱۵ ساله، بدن مناسب و رفتار خوبی داشت و به نظر برای نقش مناسب بود. در حقیقت او به مارک همیل [۴۴۲] که برادر دوقلوی لیا بود، بیشتر از کری شبیه بود. جرج لوکاس به اینکه با بازیگرانش رابطه خوبی ندارد مشهور است و به‌خاطر نبوغ و دوراندیشی‌اش با سفینه‌های فضایی، ربات‌های انسان‌نمای مجموعه جنگ ستارگان و انفجارها و جلوه‌های ویژه راحت‌تر کنار می‌آید. ولی

او با دیدن کری متوجه وجود چیزی در وجود او شد؛ اینکه او می‌تواند هم‌زمان مهربان، سرسخت، شوخ و تندخو باشد. او می‌توانست یک شاهزاده با دینامیت باشد و نیز هم‌زمان دختری باشد که در بزرگ‌سالی لایق هدایت مردم باشد. من امیدوارم کری قبل از ترک ما متوجه شده باشد که این قلب بزرگ، شوخ‌طبعی و شخصیت پیچیده او بود که شاهزاده لیا را سرسخت و جاودان کرده بود.

۱. Martha Gelhorn: روزنامه‌نگار و نویسنده آمریکایی (۱۹۰۸-۱۹۹۸)

۲. Coco Chanel: طراح مد فرانسوی (۱۸۸۳-۱۹۷۱)

۳. Josephine Baker: بازیگر، خواننده و فعال حقوق مدنی آمریکایی‌های آفریقایی تبار (۱۹۰۶-۱۹۷۵)

۴. Gloria Steinem: از رهبران اصلی موج دوم فمینیسم در آمریکا در دهه ۷۰ و ۸۰ میلادی

۵. Jane goodal: مردم‌شناس و رفتارشناس انگلیسی

۶. Nora Ephron: خبرنگار، نویسنده، کارگردان و فیلم‌نامه‌نویس آمریکایی

۷. سرگذشت این سه زن به همراه چند زن سرسخت دیگر که در این کتاب نیامده، در سایت مهرگان خرد در دسترس است

۸. Billie Jean King: قهرمان بازنشسته تنیس آمریکایی

۹. Carrie Fisher: هنرپیشه، نویسنده و نمایش‌نویس آمریکایی

۱۰. Amelia Earhart: خلبان پیشگام آمریکایی (۱۸۹۷-۱۹۳۷)

۱۱. Shonda Rhimes: کارگردان، فیلم‌نامه‌نویس و تهیه‌کننده آمریکایی

۱۲. Kay Thompson: نویسنده، آهنگساز، خواننده و مدرس موسیقی (۱۹۰۹-۱۹۹۸). [شرح حال در سایت مهرگان خرد.]

۱۳. Hilary Clinton: سیاستمدار آمریکایی و نامزد حزب دمکرات برای ریاست جمهوری آمریکا در انتخابات سال ۲۰۱۶

۱۴. Vita Sackville-west: نویسنده، شاعر، روزنامه‌نگار و طراح باغ انگلیسی (۱۸۹۲-۱۹۶۳)

۱۵. Elizabeth Warren: سناتور ایالت ماساچوست در سنای ایالات متحده آمریکا

۱۶. Janis Joplin: خواننده و آهنگ‌ساز آمریکایی (۱۹۴۳-۱۹۷۰) [شرح حال در سایت مهرگان خرد.]

۱۷. Helen Gurley Brown: سردبیر مجله کازموپالیتن، ناشر و تاجر آمریکایی (۱۹۲۲-۲۰۱۲): [شرح حال در سایت مهرگان خرد.]

۱۸. Eva Peron: فعال سیاسی آرژانتینی

۱۹. Elizabeth Taylor: بازیگر، تاجر و انسان دوست آمریکایی-انگلیسی (۱۹۳۲-۲۰۱۱)

۲۰. Diana Vreeland: روزنامه‌نگار، سردبیر و مشاور مد فرانسوی (۱۹۰۳-۱۹۸۹)

۲۱. Frida Kahlo: نقاش مکزیکی و از زنان نامدار تاریخ هنر معاصر (۱۹۰۷-۱۹۵۴)

۲۲. در متن کتاب کلمه فرانسوی Jolie Laide که عنوانی است برای زنانی که زیبا نیستند اما جذاب و دلربا هستند

۲۳. Karen Karbo

۲۴. Julia Child: آشپز، نویسنده و شخصیت تلویزیونی آمریکایی. (۱۹۲۲-۲۰۰۴)

۲۵. Georgia o' Keeffe: نقاش آمریکایی (۱۸۸۷-۱۹۸۶)

۲۶. Katharine Hepburn: بازیگر آمریکایی سینما، تلویزیون و تئاتر و برنده چهار اسکار

۲۷. ام‌ترک یک شرکت راه‌آهن آمریکایی است که تعدادی نویسنده را برای شرکت در یک سفر رایگان با قطار این شرکت انتخاب می‌کند تا با تأمین امکانات لازم برای اقامت در قطار، نویسندگان را به نویسندگی خلاق در مسیر سفری زیبا ترغیب کند

۲۸. Bristol: شهری در جنوب غربی انگلیس و در غرب لندن

۲۹. Forrest of Dean

۳۰. Ann

۳۱. J.R.R Tolkien: نویسنده، شاعر و زبان‌شناس بریتانیایی که هابیت، ارباب حلقه‌ها و سلیماریلیون از معروف‌ترین آثار او هستند. (۱۸۹۲-۱۹۷۳)

۳۲. Smith: گروه راک انگلیسی که در سال ۱۹۸۲ در منچستر شکل گرفت

۳۳. University of Exeter

۳۴. شهری در اسکاتلند

۳۵. West End Theatre: اصطلاحی عمومی برای تئاترهای حرفه‌ای فعال در منطقه وست‌اند لندن

۳۶. Cormoran Strike

Slate.^{۳۷}

Gawker.^{۳۸}

Elizabeth Taylor.^{۳۹}

۴۰.2 Hyper Feminine: زنی که به‌طور اغراق‌آمیز به اهمیت ویژگی‌های زنانه باور دارد

۴۱. Scarlet A: لباس قرمز رسوایی بر اساس داستانی از ناتانیل هاترن. این لباس داغ رسوایی و خیانت زن به همسرش است

۴۲. Cleopatra: فیلمی با بازی الیزابت تیلور و کارگردانی جوزف منکیه‌ویچ (محصول سال ۱۹۶۳)

۴۳.6 National Velvet: فیلمی با بازی الیزابت تیلور و به کارگردانی کلارنس براون (۱۹۴۵)

۴۴. A place in the sun: فیلمی با بازی الیزابت تیلور و کارگردانی جرج استیونس

۴۵. Giant: فیلمی با بازی الیزابت تیلور و به کارگردانی جرج استیونس

۴۶. Butterfield 8: فیلمی با بازی الیزابت تیلور و به کارگردانی دنیل مان

۴۷. Who is afraid of Virginia Wolf: فیلمی با بازی الیزابت تیلور و به کارگردانی مایک نیکولز

۴۸. Richard Burton

۴۹. لیز و دیک لقبی بود که روزنامه‌ها به زوج الیزابت تیلور و ریچارد برتون داده بودند

۵۰. Doctor Faustus: فیلمی برگرفته از نمایش‌نامه‌ای با همین عنوان با بازی الیزابت تیلور و کارگردانی ریچارد برتون (۱۹۶۷)

۵۱. Larry Fortensky

۵۲. distichiasis

۵۳. Roddy McDowall: هنرپیشه، صداپیشه، کارگردان و عکاس آمریکایی- انگلیسی (۱۹۲۸-۱۹۹۸)

۵۴. Lassie Come Home: فیلمی به کارگردانی فرد ویل کاکس محصل سال ۱۹۴۳

۵۵. Shirley Temple: هنرپیشه سینما و تلویزیون، خواننده، آهنگساز آمریکایی (۱۹۲۸-۲۰۱۴)

۵۶. The Good Ship Lollipop

۵۷. National Velvet: فیلمی در ژانر درام به کارگردانی کاترینس یراون محصول سال ۱۹۴۴

۵۸. Enid Bagnold: نویسنده و نمایش‌نامه نویس انگلیسی (۱۸۸۰-۱۹۸۱)

۵۹. Metro-Goldwyn-Mayer (MGM)

۶۰. Grand National: مسابقات سالانه اسب‌دوانی در انگلیس

۶۱. Mickey Rooney: هنرپیشه آمریکایی و برنده دو جایزه اسکار افتخاری (۱۹۲۰-۲۰۱۴)

۶۲. Robert Taylor: هنرپیشه آمریکایی (۱۹۱۱-۱۹۶۹)

۶۳. Conspirator: فیلمی در ژانر جاسوسی به کارگردانی ویکتور ساویل محصول سال ۱۹۴۹

Conrad Nicky Hilton. ۶۴

Father of the Bride. ۶۵: فیلمی در ژانر رمانتیک کمدی به کارگردانی وینسنت مینلی محصول سال ۱۹۵۰

Spencer Tracy. ۶۶: بازیگر آمریکایی سینما و تئاتر (۱۹۰۰-۱۹۶۷)

May Wedding. ۶۷: بر اساس خرافات در فرهنگ آمریکا ازدواج در ماه مه ازدواجی بدیمن است

A Place in Sun. ۶۸: به معنای موقعیت مطلوب برای ترقی و فیلمی به کارگردانی جرج استیونس محصول سال ۱۹۵۱

Montgomery Clift. ۶۹: بازیگر تئاتر و سینمای آمریکا. (۱۹۲۰-۱۹۶۶)

George Eastman. ۷۰

Angela Vickers. ۷۱

Alice Triple. ۷۲

۷۳. Shelly Winters: بازیگر سینما و نویسنده آمریکایی. (۱۹۲۰-۲۰۰۶)

۷۴. Vraiety

۷۵. George Stevens: کارگردان آمریکایی فیلم مکانی در آفتاب (۱۹۰۴-۱۹۷۵)

۷۶. Grace Kelly: بازیگر مشهور هالیوود برنده جایزه اسکار که پس از ازدواج با شاهزاده موناکو، ملکه آن کشور و ملقب به عنوان سلطنتی گریس موناکو شد

۷۷. Accidental feminist

۷۸. Camille Paglia

۷۹. A Round the World in 80 Days: فیلمی کمدی، ماجراجویی و تکنی کالر به کارگردانی مایکل اندسون محصول سال ۱۹۶۵

۸۰. Todd_AQ

۸۱. Cat on a Hot Tin Roof: فیلمی به کارگردانی ریچارد بروکس محصول سال ۱۹۵۸

۸۲. Debbie Reynolds: بازیگر، خواننده و رقصنده آمریکایی. (۱۹۳۲-۲۰۱۶)

۸۳. Rock Hudson (1925-1985): از چهره‌های محبوب بازیگری هالیوود در دهه‌های ۵۰ و ۶۰

۸۴. Babylon

۸۵. Butterfield 8: فیلمی آمریکایی به کارگردانی دانیل مان محصول ۱۹۶۰

۸۶. Joan Collins: بازیگر و مدل بریتانیایی متولد ۱۹۳۳

۸۷. Becket: فیلمی در ژانر زندگی‌نامه‌ای به کارگردانی پیتر گلنویل محصول ۱۹۶۴

۸۸. The spy who came in from cold: فیلمی در ژانر جاسوسی به کارگردانی مارتین ریت محصول سال ۱۹۶۵

۸۹. The Night of Iguana: فیلمی آمریکایی به کارگردانی جان هیوستون محصول ۱۹۶۴

Krupp.۹۰

Burton-Cartier.۹۱

La Peregrina.۹۲

Sutheby's.۹۳

Betty Ford Centre.۹۴

Taming of The shrew.۹۵: فیلمی در ژانر کمدی رمانتیک به کارگردانی فرانکو زفیرلی محصول ۱۹۶۷

American Foundation for AIDS Research (amfAR).۹۶

Alpha Female's Guide to Men and Marrigae.۹۷

Gloria Steinem.۹۸

۹۹. Cristian Bale: هنرپیشه مشهور انگلیسی-آمریکایی. متولد ۱۹۷۴

۱۰۰. Viceland

۱۰۱. David Bale

۱۰۲. Great Depression: رکود گسترده اقتصادی جهان که یک دهه قبل از جنگ جهانی دوم اتفاق افتاد

۱۰۳. Ruth

۱۰۴. Smith

۱۰۵. Show

۱۰۶. Greenwich

۱۰۷. Betty Friedan: نویسنده، فعال اجتماعی، فمینیست آمریکایی و از بنیان‌گذاران موج دوم فمینیست آمریکا ۱۹۲۱-۲۰۰۶

Feminine Mystique. ۱۰۸

Squire. ۱۰۹

Clay Felker. ۱۱۰

Irina Dunn. ۱۱۱

Mort Zuckerman. ۱۱۲

۱۱۳: Dolce & Gabbana: شرکت ایتالیایی که در زمینه تولید و طراحی مد از سال ۱۹۸۵ به فعالیت مشغول است

۱۱۴: Lands' End: یک شرکت آمریکایی که از سال ۱۹۶۳ به طراحی و تولید لباس مشغول بوده است

Legends. ۱۱۵

Amy Poehler. ۱۱۶

۱۱۷. Live from New York, It's Saturday Night: جمله‌ای معروف در آمریکا که به‌عنوان جمله شروع برنامه طنز ساتردی نایت لایو (پخش زنده شنبه ش مجریان و ستارگان مهمان در برنامه گفته می‌شود. امی پولی نیز به‌عنوان مجری این برنامه این جمله را بارها عنوان کرده است

۱۱۸. Yes, please.

۱۱۹. Tina Fey: بازیگر، نویسنده و تهیه‌کننده آمریکایی. او به همراه ایمی پولر از مجریان برنامه ساتردی نایت لایو است

۱۲۰. Ana Gasteyer.

۱۲۱. Mean Girls: فیلمی کمدی به کارگردانی مارک واترز محصول سال ۲۰۰۰

۱۲۲. Saturday night live.

۱۲۳. Upright Citizens Brigade.

۱۲۴. Natasha Lyonne: بازیگر اهل آمریکا ۱۹۷۹

۱۲۵. Punk: فرهنگ پانک علاقه‌مند به مفاهیمی چون ضد قدرت‌طلبی، فردگرایی، تفکر آزاد و اعتراض است

۱۲۶. Surreal: کسی که گرایش به ماورای واقعیت دارد

۱۲۷. Anarchist: کسی که به جامعه‌ای فاقد هرگونه طبقه و حکومت اعتقاد دارد

۱۲۸. Comedy Wife

۱۲۹. Parks and Creation

۱۳۰. Sarah Palin: فرماندار سابق آلاسکا و نخستین زن جمهوری‌خواه که برای کسب معاونت ریاست‌جمهوری نامزد شد

۱۳۱. Seth Meyers: نویسنده و بازیگر و مجری آمریکایی متولد ۱۹۷۳:

۱۳۲. Ruth Bader Ginsburg

۱۳۳. American Civil Liberties Union

۱۳۴. Jimmy carter

Bill Clinton.۱۳۵

Sandra Day O'Conner.۱۳۶

Great Depression.۱۳۷: رکود گسترده اقتصادی جهان که یک دهه قبل از جنگ جهانی دوم اتفاق افتاد. (از ۱۹۲۹ تا اوایل دهه ۱۹۴۰)

Nathan.۱۳۸

Cornell university.۱۳۹

Rutgers.۱۴۰

Goethe.۱۴۱: شاعر، ادیب و نویسنده رمانتیسم، نقاش، انسان‌شناس، فیلسوف و سیاستمدار آلمانی (۱۷۴۹-۱۸۳۲)

Sex.۱۴۲: مفهوم جنس مربوط به آرایش بیولوژیکی بدن است و شامل اندام‌های داخلی و خارجی جنسی و تولید مثلی، هورمون‌ها و کروموزوم‌ها می‌شود

Gender.۱۴۳: مفهوم جنسیت از جنس بسیار متفاوت است و شامل نقش‌های اجتماعی و رفتارهایی است که فرهنگ و جامعه برای جنس‌ها قائل‌اند

Dahlia Lithwick. ۱۴۴

Xena: Warrior Princess. ۱۴۵ مجموعه تلویزیونی فانتزی اکشن آمریکایی که در سال‌های ۱۹۹۵ تا ۲۰۰۱ پخش می‌شد

۱۴۶. نیزنیک تا زمان انتخاب شدن سونیا استد مایر در سال ۲۰۰۹ به مدت سه سال تنها زن شاغل در دیوان عالی بود

Irin Carmon. ۱۴۷

Bustle. ۱۴۸

Josephine Baker. ۱۴۹

Théâtre des Champs-Élysées. ۱۵۰

Porto-Hip-Hop. ۱۵۱

Josephine McDonald. ۱۵۲

Willie Wells. ۱۵۳

۱۵۴. Vaudeville: نمایش چندگانه شامل رقص، آواز و عملیات آکروباتیک

Booker T Washington. ۱۵۵

Shuffle Along. ۱۵۶

Chiquita. ۱۵۷

Pepito Abatino. ۱۵۸

۱۵۹. Broadway: اجراهای نمایشی‌ای که در منطقه تئاتری خیابان برادوی در منهن نیویورک اجرا می‌شود

۱۶۰. Ziegfeld Follies: مجموعه نمایش‌های موزیکال همراه با قطعات فکاهی که بین سال‌های ۱۹۰۷ تا ۱۹۳۱ در برادوی اجرا شد و دو تکرار از این مجموعه در سال‌های ۱۹۳۴ و ۱۹۳۶ روی صحنه رفت

۱۶۱. Vincente Minelli: کارگردان تئاتر و سینمای آمریکایی (۱۹۰۳-۱۹۸۶)

۱۶۲. George Balanchine: از معروف‌ترین طراحان رقص قرن بیستم و معروف به پدر باله آمریکایی، بنیان‌گذار و مدیر هنری شرکت رقص باله نیویورک (۱۹۰۴-۱۹۸۳)

۱۶۳. Ira Gershwin: ترانه‌سرا و موسیقی‌دان اهل آمریکا ۱۸۹۶-۱۹۸۳

۱۶۴. Cosmopolitan: عمده‌مطالب این مجله در مورد زنان و آزادی، رابطه جنسی و اشتغال و استقلال مالی زنان است

۱۶۵. Charles de Gaulle: ژنرال دوگل رئیس‌جمهور محبوب فرانسه در زمان جنگ جهانی دوم. و مؤسس جمهوری پنجم فرانسه

۱۶۶. Mansplaining: هنگامی که یک مرد از موضعی بالادست و حمایتگرانه چیزی را برای شخص دیگری، عموماً یک زن، توضیح می‌دهد

۱۶۷. March on Washington: تظاهرات بزرگ طرفداران جنبش حقوق مدنی آمریکا در ۲۸ اوت سال ۱۹۶۳ در برابر بنای یادبود لینکلن در شهر واشنگتن

۱۶۸. Dordogne

۱۶۹. Never Land Ranch

۱۷۰. Downtown Abby: قلعه‌ای در مجموعه تلویزیونی تاریخی- مقطعی بریتانیایی‌ای به همین نام که در سال‌های ۲۰۱۱ تا ۲۰۱۵ از شبکه پی بی اس پخش شد

۱۷۱. Mick Jagger: دارنده لقب افتخاری سر، برنده جوایز گلدن گلوب و گرمی، خواننده، ترانه‌سرا، تهیه‌کننده موسیقی و هنرپیشه انگلیسی. ۱۹۴۳

۱۷۲. Jackie Onassis: ژاکلین کندی اوناسیس بانوی اول آمریکا همسر رئیس‌جمهور جان اف کندی (۱۹۲۹-۱۹۹۴)

۱۷۳. Rachel Maddow.

۱۷۴. تا قبل از انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۶ معنی ad hominem attacks را نمی‌دانستم. این ترکیب به معنی حمله به شخصیت فرد است به جای نقد به جایگاه او. [نویسنده]

۱۷۵. اشاره به جمله‌ای که کلی آن کانوی، مشاور دولت ترامپ، در مصاحبه‌ای با شان اسپایسر در ۲۲ ژانویه ۲۰۱۷، برای دفاع از دروغ منشی کاخ سفید به کار برد

۱۷۶. Rachel Maddow show.

Converse.۱۷۷

Stanford University.۱۷۸

University of Oxford.۱۷۹

Rhodes Scholarship.۱۸۰: از جوایز بین‌المللی تحصیلات تکمیلی برای تحصیل در دانشگاه آکسفورد

Financial.۱۸۱

Conflicts of Interest.۱۸۲: تضاد منافع موقعیتی است که منافع شخصی، تصمیم‌گیری و اقدام در موقعیت دولتی (و یا عمومی) را تحت تأثیر قرار می‌دهد و یکی از شاخصه‌های وجود فساد مالی است

Tucker Carlson.۱۸۳: روزنامه‌نگار و مجری تلویزیون آمریکایی. متولد ۱۹۶۹

Richard Nixon.۱۸۴

۱۸۵. قبل از شروع برنامه ریچل، کاخ سفید عنوان کرد که دو برگه از اظهارنامه مالیاتی ترامپ به تاریخ سال ۲۰۰۵ معتبر است اما بعد از آن ترامپ

در یک تویییت این خبر را دروغ اعلام کرد

۱۸۶. Al Gore: سیاستمدار آمریکایی و برندهٔ جایزهٔ صلح نوبل. در انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۲۰۰۰ از سوی حزب دمکرات نامزد بود

۱۸۷. Electoral College: مرحلهٔ ماقبل انتخابات ریاست‌جمهوری است که اعضای این مجمع به‌طور مستقیم رئیس‌جمهور و معاون رئیس‌جمهور آمریکا را انتخاب می‌کنند

۱۸۸. Male gaze: معادل فارسی دقیقی برای این عبارت وجود ندارد. نگاه مردانه در فمینیسم در واقع نگاه به زن از یک منظر مرد سالارانه است که زن را به‌عنوان یک کالای جنسی برای خوشایند مرد می‌بیند

۱۸۹. Gabrielle Bonhuer Chanel

۱۹۰. Saumur

۱۹۱. Loir

۱۹۲. چگونه اسم کوکو روی او گذاشته شد؟ چند نظر وجود دارد. گروهی آن را خلاصه نامی برای زنان بدکاره می‌دانند و گروهی آن را برگرفته از آهنگی که در کلاب می‌خواند. من شک دارم که کوکو این اجازه را داده باشد تا با یک اسم تحقیرآمیز به او توهین کنند

Renoir. ۱۹۳

۱۹۴. Situation Room: اتاق وضعیت یا اتاق مرکز مدیریت اتاقی است که به عنوان مرکز مدیریت اطلاعات شناخته می شود این اتاق توسط کارکنان شورای امنیت ملی و رئیس جمهور به همراه مشاورانش استفاده می شود و در زیر زمین کاخ سفید قرار دارد

۱۹۵. پس از سقوط روسیه و در زمان ریاست جمهوری بوریس یلتسین، مشخص شد که اکراین ۵ هزار کلاهک اتمی آماده به شلیک دارد. این تهدید بزرگی برای روسیه بود. روسیه موفق شد تا در ازای رها کردن همیشگی شبه جزیره کریمه کلاهک ها را از اکراین بگیرد اما تا به امروز از سرنوشت حداقل یکی از کلاهک ها اطلاعی در دست نیست

۱۹۶. به عصر پایان جنگ فرانسه و پروس در سال ۱۸۷۱ تا آغاز جنگ جهانی اول به سال ۱۹۱۴ این دوره همراه با رفاه اقتصادی، خوش بینی فلسفی، نوآوری های علمی و فرهنگی بود

Biarritz. ۱۹۷

Ballet Russes. ۱۹۸

Orphée. ۱۹۹

۲۰۰. Jean Cocteau: شاعر، نقاش، فیلم‌ساز، نمایش‌نامه‌نویس و کارگردان فرانسوی

۲۰۱. Stravinsky: آهنگ‌ساز تأثیرگذار روس در قرن ۲۰

۲۰۲. نقاش، شاعر، طراح صحنه، پیکرتراش، گراور ساز، سرامیک‌کار اسپانیایی. از مهم‌ترین هنرمندان قرن بیستم و پدیدآورنده سبک کوبیسم

۲۰۳. Samuel Goldwyn: تهیه‌کننده فیلم آمریکایی

۲۰۴. TED (Technology Entertainment Design): مجموعه همایش‌های برگزارشده توسط یک سازمان غیرانتفاعی خصوصی به نام اسپلینگ که سخنرانی‌های علمی، فرهنگی و دانشگاهی زیادی را شامل می‌شود

۲۰۵. Borjois

۲۰۶. Westminster: شهری در انگلیس

۲۰۷. La pausa

Paul Iribe.۲۰۸

Elsa schiparelli.۲۰۹

Salvador Dali.۲۱۰

۲۱۱.لباسی از جنس ابریشم با کمربندی پهن و قرمزرنگ به همراه یک خرچنگ بزرگ که بر روی دامن لباس قرار داشت

Baron Hans Günther von Dincklage.۲۱۲

Ritz.۲۱۳

۲۱۴.Christian Dior: طراح مد فرانسوی که به عنوان یکی از سرشناس ترین بنیان گذاران مد در جهان شناخته می شود

۲۱۵.Jackie Kennedy: ژاکلین کندی اونا سیس بانوی اول آمریکا همسر رئیس جمهور جان اف کندی

Gospel.۲۱۶

۲۱۸. Ernest Hemingway: از نویسندگان برجسته معاصر آمریکا و برنده جایزه نوبل ادبیات

Collier's. ۲۱۹

۲۲۰. Nicole Kidman: بازیگر و تهیه‌کننده استرالیایی هالیوود و برنده جایزه اسکار متولد ۱۹۶۷

۲۲۱. Florida Keys: جزایری با آب‌وهوای مدیترانه‌ای که در ۱۲۰ کیلومتری جنوب فلوریدا، بین اقیانوس آرام و خلیج مکزیک واقع شده است

۲۲۲. Finca Vigia: همینگوی دو رمان معروف خود به نام پیرمرد و دریا و زنگ‌ها برای که به صدا در می‌آیند را در این خانه نوشت

۲۲۳. Leonard Bernstein: آهنگ‌ساز، رهبر ارکستر، نویسنده، موسیقی‌دان و نوازنده پیانوی اهل آمریکا (۱۹۱۸-۱۹۹۰)

۲۲۴. D.H Lawrence: نویسنده، شاعر، نقاش، مقاله‌نویس بریتانیایی (۱۸۸۵-۱۹۲۰)

۲۲۵. Manche: کانالی به طول ۵۶۰ کیلومتر در جنوب انگلیس و شمال فرانسه که دریای شمال را به اقیانوس اطلس پیوند می‌دهد

Eva Peron. ۲۲۶

Evita. ۲۲۷

Patti Lupone. ۲۲۸: خواننده و بازیگر تئاتر و سینمای آمریکا متولد ۱۹۴۹

۲۲۹. Don't Cry for Me Argentina: این ترانه که بر مبنای زندگی اوا پرون با شعری از تیم رایس و آهنگی از اندرو لوید ساخته شده است اولین بار در سال ۱۹۷۶ در پرده دوم نمایش اویتا اجرا شد و پس از آن بارها بازخوانی شده است

Today Show. ۲۳۰

Mandy Patinkin. ۲۳۱: بازیگر و خواننده آمریکایی متولد ۱۹۵۴

Juan Peron. ۲۳۲

Los Toldos. ۲۳۳

۲۳۴. Jorge Luis Borges: نویسنده، شاعر و ادیب معاصر آرژانتین و از بزرگ‌ترین نویسندگان آمریکای لاتین

Junin. ۲۳۵

۲۳۶. Peronism: یک ایدئولوژی و جنبش سیاسی آرژانتین که از نام خانوادگی پرون ریشه می‌گیرد. برنامه‌های آن عدالت اجتماعی و دولت رفاه است. پرونیسم را ترکیبی از ملی‌گرایی، عوام‌گرایی، جنبش کارگری و سوسیالیسم توصیف می‌کنند

۲۳۷. Machiavellianism: مجموعه اصول و روش‌های دستوری که نیکول ماکیاولی سیاستمدار و فیلسوف ایتالیایی (۱۴۶۹-۱۵۳۷) برای زمامداری و حکومت بر مردم ارائه داد. ماکیاولی به جدایی سیاست از اخلاق اعتقاد داشت و معتقد بود زمامدار برای باقی ماندن در قدرت نباید از هیچ شرارت و عمل خشونت‌آمیزی بهراسد

Plaza de Mayo. ۲۳۸

Descamisados. ۲۳۹

La Prodigia. ۲۴۰

۲۴۱. Franko: ژنرال فرانکو سیاستمدار و نظامی اهل اسپانیا و دیکتاتور این کشور (۱۸۹۲-۱۹۷۵)

۲۴۲. Legion d'honneur: بالاترین نشان افتخار کشور فرانسه

۲۴۳. Christian Dior: طراح مد فرانسوی و از سرشناس‌ترین بنیان‌گذاران خانه مد در جهان

۲۴۴. Eleanor Roosevelt: همسر فرانکلین روزولت و بانوی اول آمریکا. وی اولین رئیس کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد و از فعال‌ترین شخصیت‌های توسعه حقوق بشر بود

۲۴۵. ویروس پاپیلومای انسانی تناسلی در زمان آمیزش جنسی و از طریق تماس مستقیم پوست منتقل می‌شود. انواع خاصی از این ویروس می‌تواند منجر به سرطان دهانه رحم در زنان شود

۲۴۶. دلایل سیاسی پیچیده زیادی علاوه بر اویتا وجود داشت. مردم از ارتشی که طرفدار فاشیسم بود خسته شده بودند. آرژانتینی که اعلام بی‌طرفی کرده بود از طرف آمریکا برای پیوستن به متحدین تحت فشار بود. هر بار که آن‌ها در حمله‌ای پیروز می‌شدند، شهروندان باهوش طبقه متوسط آن را به‌عنوان پیروزی سمبلیکی بر نازی‌ها جشن می‌گرفتند

۲۴۷. همسر سوم خوان پرون، ایزابل پرون، بعد از مرگ پرون به‌عنوان رئیس‌جمهور از اول جولای ۱۹۷۲ تا ۲۴ مارس ۱۹۷۶ خدمت کرد. او اولین رئیس‌جمهور زن دنیا بود و این می‌توانست خبر بسیار خوبی باشد اما دوران ریاست جمهوری او یک دوران وحشت‌انگیز در تاریخ آرژانتین بود

۲۴۸. Angela Merkel

۲۴۹. پل بورنهورمر تنها گذرگاه قابل تردد بین برلین شرقی و غربی بود که دیوار برلین از آن نگذشته بود

۲۵۰.۱ جان کورن بلوم، سفیر آمریکا در آلمان که بعد از اتحاد دو آلمان سفارت آمریکا را در آلمان بازگشایی کرد، روش مدیریتی مرکل را به سیب‌زمینی کوبیده تشبیه کرده است، همین‌قدر بی‌مزه و شل

۲۵۱. Die Welt

۲۵۲. Kant: فیلسوف سرشناس آلمانی در عصر روشنگری و کارساز در فلسفه جدید. (۱۷۲۴-۱۸۰۴)

۲۵۳. Lothar Maiziere: اولین و تنها رئیس‌جمهور منتخب در انتخابات آزاد آلمان شرقی

۲۵۴. Bundestag

۲۵۵. Helmut Kohl

۲۵۶. Wolfgang Schäuble

۲۵۷. Berxit: خروج بریتانیا از اتحادیه اروپا

۲۵۸. Serena Williams: سرنا ویلیامز نفر اول رده‌بندی تنیس‌بازان زن حال حاضر دنیا. قهرمان ۲۳ گرند اسلم و مدال طلا در بخش انفرادی المپیک و دو مدال طلا در بخش دو نفره المپیک. او خواهر ونوس ویلیامز است متولد ۱۹۸۱

۲۵۹. Venus Williams ونوس ویلیامز تنیس‌باز آمریکایی. خواهر سرنا ویلیامز است. متولد ۱۹۸۰:

۲۶۰. Monica Sles: مونیکا سلش تنیس‌باز زن اهل آمریکا. متولد ۱۹۷۳

۲۶۱. Steffi Graf: اشتفانی گراف تنیس‌باز بازنشسته آلمانی. متولد ۱۹۶۹

۲۶۲. Martina Navratilova: مارتینا ناوراتیلووا تنیس‌باز بازنشسته اهل چکسلواکی و تابع آمریکا. متولد ۱۹۵۶

۲۶۳. Chrissy Evert: کریسی اورت تنیس‌باز بازنشسته آمریکایی و شماره یک اسبق جهان. متولد ۱۹۵۴

۲۶۴. Grand Slim: آزاد استرالیا، آزاد فرانسه و ویمبلدون مهم‌ترین مسابقات تنیس در سال هستند. چهار گرند اسلم آزاد آمریکا،

۲۶۵. Sports Illustrated

Tennis Hall of Fame. ۲۶۶

۲۶۷. Presidential Medal of Freedom: بالاترین جایزه مدنی در ایالات متحده که توسط رئیس‌جمهور اعطا می‌شود

Karen Hantze Susman. ۲۶۸

Virginia slim. ۲۶۹

۲۷۰. Ms: این عنوان در ابتدا به نشانه احترام به کار می‌رفت. برخلاف عناوین دوشیزه و خانم، این عنوان اشاره به وضعیت تاهل زنان ندارد و در طول جنبش زنان در دهه ۱۹۷۰ مشهور شد

۲۷۱. سند نهم (IV): ممنوعیت تبعیض بر اساس جنسیت

Houston Astrodome. ۲۷۲

۲۷۳. Andrea Dworkin: فمینیست رادیکال و نویسنده اهل آمریکا که بیشتر برای نقد پورنوگرافی شناخته می‌شود

Jane Goodall.۲۷۴

National Geography.۲۷۵: نشریه رسمی انجمن جغرافیای ملی است که از معتبرترین و مشهورترین مجلات مرتبط با علوم طبیعی است

Gombe Stream National Park.۲۷۶

Tanganyika.۲۷۷

Louis leakey.۲۷۸: دیرین‌شناس، باستان‌شناس و مردم‌شناس بریتانیایی-کنیایی ، متولد کنیا (۱۹۰۳-۱۹۷۲)

Dame.۲۷۹: بانوی فرمانده والامقام امپراتوری بریتانیا

Olduvai Gorge.۲۸۰

Shadow of Man.۲۸۱

Rhesus.۲۸۲

The Chimpanzees of Gombe. ۲۸۳

Derek Bryceson. ۲۸۴

Seeds of Hope: Wisdom and Wonder From the World of Plants. ۲۸۵

John Oliver. ۲۸۶: کمدین، مفسر سیاسی و بازیگر بریتانیایی. متولد ۱۹۷۷

Elizabeth Warren. ۲۸۷

Kamala Harris. ۲۸۸: وکیل و سیاستمدار آمریکایی و از اعضای حزب دمکرات آمریکا. او دومین زن سیاه‌پوست و نخستین جنوب آسیایی-آمریکایی است که سنا راه یافته است و معاون اول رئیس‌جمهور جو بایدن شده است

Letter ۲۸۹. 1986 : نامه‌ای در مورد چگونگی رفتار کشیش با دگرباشان

Trevor Noah. ۲۹۰: طنزپرداز سیاسی، نویسنده، مجری تلویزیونی و هنرپیشه اهل آفریقای جنوبی متولد ۱۹۸۴

Herrings. ۲۹۱

Foggy Bottom. ۲۹۲

Pryor. ۲۹۳

۲۹۴. Janis Joplin : خواننده، آهنگ‌ساز بریتانیایی و اسطوره های موسیقی راک بود (۱۹۴۳-۱۹۷۰) (سرگذشت زندگی او را می‌توانید در سایت نشر مهرگان خرد مطالعه کنید.)

Rotgers. ۲۹۵

Democracy. ۲۹۶

Amelia Earhart. ۲۹۷

۲۹۸. Newfoundland: شرقی‌ترین استان کانادا که در شمال شرق آمریکای شمالی واقع شده و با اقیانوس اطلس مرز ساحلی دارد

Kinner-Airster. ۲۹۹

Grace Harbour.۳۰۰

Londonderry.۳۰۱

Super bowl.۳۰۲: مسابقه سالانه فوتبال آمریکایی قهرمانی لیگ فوتبال ملی (آمریکا)

Anita "Neta" Snook.۳۰۳

Amy Phipps Guest.۳۰۴

Andrew Carnegie.۳۰۵: سرمایه‌دار و نیکوکار اسکاتلندی تبار آمریکایی و بنیان‌گذار شرکت فولاد کارنگی بود. او بیشتر ثروت خود را صرف تأسیس مؤسسات سودمند همگانی مانند مدارس، دانشگاه‌ها و کتابخانه‌ها کرد

Jell-O.۳۰۶

George Putnam.۳۰۷

G.P Putnam.۳۰۸

Reno.^{۳۰۹}

^{۳۱۰}.این لقب به دلیل شجاعت آملیا که در دیگر زنان زمان خودش یافت نمی‌شد، به او داده شد

Ninety-nines.^{۳۱۱}

New Brunswick.^{۳۱۲}

Eleanor Smith.^{۳۱۳}

East River.^{۳۱۴}

Teterboro.^{۳۱۵}

^{۳۱۶}.Lockheed Vega: هواپیمای تک باله شش سرنشین آمریکایی بود که در سال ۱۹۲۷ توسط شرکت لاکهید ساخته شد. به غیر از رکورد آملیا ارهارت، وایلی پست دو بار دور دنیا را با آن پیمود

Lockheed Electra.^{۳۱۷}

Empire State.^{۳۱۸}: از نمادهای کلان‌شهر نیویورک که برجی با ۱۰۲ طبقه تجاری در منهن است

Itaska.^{۳۱۹}: دهکده‌ای در استان آلبرتای کانادا

Nikumaroro.^{۳۲۰}

^{۳۲۱}. هواپیمای بوئینگ ۷۷۷ متعلق به شرکت هواپیمایی مالزی با ۲۳۹ مسافر تبعه ۱۴ کشور گوناگون در ۸ مارس ۲۰۱۴ از کوالالامپور عازم پکن بود اما به دلیل نامعلومی پس از تغییر مسیر تماس آن با رادار قطع و ناپدید شد

Frida Kahlo.^{۳۲۲}

Magdalena Carmen Frieda Kahlo y Calderón.^{۳۲۳}

Coyoacán.^{۳۲۴}

Diego Rivera.^{۳۲۵}

Vanity Fair. ۳۲۶

Cihua Coatل: الهه مادر که در اساطیر آزتک‌ها نمایانگر طبیعت، باروری، آفرینش، اسطوره‌های آفرینش و سخاوت زمین است ۳۲۷

Grand Slim: مهم‌ترین مسابقات تنیس در دنیا که چهار مسابقه آزاد آمریکا، آزاد استرالیا، آزاد فرانسه و ویمبلدون هستند ۳۲۸

Law and Human Behavior. ۳۲۹

Madonna: خواننده، ترانه‌سرا و بازیگر، مشهور آمریکایی. از او به‌عنوان نماد فرهنگی، پاپ و مد یاد می‌شود ۳۳۰

André Breton: شاعر، نویسنده، پیشگام و نظریه‌پرداز فراواقع‌گرا (سوررئالیست) فرانسوی ۱۸۹۶-۱۹۶۶ ۳۳۱

Surrealism: فراواقع‌گرایی به معنای گرایش به ماورای واقعیت است و از جنبش‌های هنری بنیاد ستیز قرن بیستم ۳۳۲

Max Ernest (1891-1976) نقاش آلمانی که در جنبش‌های سوررئالیسم و دادائیسم شرکت داشته است ۳۳۳

Marcel Duchamp: نقاش و مجسمه‌ساز زن فرانسوی در سبک سوررئالیسم و دادائیسم. (۱۸۸۷-۱۹۶۸): ۳۳۴

۳۳۵. René Magritte: نقاش بلژیکی و از برجسته‌ترین نقاشان سوررئالیسم

۳۳۶. Clare Boothe Luce

۳۳۷. Hampshire House

۳۳۸. Phoenix Art Museum: موزه‌ای در شهر فینیکس، مرکز ایالت آریزونا، آمریکا

۳۳۹. Nora Ephron

۳۴۰. Beverly Hills: شهری در حومه غربی لس‌آنجلس و محل اقامت بسیاری از بازیگران و خوانندگان هالیوود

۳۴۱. Dorothy Parker: شاعر، نویسنده و طنزنویس و منتقد سیاسی و اجتماعی آمریکایی. (۱۸۹۳-۱۹۶۷)

۳۴۲. Beetles: گروه خوانندگان انگلیسی سبک راک / پاپ که در دهه ۱۹۶۰ فعالیت می‌کرد

۳۴۳. Watergate Scandal: وقایعی که در سال‌های ۱۹۷۲-۱۹۷۵ در هتل واترگیت در واشنگتن اتفاق افتاد که طی آن افرادی از حزب جمهوری‌خواه وارد

ستاد انتخابات حزب دمکرات شدند و علاوه بر کار گذاشتن میکروفون‌هایی برای استراق سمع، اسناد و مدارکی را نیز از آنجا خارج کردند. این وقایع نهایتاً منجر به کناره‌گیری نیکسون، رئیس‌جمهور آمریکا شد

۳۴۴. Jack Nicholson: بازیگر سرشناس آمریکایی برنده سه جایزه اسکار و ۶ جایزه گلدن گلوب متولد ۱۹۳۱

۳۴۵. Meryl Streep: بازیگر نامدار سینما، تئاتر و تلویزیون آمریکایی برنده ۳ جایزه اسکار و ۹ گلدن گلوب. متولد ۱۹۴۹

۳۴۶. Bianca Jagger: بازیگر سابق و فعال حقوق بشر نیکاراگوئه‌ای متولد ۱۹۴۵

۳۴۷. Diana Vreeland

۳۴۸. Vogue

۳۴۹. Harper's Bazaar

۳۵۰. Metropolitan Museum of Art: از معروف‌ترین و بزرگ‌ترین موزه‌های دنیا در منهتن نیویورک

۳۵۱. Met Gala: مراسم سالیانه موزه هنر متروپولیتن نیویورک برای هنرمندان جهت جمع‌آوری کمک‌های مالی

۳۵۲. Gary Cooper: بازیگر سرشناس آمریکایی صاحب دو جایزه اسکار. (۱۹۰۱-۱۹۶۱)

۳۵۳. Hanover Terrace

۳۵۴. Regent Park

۳۵۵. Chanel: از مهم‌ترین مؤسسات طراحی مد و پوشاک زنانه که توسط کوکو شلنل طراح فرانسوی تأسیس شد

۳۵۶. Great Depression: رکود اقتصادی بزرگی که یک ده قبل از جنگ جهانی دوم دنیا را فرا گرفت

۳۵۷. Loren Bacall: خواننده و بازیگر آمریکایی. (۱۹۲۴-۲۰۱۴)

۳۵۸. Richard Avedon: عکاس مد و پرتره آمریکایی. (۱۹۲۳-۲۰۰۴)

۳۵۹. Veruschka Von lenhdroff: وروشکا لندورف هنرپیشه و مدل آلمانی متولد ۱۹۳۹

۳۶۰. Penelope Tree: مدل انگلیسی متولد ۱۹۴۹

۳۶۱. Edie Sedgwick: بازیگر آمریکایی (۱۹۷۱-۱۹۴۳)

۳۶۲. Mick Jagger: خواننده انگلیسی و عضو سابق گروه رولینگ استون. برنده جوایز گلدن گلوب و گرمی متولد ۱۹۴۳

۳۶۳. Lauren Hutton: مدل آمریکایی متولد ۱۹۴۲

۳۶۴. Cher: شرلین سرکیسیان کارگردان، خواننده، ترانه سرا، بازیگر آمریکایی متولد ۱۹۴۶

۳۶۵. Anjelica Huston: بازیگر آمریکایی و همسر سابق جک نیکولسون متولد ۱۹۵۱

۳۶۶. Jacky Onassis: همسر رئیس‌جمهور جان اف کندی. و بانوی اول آمریکا در سال‌های ۱۹۶۱-۱۹۶۳

۳۶۷. Cristóbal Balenciaga

۳۶۸. Bianca Jagger: بازیگر و مدافع حقوق بشر نیکاراگوئه‌ای

۳۶۹. Paloma Picasso: کارآفرین، طراح و مد، نقاش و طراح جواهر فرانسوی و کوچک‌ترین دختر پابلو پیکاسو. متولد ۱۹۴۹

۳۷۰. Halston Frowick: طراح مد آمریکایی. (۱۹۹۰-۱۹۳۲)

۳۷۱. Laverne Cox

۳۷۲. ترانجسیتی‌ها افرادی هستند که هویت جنسیتی آن‌ها با جنسیتی که هنگام تولد به آن‌ها اطلاق شده است متفاوت است

۳۷۳. Orange is the New Black

۳۷۴. Roderick Laverne Cox

۳۷۵. M Lamar

۳۷۶. شهری که از آن به‌عنوان بهشت دگرباشان آمریکا یاد می‌شود

۳۷۷. Emmy: یک جایزه آمریکایی برای تولیدات تلویزیونی است که عموماً معادل اسکار برای تلویزیون دانسته می‌شود

۳۷۸. Madame Tussauds

Michelle Obama. [۳۷۹](#)

Doubt. [۳۸۰](#)

Grammy. [۳۸۱](#): نام جایزه‌ای افتخاری برای دستاوردهای برجسته در صنعت موسیقی انگلیسی‌زبان

Huff Post. [۳۸۲](#)

Beyoncé. [۳۸۳](#): خواننده، ترانه‌سرا و بازیگر آمریکایی و برندهٔ جایزهٔ گرمی. متولد ۱۹۸۱

Ivy Park. [۳۸۴](#)

Hillary Rodham Clinton. [۳۸۵](#)

West Wing. [۳۸۶](#): بال غربی یا ساختمان دفتر اجرایی، دفاتر رئیس‌جمهور را در خود جای داده است و در برگیرندهٔ دفتر بیضی، اتاق کابینه، اتاق وضعیت و اتاق روزولت است

۳۸۷. Stairmaster: از دستگاه‌های بدن‌سازی هوازی خانگی

۳۸۸. Hillary Diane Rodham

۳۸۹. Wellesley College

۳۹۰. Humans of New York

۳۹۱. Gloria Steinem: فمینیست، فعال اجتماعی سیاسی و از رهبران اصلی موج دوم فمینیسم آمریکا. متولد ۱۹۳۴

۳۹۲. Democratic Convention: رویدادی است که طی آن نمایندگان حزب دموکرات نامزد نهایی حزب برای ریاست جمهوری و معاون ریاست جمهوری را انتخاب می‌کنند

۳۹۳. Wal-Mart: شرکت خرده‌فروشی آمریکایی که دارای بزرگ‌ترین شبکه فروشگاه‌های زنجیره‌ای مواد غذایی در جهان است

۳۹۴. Huntsville: شهری در ایالت آرکانزاس آمریکا

۳۹۵. Monica Lewinsky: زنی که در زمان کارآموزی در کاخ سفید، رابطه جنسی‌اش با بیل کلینتون آشکار شد

۳۹۶. White Water: رسوایی مالی خانواده کلینتون که زمان فرمانداری بیل کلینتون در ایالت آرکانزاس در سرمایه‌گذاری آن‌ها در شرکت عمران وایت واتر صورت گرفته بود

۳۹۷. هیلاری کلینتون از پیمان تجاری بین ۱۲ کشور حوزه اقیانوس آرام به‌عنوان معیار طلایی پیمان‌های تجاری بین‌المللی یاد کرد. اما افکار عمومی با قراردادهای تجارت آزاد مخالف بود

۳۹۸. Electoral College: مرحله ماقبل انتخابات ریاست‌جمهوری است که اعضای این مجمع به‌طور مستقیم رئیس‌جمهور و معاون رئیس‌جمهور آمریکا را انتخاب می‌کنند

۳۹۹. Journal of Experimental Social Psychology

۴۰۰. Starbucks: کافی‌شاپ‌های زنجیره‌ای آمریکایی که بزرگ‌ترین کافی‌شاپ زنجیره‌ای در دنیاست

۴۰۱. TED Talk: مجموعه همایش‌های جهانی در خصوص موضوعات علمی، فرهنگی، دانشگاهی که توسط یک سازمان غیرانتفاعی به نام اسپلینگ بنیان گذاشته شد

۴۰۲. Carrie fisher

۴۰۳. Star Wars: نام یک سری فیلم حماسی در سبک فضایی که جرج لوکاس کارگردان آمریکایی خالق آن است

۴۰۴. Princess Leia: شاهزاده لیا ارگانا، شخصیتی خیالی در مجموعه جنگ ستارگان است که کری فیشر نقش آن را بازی کرد

۴۰۵. The Return of Jedi

۴۰۶. Jabba The Hutt: نقشی خیالی و منفی در جنگ ستارگان

۴۰۷. Debbie Reynolds: بازیگر، خواننده، رقصنده آمریکایی و برنده جایزه اسکار (۱۹۳۲-۲۰۱۴)

۴۰۸. Eddie Fisher: خواننده آمریکایی محبوب جوانان در دهه ۱۹۵۰

۴۰۹. Shampoo: فیلمی کمدی رمانتیک به کارگردانی هال اشبی محصول ۱۹۷۵

۴۱۰. Warren Beatty: بازیگر، تهیه‌کننده، فیلم‌نامه‌نویس و کارگردان آمریکایی. متولد ۱۹۳۷

۴۱۱. Alderaan

Postcards From the Edge. ۴۱۲

۴۱۳: Meryl Streep: بازیگر مطرح سینما، تئاتر و تلویزیون آمریکا. برنده سه جایزه اسکار و ۸ جایزه گلدن گلوب

۴۱۴: Shirley MacLaine: بازیگر سینما و تئاتر آمریکا و برنده جایزه اسکار. متولد ۱۹۳۴

Force Awakens. ۴۱۵

۴۱۶: وسایلی با طرح شاهزاده لیا ساخته شد مثل دستگاه توزیع آب نبات پی ای زی

Kathy Selden. ۴۱۷

۴۱۸: Singing in the Rain: فیلمی موزیکال به کارگردانی جین کلی و استنلی دانن محصول ۱۹۵۲

۴۱۹: Britney Spears and Justin Timberlake: بریتنی اسپیرز، خواننده و هنرپیشه آمریکایی دارای لقب شاهزاده پاپ متولد ۱۹۸۱ و جاستین تیمبرلیک خواننده و آهنگ ساز آمریکایی متولد ۱۹۸۱. این دو خواننده از سال ۱۹۹۹ تا سال ۲۰۰۲ در رابطه بودند

۴۲۰: Kim Kardashian and Kanye West: شخصیت تلویزیونی، مدل، بازیگر و بازرگان آمریکایی متولد ۱۹۸۰ و کانیه وست رپر، ترانه سرا، تهیه کننده

موسیقی و طراح مد این زوج در سال ۲۰۱۴ ازدواج کردند

۴۲۱. Brad Pitt and Angelina Julie: برد پیت بازیگر آمریکایی برندهٔ اسکار متولد ۱۹۶۳ و آنجلینا جولی بازیگر و کارگردان آمریکایی و برندهٔ جایزهٔ اسکار متولد ۱۹۷۵. این زوج که معروف به برنجلینا بودند بین سال‌های ۲۰۱۴ تا ۲۰۱۹ با هم در رابطه بودند

۴۲۲. Laverne and Shirley: از سال ۱۹۷۶ تا سال ۱۹۸۳ ساخته شد. ABC مجموعه کمدی موقعیت که برای شبکه

۴۲۳. Hugh Hefner

۴۲۴. Broadway: اجراهای نمایشی‌ای که در منطقه تئاتری خیابان برادوی نیویورک اجرا می‌شوند

۴۲۵. Harrison Ford: بازیگر آمریکایی و از چهره‌های قدیمی هالیوود و برندهٔ سه جایزهٔ اسکار. متولد ۱۹۴۲

۴۲۶. Paul Simon

۴۲۷. Simon and Garfunkel: پل سایمون و آرت گارفانکل اعضای گروه موسیقی معروفی در دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بودند که معمولاً به این نام شناخته می‌شدند

The Empire Strikes Back. ۴۲۹

John Belushi. ۴۳۰: بازیگر و فیلم‌نامه‌نویس آمریکایی ۱۹۴۹-۱۹۸۲

Percocet. ۴۳۱: ترکیبی از داروی استامینافون و اکسی کدون است که به این داروها نarkotیک نیز گفته می‌شود

Under The Rainbow. ۴۳۲: فیلمی کمدی به کارگردانی استیو راسن محصول سال ۱۹۸۱

Woody Allen. ۴۳۳: کمدین، بازیگر، کارگردان و نویسنده آمریکایی. برنده ۴ اسکار. متولد ۱۹۵۳

Hannah and Her Sisters. ۴۳۴: فیلم کمدی درام به کارگردانی وودی آلن. محصول ۱۹۸۶

The Wedding Singer. ۴۳۵: فیلمی کمدی رمانتیک به کارگردانی فرانک کوراکی، محصول ۱۹۹۸

Outbreak. ۴۳۶: فیلمی در ژانر اکشن و علمی تخیلی به کارگردانی ولفانگ پترسون محصول ۱۹۹۵

۴۳۷. Lethal Weapon 3: عنوان سومین قسمت از فیلم اسلحه مرگبار به کارگردانی ریچارد دانر محصول ۱۹۹۳

۴۳۸. Diane Sawyer: از چهره‌های معروف تلویزیونی آمریکایی. متولد ۱۹۴۵

۴۳۹. TMI: Too Much Information.

۴۴۰. Elton John: اشاره به هیکل درشت سر التون جان خواننده، آهنگ‌ساز و نوازنده پیانو اهل انگلستان متولد ۱۹۴۷

۴۴۱. Terri Nunn.

۴۴۲. Mark Hamill: بازیگر و صدای پیشه آمریکایی و بازیگر نقش لوک اسکای واکر در سری جنگ ستارگان- متولد ۱۹۵۱

در ستایش زنان سرسخت کتابی است
در ستایش زنانی که سرسخت بودن و
سرسخت ماندن ویژگی شاخص آنهاست.

کرن کاریو در این کتاب از زنان سرسخت می
گوید. از انسان‌هایی که نیازها و علایق خود
را می‌شناسند و هر چند گاهی دیگران را در
اولویت قرار می‌دهند اما برای نیازهای خود
اهمیتی معادل نیازهای دیگران قائل‌اند.

این زنان به انتظارات تحمیل شده از سوی فرهنگی
که در آن زندگی می‌کنند واقف‌اند اما شناخت درست
از خویش را در اولویت نسبت به این انتظارات قرار
می‌دهند و پذیرفته‌اند که هزینه یک انسان تمام عیار
بودن ممکن است برابر باشد با رنجاندن دیگران.

بسیاری از زنان این کتاب، زنان و مادرانی
فداکار و دوست‌داشتنی هستند و به
همان میزان زنانی هستند بزرگ و مهم.



مهرگان پبلیکیشن

www.mehreganpub.ir

@mehreganpub

ISBN-978-600-8067-94-8



کتاب‌های برای زندگی بهتر